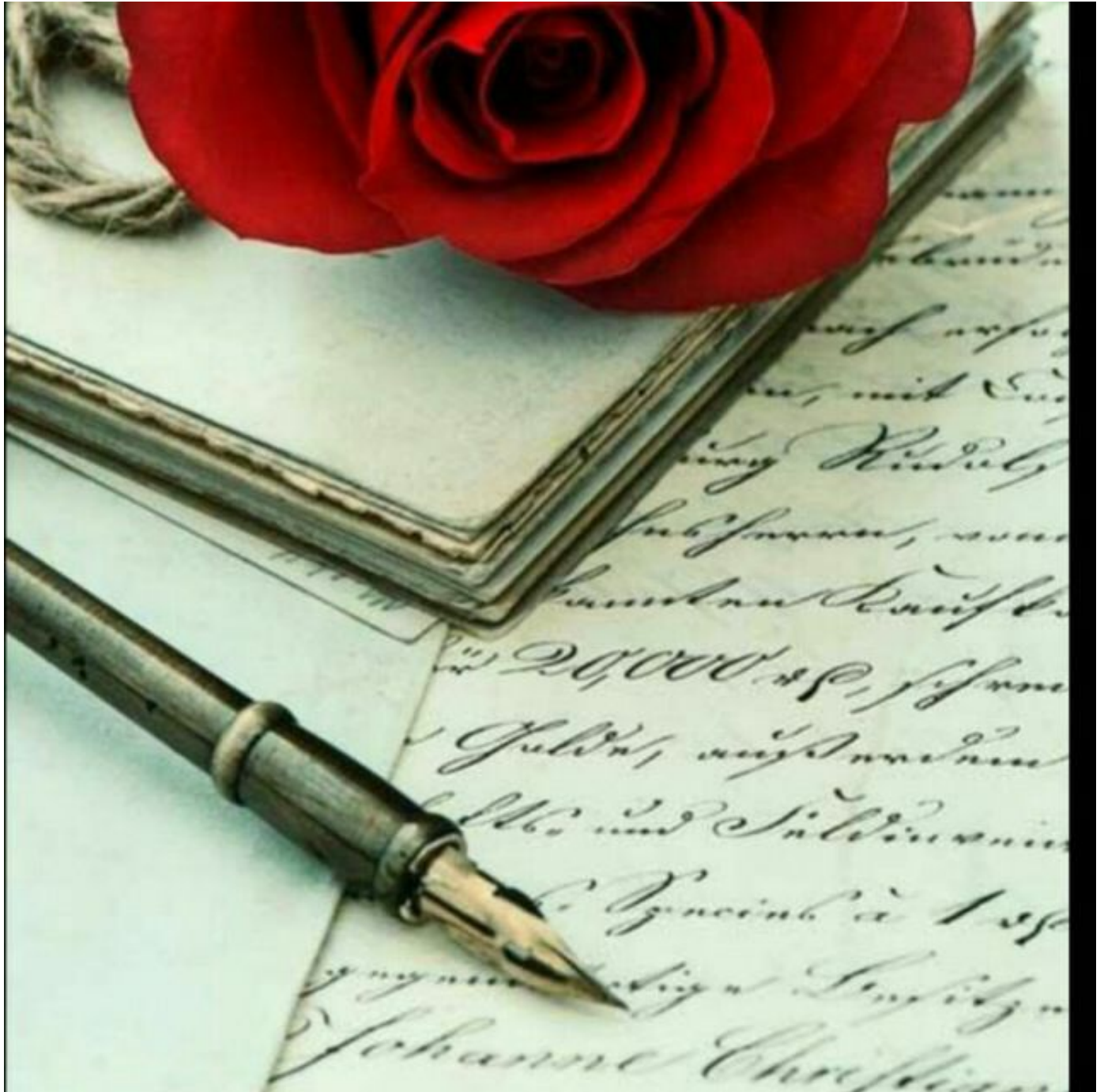


A dreamy, ethereal image featuring two hands reaching upwards from the bottom, palms open, as if trying to catch or release something. Four monarch butterflies are scattered across the frame, appearing to float or fly. The background is a deep, dark purple or blue, speckled with small, bright white stars, suggesting a night sky. The overall mood is magical and romantic. In the bottom center, there is a text overlay in a white, cursive font. The text is framed by four black corner brackets, one in each corner of the image.

*Forbidden Novels
@Romanmamnoeee*

@Rooman_nazy1400



@Rooman_nazy1400

خطاکار:
#پارت_۱

براي بار سوم ادکلن مارکمو روي خودم خالي کردم
دست اخر کیف دستي قرمزمو گرفتم از اتاق خارج
شدم..

به سمت در خروجي رفتم کفش پاشنه بلند هفت سانتي
ست کیمو بیرون کشیدم همونجور که مشغول
پوشیدنش بودم داد زدم:

_مامان من رفتم شرکت..

مامان سري سرشو از اشپزخونه بیرون آورد و گفت:

_وای طلا اخر خودتو سر این لج و لجبازي با ریست
بدبخت میکنی..

دستي تو هوا براش تکان دادم با حرص گفتم:

_مامان جان اون رييس من نيست چند بار بگم اون با پارتی ريس شد..در ضمن من فعلا معاون شرکت که به زودی جاشو میگیرم و ريس میشم...

دیگه منتظر جواب مامان نشدم و از خونه خارج شدم..با یادآوری چند ماه قبل که قرار بود ترفیع بگیرم و ريس شرکت بشم دود از کلم بلند میشه..

درست زمانی که اقاي کریمی میخواست منو جاي خودش بزاره نوه ي شازدش از فرنگ برگشت و همه چيو خراب کرد!

از اون روز تصميم گرفتم هر جوري شده جاشو بگیرم...چون به ناحق و با پارتی ريس شد..

دزدگیر ماشین خارجي اخيرين سيستمي که به تازگی از بابا کادو گرفته بودم زدم و بعد از سوار شدن به سمت شرکت حرکت کردم..

بعد از رسیدن سویچ دادم نگهبان تا ماشینمو پارک
کنه.. وارد شرکت که شدم طبق معمول همیشه دیرتر
از همه رسیده بود...

عینک دودیمو روی سرم زدم و با سری بالا به سمت
اتاقم حرکت کردم صدای تق تق پاشنه ی کفشم سکوت
شرکت و بدجوری بهم میریخت!

از کنار میز منشی که رد شدم گفتم:

_خانم بهرامی آقای حیدری گفتن به محض رسیدن
برین اتاقشو

پف همچنین میگفت آقای حیدری ده تا حیدری از
کنارش بیرون میزد بگو رادمان دیگه..

سری براش به نشانه ی باشه تکان دادم و قبل از رفتن
به اتاقم به سمت اتاق ریاست رفتم..

تقه ايي به در زدم و بدون اينكه منتظر جوابش باشم
وارد اتاق شدم رادمان سرشو از توي برگه ي رو به
رو بلند كرد و نگاه دقيقي از سر تا پام انداخت..

ابروهاش شروع به بالا رفتن كرد و متعجب گفت:

_عروسي تشریف ميبرين؟

#پارت_2

دندونامو روي هم فشار دادم و گفتم:

_نه خير...چرا فكر كردين عروسي ميخوام برم؟

اشاره ايي به لباسام و كرد گفتم:

_اخه سر و وضعت بيشتري ميخوره بخوايي بري
عروسي..

پشت چشمي براش نازك كردم و گفتم:

_فکر نکنم انالیز لباس پوشیدن کارمندا هم جزیی از
وظیفه ی ریاستتون باشه جناب مهندس!

نگاه خیرشو ازم گرفت و دوباره به برگه ی جلوش
خیره شد گفت:

_بله درسته ...

لبخند خبیثی اومد روی لبم و گفتم:

_خوب با من امری داشتین؟

_اوه بله به کلی داشت یادم میرفت

به میز گوشه ی اتاق اشاره کرد و گفت:

_از امروز میاین توی اتاق من و کاراتون انجام میدین
یعنی یک اتاق برای هر دونفرمون...

متعجب گفتم:

_چي؟ چرا اونوقت!؟

بي حوصله خودكارشو روي ميز انداخت به سندلش
تکيه داد گفت:

_دستور بابا حاجيه...

با شنيدن حرفش ديگه سوالي نکردم حتما اقا ي کریمی
دليل محکمي براي اين کارش داشت. پشت بهش کردم
و با قر و ناز سمت در حرکت کردم گفتم:

_خوب من ميرم وسايلمو جمع کنم..

صداي مشکوکش اومد که گفت:

#پارت_3

گفت:

یعنی مخالفتی نداری؟!

_معلومه که نه آقای کریمی بهتر میدونن هیچ
کاریشون بی دلیل نیست

با حالتی و ا رفته گفت:

_بسیار خوب به کارتون برسین

بعد از خارج شدن از اتاق رییس زیر چشمی نگاهی
به منشی انداختم که داشت با اخم نگاهم میکرد توی دلم
ریز ریز شروع به خندیدن کردم آگه میفهمید قراره
برم اتاق رادمان جر میخورد از حسادت..!

از همون روزای اول که رادمان به شرکت اومد
فهمیدم بیشتر دخترای شرکت چشماشون قلب شد
براش مخصوصا خانم سهرابی منشیش...

از حق نگریم رادمان هم خوش قیافه بود هم خوش
هیكل و به راحتی میتونست قلب هر دختر یو به تسخیر
خودش در بیاره..

ولی من هیچ وقت بهش به این چشم نگاه نکردم اون
فقط برای من یه رقیب بود! رقیبی که باید از میدون به
درش میکردم..

با گذاشتن آخرین پرونده توی کارتون از فکر بیرون
اومدم، مش سفر و صدا زدم تا کارتون به اتاق جدیدم
ببره خودمم کیفمو گرفتم و جلوتر حرکت کردم

قبل از ورود به اتاق صدای سهرابی اومد که متعجب
گفت:

__جایی میرین خانم مهندي؟

موهامو با ناز پشت گوشمم دادم گفتم:

_بله اتاق من و اقاي مهندس مشترك شده لطفا پرونده
هاي مربوط به منو بفرستين اتاق جديد

ديگه منتظر جوابش نشدم و وارد اتاق شدم...

#پارت_4

زير نگاه سنگين رادمان شروع به جا به جا كردن
وسايلم كردم از بچگي عاشق خودكاراي رنگي رنگي
بودم از اين رو انواع و اقسامشو داشتم

همه رو مرتب روي ميزنم توي جاي مخصوصشون
چيدم و دست اخر گلدون کوچولوي خوشگلمم گذاشتم
کنارشون و با خستگي روي صندليم نشستم که رادمان
گفت:

_خسته نباشي خانم مهندس..

تنها به گفتن یه ممنون ساده اکتفا کردم فعلا خسته بودم
و حال و حوصله ی حرف زدن نداشتم گوشیه برداشتم
و به توجه بهش برای خودم درخواست قهوه دادم...

خیلی زود مش سفر قهوه مو آورد و جلوی چشماي از
حدقه بیرون زده رادمان خوردمش..نکنه انتظار داشت
برا اونم سفارش بدم؟یا مثلا بهش تعارف کنم؟؟

کورخوندي اگه قهوه میخواد خودش سفارش بده
والا...لبخندي اومد روی لبم که با شنیدن صداش بهش
نگاه کردم گفت:

_قهوه خوشمزه بود؟

فنجون خالی و روی میز گذاشتم با بدجنسی گفتم:

_اره عالی بود..

بعد با حالتی گیج اضافه کردم:

_اوه ببخشيد شما ميل نداشتين؟ به كلي يادم رفت ازتون سوال كنم

بهش خيره شدم كه با حرص گفت:

_نه خير شما بفرماييد

#پارت_5

اون روز ديگه اتفاق خاصي نيفتاد منم بخاطر خستگي حال و حوصله ي درست نداشتم و بعد از تايم شركت سريع به خونه برگشتم و از خسته گي بيهوش شدم...

شب سر ميز شام بوديم كه مامان گفت:

_خانم خسروي باز زنگ زد اجازه بگيره بيان خواستگاري..

با شنیدن حرفش قاشقمو توي بشقاب رها کردم و با
عصبانیت گفتم:

_مامان من چند گفتم بهشون بگو جواب ما منفیه
چرا هر روز باز زنگ میزنه..

مامان کلافه گفت:

_والا من بهش صد بار گفتم ولي دست بردار نیست
چیکار کنم؟ زشته زن گنده هر روز داره زنگ میزنه
بعدا چشممون به چشم هم میفته والا بده... تازه مهران
که پسر خوبیه هم دستش به دهنش میرسه هم خانواده
ي خوبي داره

او مدم باز غر بز نم مثل اینکه مامان بدش نمیومد از
شر من خلاص بشه! که بابا گفت:

_دخترم بزار بیان خودت جواب منفیو به مهران بده و
راحتش کن..

فکر بدي هم نبود اينجور شايد بيخيال ميشد!!

_باشه فردا شب بگين بيان

لبخند رضاييتي كه با شنيدن حرفم اومد روي لباي
مامان از چشمم دور نمود ولي من حالا حالا ها اصلا
قست از دواج نداشتم...

بعد از شام خستگيو بهونه كردم و زود به اتاقم برگشتم
تا براي فرردا براي اقاي مهندس نقشه ي جديدي
بكشم..

#پارت_6

صبح طبق معمول هميشه حسابي به خودم رسيديم
مانتوي ليمويي رنگم كه از جلو به جاي دكمه زيپ
ميخورد پوشيدم و بعد ست كردن كيف و كفشم باهاش
به سمت شركت حركت كردم...

امروز برعکس روزاي ديگه زود به شرکت رسیدم!!
مستقیم به اتاق جدیدم رفتم و بدون در زدن وارد شدم
نگاهي به ميز رادمان کردم که درکمال تعجب خبري
ازش نبود!

چه بهتري توي دلم گفتم و پشت ميزم نشستم براي
خودم سفارش قهوه دادم و به منشي گفتم پرونده هاي
امروزو بياره..

بعد از حدود يك ساعت که سخت درگیر يك پرونده
بودم در اتاق باز شد و رادمان خسته وارد اتاق شد!

نگاه کوتاهی بهش انداختم گفتم:

_سلام صبح بخیر

نگاه گزرايي مثل خودم بهم انداخت گفت:

_سلام خانم ممنون صبح شما هم بخیر..

تمام هواس زیرچشمي بهش بود میتقیم به سمت چوب
لباسي رفت و کتشو اویزون بعد روي صندلیش ولو
شد و دستاشو پشت سرش توهم قلاب کرد!

توجه همو به پرونده ي رو به روم دادم یه جایشو
متوجه نمیشدم و احتمال میدادم مشکلي داره براي
همین تصمیم گرفتم برم به رادمان نشونش بدم..

با این فکر اومدم از جام بلند بشم که یهو جرقه اي
توي ذهنم زده شده لبخند خبیثي زدم و به طور
نامحسوس زیپ جلوي مانتومو پایین تر کشیدم

انقدر این کارو ادامه دادم تا مطمئن بشم چاک سفید
سینم کاملاً در معرض دیدش باشه..

روسریمو روي سرم مرتب کردم و با شیطننت سمتش
رفتم جلوي میزش ایستادم گفتم:

#پارت_7

و با عشوه گفتم:

_اقای ریس یه نگاهی یه این پرونده بندازین یه جایش
میانگه انگار

از فکر اومد بیرون و نگاه سوالی بهم کرد..وا این چش
شده امروز؟! انگار تو یه دنیای دیگه بود حرفمو
دوباره تکرار کردم

که گفت:

_بله بدین ببینم

از عمد روی میزش خم شدم پرونده رو جلوش
گذاشتم صفحه ی مورد نظر و باز کردم و گفتم:

_اینجا رو ببینید اعداد و ارقام بهم نمیخوره..

و شروع کردم به توضیح اضافه دادن به خوبی
سنگینی نگاهشو روی خودم حس میکردم...!

توي دلم خنده ابي به اين بي جنبه بودنش
کردم...خودمو بي خبر نشون دادم بي هواس سرمو
بلند کردم و گفتم:

_اڅاي مهندس اينجارو ميگم ببينيد..

نگاه رادمان مستقيم روي يقه ي بازم و سينه هاي
بيرون زده از لباسم زوم بود اب دهنشو به سختي
قورت داد...

انقدر از عطر مخصوص و سكسي ومست كنندم زده
بودم كه به كلي با ديدن سينه هام هوش از سرش رفته
بود..

با صدام سريع نگاهشو ازم گرفت و هول زده گفت:

_اها باشه شما بفرمايد من بررسي ميكنم خدمتون
نتيجه رو اعلام ميكنم..

میخواستم بیشتر اذیتش کنم کلا از اذیت کردن این اقا
زاده لذت میبردم.. برای همین گفتم:

_خوب من همینجا میمونم بهتون بگم کجاها مشکل
داره..

دستی توی موهای خوش حالتش کشید و با کلافگی
گفت:

_نه شما تشریف ببرین نیازی نیست..

کمرمو از روی میز بلند کردم قری به بدنم دادم و بی
حرف سمت میزم حرکت کردم..

#پارت_8

پشت میزم نشستم و زیر چشمی نگاهی به رادمان
کردم کلافه دستی توی موهایش کشید و به پرونده ی
رو به روش خیره شد..چند ضربه ایی با خودکار
روی میز زد و پرونده رو بست ...

تموم عشوه ابي که بلد بد بودم توي صدام ريختم و
گفتم:

_چيشد جناب مهندس بررسي کردين؟

رادمان سرشو بالا آورد و با چشمايي که به شدت
قرمز شده بودن بهم نگاه کرد از قرمزي چشماش جا
خوردم و لحظه ابي ترس برم داشت...!

از جاش بلند شد و اروم به سمت ميزم قدم برداشت رو
به روي ميزم ايستاد دستاشو دو طرف ميز گذاشت و
سمتم خم شد!

از لاي دندوناي قفل شدش اروم غريد:

_سرکار خانم بهتره اين بازي ابي که شروع کرديو
تموم کني وگرنه اوني که بازنده ي اين ماجراست
خودتي..

از حرفش به وضوح رنگم پرید اب دهنمو قورت دادم
قیافه ی حق به جانبی گرفتم گفتم:

__منظورتون چیه آقای مهندس؟

نگاهی به یقه ی بازم و چاک سینه هام کرد پوزخندی
زد اشاره ایی بهشون کرد و گفت:

__خودت بهتر میدونی خانم مهندس

مهندس و بالحن خاص و تمسخرمانندی ادا کرد
دندونامو روی هم فشار دادم دنبال جواب دندون شکنی
براش بودم که کتشو برداشت و بی خداحافظی از دفتر
خارج شد!

و من مات حرکتش و رفتارش شدم! یعنی انقدر بهش
فشار اومده بود که اینجور کلافه شد؟ با فکر به این
موضوع دلم خنک شد حقش بود باید بیشتر از اینا
سرش میاوردم تا دلم خنک بشه..

اون روز با حوصله ي بیشتر تموم کارامو انجام دادم
و عصر خسته از شرکت زدم بیرون و دیگه خبري
از رادملن نشد!

شب موقع خواب توي تختم دراز کشیده بودم کتاب
رمان جدیدمو میخوندم که با صدای پیامک گوشی
نگاهم سمتش کشیده شد

از روی میز برداشتم و نگاه کوتاهی به صفحش
انداختم با دیدن اسم رادمان کنجکاو پیامشو باز کردم

_سلام بیداري؟

#پارت_9

لبامو غنچه کردم و به پیامش خیره شدم لابد زده به
سرش که بهم پیام داده اولین بار بود که نصف شب
داشت بهم پیام میدادم!

سریع تایپ کردم

_سلام بله بيدارم ولي كم كم داشتم ميخوابيدم

و دكمه ي سند زدم هنوز يك دقيقه هم رد نشده بود كه
بي مقدمه جواب داد:

_برات يه پيشنهاد كاري دارم جداي از كاري
شرکت...

ديگه واقعا داشت شر ميگفت اين چه كاري ميتونست
براي من داشته باشه! كردم:

_چه كاري؟ نكنه جاي ديگه هم با پارتي ريس شدي

اخ كه جيگرم حال اومد بالاخره تيكمو بهش انداختم
توي باسن مباركم عروسي بود كه گوشي تو دستم
لرزيد خودش بود كه داشت زنگ ميزد صدامو صاف
كردم دكمه ي وصل و فشردم گفتم:

_سلام

بدون مقدمه گفتم:

خیلی ازم عقده داری! از اینکه ریس شدم و جاتو گرفتم؟

پوزخندی زدم گفتم:

به زودی به چیزی که لیاقتشو دارم میرسم..

بعد برای عوض کردن موضوع گفتم:

از چه کاری حرف میزنی؟ منظورت چی بود؟

من یه شرکت مدلینگ قراره راه بندازم
آگه در جریان باشی من عکاسی خوندم و خیلی بهش
علاقه دارم

تو حرفش دویدم و کلافه گفتم:

_خوب الان ميخوايي پز شو به من بدب؟

_نه ميخواستم ازت دعوت كنم مدل عكساي من
باشي...

با چشماي از حدقه بيرون زده گفتم:

_چي؟ چرا اونوقت من؟

با صداي بم ارومي گفتم:

_چون تو هيكل خوبي داري براي مدل شدن... ميتونم
عكسي قشنگي ازت بگيرم حسابي معروف ميشي و
پول در مياري

فكر بدې هم نبود هميشه دوست داشتم ادم معروفې بشم
همه بشناسنم براي همين بدون فكر به عاقبت كارم
گفتم:

_باشه قبوله...

_پس یه قرار میزارم یه روز بیشتر دربارش حرف
بزنیم

باشه ایی گفتم بعد از خدا حافظی کوتاهی منتظر روز
قرار شدم...

#پارت_۱۰

پرده کنار رفت و خورشید با نور گرم و تیزش اولین
جایی که مورد عنایت قرار داد چشمای من بود!
ساعد دستم کاملاً غیر ارادی روی چشمم نشست
و سرم کج شد.
مامان از پنجره فاصله گرفت و با برداشتن سبد رخت
چرکهای من ، همزمان که سمت در می رفت گفت:

-صدات زدم جواب ندادی گفتم پارچ آب خالی کنم رو
صورتت ،شانسیت زد خالی بود، رجوع کردم به
کشیدن پرده و نور خورشید بلکه بیدار بشی و دست
از حرف زدن باخودت تو خواب برداری!

فورا نیم خیز شدم و پرسیدم:

-من؟! من باخودم تو خواب حرف میزدم!؟

سبد رو بین دست و پهلوش نگه داشت و سرش رو به
سمتم برگردوند و بعداز یه نگاه معنی دار به منی که
به تصور خودش جدیدا به صورت کاملا غیرنرمالی
شیش و هشت میزدم گفت:

-بله که حرف میزدی!

متعجب و گیج سوالی پرسیدم که اون اگه جوابی
براش داشت باید استغفرالله میگفتم و به گاز گرفتن
گوشت بین انگشت شست و اشاره میفتم...! مادر که
از عالم غیب و خواب بقیه خبر نداشت. داشت؟!
کنجکاوانه سوال احمقانه ای پرسیدم:

-با کی حرف میزدی؟!؟

شونه هاش اهسته بالا و پایین شدن و همزمان یه
نیمچه حالت تعجب هم رو صورتش پدیدار شد:

-چمیدونم..راجب قرار داد و مدل و اینجور
چیزا...آخرش ما نفهمیدیم مهندسی مدلی عکاسی چی
هستی تو؟
بعدشم خواب تو بود از من سوال میپرسی؟!؟

نفس عمیقی کشید و در حالی که باخودش زمزمه میکرد
"این دختر کج عقل شده و میدونم رو دستم باد میکنه"
از اتاق بیرون رفت اما قبل از اینکه خیلی دور بشه با
صدای بلند گفتم:

-مامان

ایستاد و گفت:

-هان؟

دماغمو چین دادم و محض شوخی و بالا بردن
اطلاعات عمومی مادر-دختری پرسیدم:

-اون کج عقل که گفتی دقیقا یعنی چی؟!؟

لای درو یه کوچولو کنار زد و گفت:

-یعنی خل و چل...یعنی زوال عقل گرفته...یعنی
خنک...

سرمو تکون دادم و گفتم:

-آهان! فهمیدم چیه! همون ک*سخولیه که ما میگی!

سری به تاسف برام تکون داد و گفت:

-دخترم دخترای قدیم. ادب صفر...متانت
صفر...انضباط صفر نظافت صفر...شست و شوی
لباس صفر...مردود خرداد!

چشم از در نیمه باز برداشتم و چپ و راستمو نگاهی
انداختمو در جست و جوی گوشی موبایلم همه جارو
زیر رو کردم.
افتاده بود پایین تخت. خم شدم و فوراً برداشتمش. بی
فوت وقت رفتم تو پیامکهام. جایی که رادمان بهم گفته
بود برام پیشنهاد کاری داره...اما از زیرو کردن
صفحه پیامک هیچی عاید من نشد. هیچی...
گیج و متعجب سرکی به تماسهای اخیرم کشیدم اما
باز هم خبری از اسم اون تو لیست تماسهام نبود و این
یعنی بعلهههه! بنده در عالم خواب داشتم با ایشون قرار
داد میبستم. اونم چه قرار دادی!
نفسمو پوووف کنان بیرون فرستادم و گوشی رو
پرت کردم رو تخت.

#پارت_۱۱

اون موجود خودشیفته ی خود شاخ پنداری که به
گمون خودش بعداز یوزارسیف نبی، دومین بشری
بود که کار هرکس با دیدن هوش و جمالش به بریدن
انگشت اشاره با چاقو میرسه ، عمرا اگه به من پیام
بده و پیشنهاد کاری بده، زنگ و تمجید از اندام که
دیگه جای خود داشت.

سرم رو که خم کردم انبوه موهای خرمایی رنگ
شلخته م ریخت روی صورت و شونه هام.
دستم رو سینه هام که دیشب، بخاطر نبستن سوتین
حسابی بهشون حال و صفا دادم گذاشتم و نجوا کنان
باخودم لب زدم:

"از وقتی خط سینه ام رو براش رو کردم دچار چه
خوابهای اُسکلانه ای میشم من نکنه واقعی به قول
مامان کج عقل شدم! "

پتورو کنار زدم و از روی تخت اومدم پایین و
همونطور که سمت توالت می رفتم با انگشتام یکی
یکی موردهایی که باید امروز انجام میدادم رو
شمردم:

1- باید برم توالت 2 باید لباس بپوشم... 3 باید صبحونه
بخورم 4 باید برم شرکت 5 باید با حدیدی راجع به
نقص پلانهای پروژه ی جدید صحبت کنم 6 باید برم
سر ساختمون ... ۷ باید با مهندس ناظر قرار بزارن
آه اه چقدر مورد پنجمی حال بهم زن خصوصاً اون
قسمتی که باید با حدیدی همکلام بشم

تقریباً تمام صبحای من یه ریتم تکراری داشتن اما این
ریتم تکراری فقط تا قبل از ورود به شرکت ادامه
داشت بعدش همچی عوض میشد و من همزمان باید
برای خیلی چیزهای دیگه میجنگیدم.
اولیش کارمندای مردی بودن که بعداز گذشت اینهمه
مدت و به دست آوردن اونهمه موفقیت همچنان تصور
و باورشون بر این بود یه مهندس زن اصولاً برای

پیشبرد هیچ هدفی مناسب نیست و دوم با رادمانی که کم کم حس میکردم قراره تمام تلاشها و زحماتم فدای ژن برتری و قوی بودن ویتامین پی اون بشه!

مسواک زدم، دست و صورتم رو شستم و بعداز خشک کردن صورتم با حوله از سرویس بهداشتی اومدم بیرون و یه راست سمت کمدلباسهام رفتم.

برای پوشیدن لباس با این دیدگاه که اگه بادمجونی مثل رادمان حدیدی خودش رو بنده ی مخصوص پروردگار میدونه پس من هرچی بپوشم بهم میاد، خیلی درانتخاب لباس سخت نگرفتم و گزینه ی نهاییم شد همون مانتو شلوار طوسی که سرآستینها و کروات زرشکی داشت و میتونستم باکفشهای پاشنه بلندم ستشون بکنم.

مقابل آینه ایستادم و ضدآفتابمو روی صورتم پخش کردم.

خط چشم، رژلب، پلت، رژگونه، ریمل... نه
نه... حوصله ی هیچ کدوم رو نداشتم.
طی یک تصمیم بی نهایت سخت، از خیر استفاده از
اونها گذشتم.
برای جنگ با رادمان به سلاحی قوی تر از لوازم
آرایشی و چاک سینه و به رخ کشیدن باسن احتیاج
داشتم...

در واقع من جور دیگه ای باید این خودشیفته ی
خودپسند رو از سر راه برمیداشتم چون که بی شک
ریاست و اداره ی اون شرکت معماری حق من، سهم
من! من برایش جنگیدم... من برایش خون دل خوردم...
وقتی تو آفتاب سوزان و تو سرمای استخون سوز از
این ساختمان به اون ساختمان می رفتم آقا تو
خیابونای شانزلیزه با دوست دخترای فرانسویش گل
میگفت و گل میشنفت حالا عادلانه بود صرفا چون
نوه ی سهامدار بزرگ شرکت مفت و بی دردسر و
سختی همچی رو به دست بیاره؟!
نه... تحمل این بی عدالتی از توان من خارج بود!

کیف و سوئیچ ماشینم رو برداشتم و از اتاق زدم
بیرون. نباید دیر میکردم....

#پارت_۱۲

گلدونی که سر راه خریده بودم و بوی عطر گلش
هر از گاهی مشامم رو از بوی خوشش پر میکرد و به،
به به چه چه کردم مینداخت رو زیر بغل زدم و بعد از
فعال شدن حسگرها و کنار رفتن درها با گام های بلند
و استوار از کنار منشی که ناخن سوهان میکشید و
هشت صبح برای ننه مرده ی مجهول الهویی از
ترکیب رنگهای مو و نتیجه ی نهاییشون حرف میزد
عبور کردم و خودم رو به دفتر رسوندم.
درو باز کردم و رفتم داخل. چشمم به اولین جایی که
خیره شد میز کاری رادمان و صندلی خالی بود.
مچ دست آزادم بالا اومد و چشمم زمان رو سنجید!
سرمو با تاسف تکون دادم و همونطور که سمت در
میرم می رفتم با حرص و عصبانیت گفتم:

" یارو عرضه نداره سر وقت بیاد دفترش بعد میخواد
بشه رئیس این دم و دستگاه و تشکیلات ...سمندون! "

ناغافل در باز شد و به نفر و حین اینکه سعی میکرد
با سرفه های مصنوعیش حواس منو بیاره سر جا و
من عصبانی رو متوجه حضور خودش بکنه وارد
اتاق شد.

هول و دستپاچه درحالی که نزدیک بود تعادلم رو از
دست بدم و گلدون کوزه ای رو به فنا بدم به عقب
چرخیدم اما این چرخش همزمان شد با یه صدای ناآرم
بلند و شکسته شدن پاشنه ی باریک کفشهای زرشکی
رنگی که فروشنده به اسم جنس اورجینال اصل
یه، یک تومنی به من انداخته بودشون!
خود پدر سوخته اش بود.

فنجون به دست یک قدمی جلو اومد و با نگاه کردن به
من رنگ پریده که هنوز تو شوک ورودش بودم،
طعنه زنان گفت:

-بایه متر و نود و پنج سانت شدم سمندون!؟؟؟

امیدوار بودم حرفها و توپ و تشرهامو نشنیده باشه اما
یه صدای نوحه گونه ی نوستالژیکی از کویته پور
توی سرم پخش شد که میگفت:

"امیدم گشته ناامبد...."

قدم زنان جلو اومد یکم از قهوه ی توی دستش رو
چشید و نگاهی خط و نشون دار حواله ام کرد.
گلدون رو سفت به خودم چسبوندم و گفتم:

-من با شما نبودم!

پوزخندی زد و گفت:

-پیشنهاد میدم قبل از اینکه بخوای دروغ بگی اول با
چشمات هماهنگ کنی! بعدشم..خانم مگه اینجا گل
خونه ی خالته هی هربار یه گلدون میزنی زیر بغلت
و میای اینجا؟! هان؟! دفتر و کردی
گلفروشی...شرکت که بدن دست زن میشه همین
دیگه... اصلا زن و چه به اینکارا... تو باید الان
کلاس خیاطی و گلدوزی و منجق دوزی باشی نه دفتر
معماری!

آخ که چه کفری از من درمیاورد اینجور مواقع با این
حرفهای صد من یه قازش! باحرص و خشم
دوندونامو روهم سابیدم و خواستم به سمتش برم که پام
کج شد و همونقدری که به واسطه ی کفشها به قدم
اضاف شده بود همونقدر اومدم پایین و این همزمان
شد با چشم تو چشم شدن با اون مهندس قلبی

خودپسند! لم داد رو صندلی چرم چرخدار ریاست و
بخاطر وضعیت من یه خنده ی کوتاه که رنگ و بوی
تمسخر داشت حواله ام کرد!
منو با نگاه هاش...منو با خنده هاش...منو با
پوزخندهاش به سُخره گرفته بود اونم منی که یه تنه از
همه مردهای این شرکت مرد تر بودم!
چشم از پاشنه ی شکسته ی کفشم برداشتم و گفتم:

-هر هر! به چی پوزخند میزنین!؟

درکمال خونسردی یکم دیگه از قهوه اش رو چشید و
جواب داد:

-به کسی که تو انتخاب کفش تر زده بعد میخواد بشه
رئیس همچین تشکیلاتی!

خصمانه بهش چشم دوختم که خودش رو کشید
جلو. دستهاشو روی میز گذاشت و گفت:

-دوتا پیشنهاد برات دارم! اولیش اینکه که با پوشیدن
کفشهای پاشنه بلند سعی نکنی خودتو جز دارو دسته
ی ما قد بلندا جا بدی دوم اینکه عین یه دختر خوب
بری بشیینی تو خونه منجق دوزی و گلدوزی
یادگیری و دعا کنی تا شاید پروردگار متعال دلش به
رحم اومد و زد پس کله ی یه کور کچل و بفرستش در
خونتون واسه امر خیر

دیگه نتونستم تحملش کنم. باهمون کفش بدون پاشنه
لنگون لنگون به سمت میزش رفتم .
دستمو به سمت یقه پیرهنش دراز کردم و تو مشتم
جمعش کردم.
واکنش خاصی نشون نداد.

فقط ابروی چپش رو بالا انداخت و منتظر موند ببینه
منی که کارد میزدن خونم در نمیومد میخوام چیکار
کنم!
دندونای روهم فشرده شده ام رو از هم باز کردم و
...گعتم:

-اولا گه تو دنیای شما قد بلندا دوما...

قبل از اینکه کار به گفتن مورد دومی که میشد همون
دوما برسه نیمچه لبخندی زد و با طعنه گفت:

-میبینم دیگه سرخاب سفیداب نمالیدی و چاک سینه
ننداختی بیرون! آفرین! آفرین...
اینو همیشه بادت بمونه من شبیه اون پسرای اسکلی
نیستم که با خنده ی یه دختر و سرخی لب و چاک
سینه اش عنان از کف بدم...

#پارت_۱۴

وقتی به خودم اومدم که ساعت از هشت شب گذشته بود و من همچنان توی شرکت بودم.

اشل توی دستم رو انداختم تو کشو و باخاموش کردن چراغ میز ،لنگون لنگون سمت چوب لباسی رفتم.خسته بودم و سعی میکردم با تکون دادن گردنم و فشار مچ دستم یه جورایی از این خستگی کم کنم.

کیفم رو از اونجا برداشتم و با جمع کردن خرت و پرتهم از شرکت زدم بیرون .
اینکه یه پات روی هوا باشه و یه پات روی زمین یکم مسخره بنظر می رسید اما خوشبختانه توی اون تایم شرکت خلوت و خالی از آدمیزاد بود یعنی همین که خانمهای پر افاده و حرف دربیار و آقایون نکته سنجی که جوینده ی آتو بودن تشریف تداشتن

خودش یه خوش شانسی بعداز یه بدشانسی عمیق
بود.

از ساختمون زدم بیرون و همزمان با بیرون آوردن
سوئیچ ماشین، قفل رو زدم اما درست همون موقع
چشمم به چرخ پنچر شده ی ماشین افتاد.

عین میخی که با چکش فرو رفته باشه تو دل زمین
صاف و بی حرکت ایستادم و به چرخ پنچر شده خیره
شدم.

بحث دیگه به بدشانسی مربوط نمیشد و من حس
میکردم یه نفر این وسط داره منو اذیت میکنه!

-به یه خانم کج و کوله !

شنیدن واژه ی "کج و کوله" منی که از دیدن چرخ
پنچر شده ی ماشین اونم این وقت از شب و این شدت

از خستگی، حسابی تو شوک فرو رفته بودم رو تکونی داد.

سرمو به سمتش برگردوندم و نگاهی خنثی اما تهدیدگر بهش انداختم.

نیشش یه وری بود و ظاهرا حسابی از تماشای من در اون حالت منار کجی لذت میبرد.

نمیدونم اینجا چه غلطی میکرد شاید توی شرکت بود اما در هر صورت اصلا از ادبیاتش خوشم نیومد برای همین گفتم:

-حاضرم مجانی رو تعلیم و تربیت مجدد کار کنم آقا زاده!

پوزخندی زد و گفت:

-فعلا بهتره رو چرخ پنچر شده ی ماشین و کفش کج و کوله ات تمرکز بکنی!

#پارت_۱۳

صاف صاف تو چشمهام نگاه میکرد و خل بازی
هامو به روم میآورد.
این وسط اون پررو بود یا من رو نمیدونستم اما یه
چیز رو خوب بهش آگاه بودم و اون این بود که قطعاً
لایق این رفتار نبودم.
حس میکردم سکوت در مقابلش یعنی کم آوردن یعنی
هرچی تو میگی درست... یعنی آره تو اونقدر قابلشو
داشتی که من واست سرو سینه بیرون انداختم.
دود از کله ام بلند شد.
یه اخم به حالت عصبی صورتم اضافه کردم تا منم
ترسناک بشم و فکر نکنه به خیالش چون مرده میتونه
رعب آور تر باشه.
دستمو تو هوا تکون دادم و گفتم:

-برووو آقا!! به خیالت تو یوسف نبی هستی و من
زلیخای جگر پاره که واسه روی ماهت تن لخت کنم
که شاید گوشه نظری بندازی؟! هان؟!

شونه بالا انداخت و گفت:

-در هر صورت لازم دونستم بدونی من پسری نیستم
که تا چشمم به چاک سینه ی زن بیفته شل ول بشه و
به عزیزم گفتن بیفته!

پورخند زد و صورتش حالتی خبیثانه به خودش
گرفت یکم سرش رو آورد پایین و با کم کردن ولوم
صداش آهسته لب زد:

-من هزار مورد از تو بهترشو دیدم و اگه قرار بود
بلرزم واسه اونا می لرزیدم پس خوب گوش کن...

آخ که اگه کارد میردن قطره ای خون از بدن من
بیرون نمیومد.
صدامو بردم بالا و با قطع کلام های نفرت انگیز و
حرص درارش گفتم:

نه تو گوش آقاااای مثلاً جنتمن... تو گفتی من گوش
کردم الان من میگم تو گوش کن... اگه دور و بد تو پر
بود از دخترایی بور بلند چشم رنگی که بقول خودت
دیدنشون تنتو نلرزوند دور بر من پر بود از مردایی
که نه مثل تو آماده خور و حق خور بلکه خود ساخته
و کله گنده بودن و هستن که آرزوی یه جواب سالم از
طرف من دارن پس چیزی رو به رخ من نکشون که
رخ کشیدنی خیلی دارم...

مکت کردم. نفس گرفتم و دوباره ادامه دادم:

-ودرضمن من مثل شما پشتم به کسی گرم نیست...اما
کم نمیارم.جون کندم تا به اینجا رسیدم عقب هم
نمیشینم!

دست به سینه شدم و درحالی که بخاطر اون کفش
شکسته شده عین منارجنبون کج شده بودم گفتم:

-راستی... لازم نیست شما برای من تعیین تکلیف
کنید.هر وقت زن گرفتید به ایشون بگین وقتشو پشت
ماشین ظرفشویی و چرخ خیاطی بگذرونه و خودشو
با منجق دوزی سرگرم بکنه.

نگاهی پر نفرت و پر خشم حواله اش کردم و بعد
لنگون لنگون خودم رو به گلدون شکسته
رسوندم.داغون شده بود و نمیشد کاری باهاش کرد.

باید زنگ میزدم به مش صفر و بهش میگفتم بیاد
خاک این گلدونهار جمع بکنه...
باتاسف به وضعیت پیش اومده نگاهی انداختم و رفتم
سمت میز.

بی اعصاب بودم و امان از بی اعصابی!
پشت میر نشستم و تو اوج اون حالت عصبی به این
فکر کردم که چطور میتونم تا پایان ساعت اداری"
عامل اعصابی" که اینجوری فکر و ذهن من رو
آشفته کرده بود تحمل کنم؟!
نگاهم ناخواسته به سمت ساعت رفت و لبهام
ناخودآگاه گفتن "اوووووو!"
واقعا اووهه! آخه کو تا پایان وقت اداری....!
شماره ی منشی رو گرفتم ولی جواب نداد...دوباره و
دوباره گرفتم اما باز هم جواب نداد.
سهرابی لعنتی! ظاهرا قصد داشت بیشتر از این
قوزمیت بره رو اعصاب خراب شده ی من.
تصمیم گرفتم بلند بشم و خودم برم صداش بزنم اما
درست همون موقع چشمم به لبخندهای طعنه دار
حدیدی افتاد و در لحظه ذهنم رفت سمت این موضوع
که احتمالا اون ازش خواسته جواب من رو نده.

پس ظاهرا آزار و اذیت های آقا زاده کم کم داشت
شروع میشد و حتی با سهرابی هم ب ای رسیدن به
این نیت شوم دست به یکی کرده بود.
پوزخند زدم. باشه... باشه جناب آقای مثلا پر جذبه
بچرخ تا بچرخیم!
لنگون لنگون از دفتر رفتم بیرون و خودمو به میز
منشی رساندم.

سرش خم بود و همزمان هم با پرونده ی توی دستش
ور می رفت و هم کامپیوتر روشن شده ی روی میز.
دست به کمر و درحالی که پام رو بالا نگه داشته بودم
تا متوجه شکستگی پاشنه ی کفشم نشه و بعد رو به
روش ایستادم و با نگاه و حالتی پر غیظ بهش خیره
شدم و گفتم:

-خانم سهرابی! میشه بفرمایید برای چی وقتی تماس
میگیرم جواب نمی دین!

پشت چشمی نازک کرد و بعد از یه نگاه طلبکارانه
گفت:

-لبخند رفته بودم توالت!

آره ارواح عمه اش! به خیالش من گاو مشت حسنم.
خوب میدونستم این دختر حسود بد ذات واسه خود
شیرینی داره با رادمان دست به یکی میکنه که من از
پا بندازه... که مثلاً ثابت کنن به درد مدیریت نمیخورم
و باید خیلی زود کنار برم.
نفس عمیقی کشیدم تا به اعصابم مسلط بشم و دهنم به
گفتن حرفهایی که نباید و نشه برای همین به گفتن یه
جمله ی دستوری رضایت دادم:

-مش صفرو بگو بیاد دفتر

دوباره راه افتادم سمت دفتر. درو باز کردم و رفتم
داخل.
روز به روز لحظه به لحظه نفرتم داشت به این آدم
بیشتر و بیشتر میشد.
ریاست اینجا تو مشیت من تا وقتی که عین قوزمیت
اجل معلق هوار شد روی همه چیز.
پشت میر نشستم و سرگرم کار شدم...

#پارت_۱۵

تیکه های که پروند منو به این فکر انداخت که این
خرابکاری احتمالا کار خودش برای همین وقتی از
کنارم رد شد به طعنه گفتم:

-آدمای کوچیک همیشه راه های کوچیک رو برای
حذف اونایی که شک ندارن از خودشون بهترن
انتخاب میکنن!

گرچه چندقدمی ازم دور شده بود اما چون اینو شنید
ایستاد و بعد آهسته به سمتم چرخید و پرسید:

-الان مثلاً داشتی تیکه میپروندی!؟

دست به سینه پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

-مادر بزرگ مرحوم همیشه میگفت حرفتو بنده رو
زمین واسه هرکی باشه خم میشه برش میداره...این
درواقع یه چیزی تو مایه های همون ضرب المثل
معروف پلیسهاست...قاتل همیشه به صحنه ی جرم
برمیگرده...که ظاهراً هر دو در مورد تو صدق
میکنه...

-کاش مادر بزرگ مرحومت اینم بهت میگفت که دختر
بی ادب پررو میترشه و رو دست ننه باش باد

میکنه... تو هم جز همون دسته ای دقیقا! با این اخلاق
گهت آرزوی تور عروس رو به گور میبری!
اه اه اه... دختره به زمین و زمان مشکوک...

گرچه تیکه ی آخر رو مثلا باخودش گفت اما من حتی
اون تیکه رو هم شنیدم. پشت به من راه افتاد و رفت
سمت ماشینش و من دوباره حواسم پرت پنچری
چرخ شد.

نفس عمیقی کشیدم که شونه هام باهاش بالا و پایین
شد.

دقیقا نمیدونستم باید از چه راهی این بدبیاری رو
جبران بکنم.

نه وقتش رو داشتم و نه تواناییش رو که بخوام
لاستیک رو عوض کنم بنابراین تنها چاره ی کار این
بود که باید ماشین رو همونجا میذاشتم و با تاکسی
میرفتم.

لنگون لنگون از ماشین دور شدم تا سرو کله ی یه
تاکسی پیدا بشه و زودتر خودمو برسونم خونه. نگاهی
به ساعت مچیم انداختم که همون

رادمآن سوار بر ماشین گرونقیمت مشکی رنگش از
کنارم به آرومی رد شد.
نگاهی پر نفرت حواله اش کردم ولی اون دور نشده
عقب عقب اومد و با پایین دادن شیشه گفت:

-بیا سوار شو میرسونمت!

بی خجالت و بی رودربایستی گفتم:

-ترجیح میدم تمام ایم مسیر رو پیاده تا خونه برم اما با
تو نیام!

انگشت اشاره اش رو به سمتم گرفت و گفت:

-اینم یکی از اون دلایلی که منو مطمئن میکنه تو با
این رفتارات حتما میترشی!

با انزجار نگاهی بهش انداختم و گفتم:

-باشه تو خوبی! تو جانی دپ من امبر هرد

دوباره به راه افتادم درحالی که مدام توی ذهنم از
خودم می پرسیدم واقعا چیشد که من باخودم به این
نتیجه رسیدم با این حجم و شدت از کار و فعالیت این
کفشای پاشنه بلند ظریف میتونن انتخاب مناسبی برای
یک روز پر مشغله باشه؟!
ویکتوریا بکهام بودم آیا!؟
رادمان همچنان درحالی که خیلی آروم و هماهنگ
بامن رانندگی میکرد، با چهره ای کاملاً جدی گفت:

- لجبازی رو بزار کنار و بیا سوار شو...

#پارت_۱۶

رادمان همچنان درحالی که خیلی آروم و هماهنگ
بامن رانندگی میکرد، با چهره ای کاملاً جدی گفت:

- لجبازی رو بزار کنار و بیا سوار شو...

به آدمایی که روزت رو عین زهرمار تلخ میکنند و
بعد تهش جوری وانمود میکنند که انگار هیچ اتفاقی
نیفتاده چه لقبی جز هیولا باید میدادیم؟! رادمان هیولا
بود یه هیولای خبیث یه نسناس!
با انزجار نگاهش کردم و بعد خم شدم و کفشهام رو از
پا درآوردم و همونطور با جوراب، پیاده به راه افتادم.
همچنان همراهم اومد و پرسید:

-پس نمیخوای سوار بشی آره؟!

همونطور که با پای پیاده و بدون کفش راه میرفتم
گفتم:

-گفتم که..ترجیح میدم همینطوری پیاده تا خونه راه
برم اما...

هنوز حرفمو تموم نشده بود که بخاطر احساس
فرورفتن یه چیز تیز تو کف پام صدای آخم تو خیابون
پیچید.

چشمام از درد روهم فشرده شدن و صورتم از اون
حس گوشت خراش درهم و مچاله شد! نشستم رو
زمین و نگاهی به کف پام انداختم.یه تیکه شیشه

شکسته کف پام فرو رفته بود و رنگ سفید جورابموبه
سرخ خونی درآورده بود.
جرات نداشتم شیشه رو دربیارم و این درحالی بکد که
اون میزان از خون داشت حالمو بد میکرد
زیر لب آخ و ناله میکردم و غرولند کنان لبه زمین و
زمان و اللخصوص رادمان فحش میدادم که حضور
و سایه سنگین کسی رو بالای سرم احساس کردم.سر
که بلند کردم باخود ناکس لاکردارش چشم تو چشم
شدم.
عینکشو داد بالا و گفت:

-خوب نیست دختر اینقدر اهل فحش باشه هاااا...لاتقل
اول مطمئن شو نزدیکت نیستم بعدبهم بگو قوزمیت !

من این فحشهاریو با خودم نجوا کرده بودم اما
نمیدونستم اون گوشه‌هاش اینقدر تیز! کنار پام زانو زد
و بعد بدون هیچ مقدمه و اجازه و حرعی شیشه رو
از پام بیرون کشید و این همزمان شد و با بیرون
پاشیده شدن خون زیادی! صحنه ی دلخراشی بود

خصوصا واسه منی که پوستم کلفت بودم اما دلم
نازک.
از جیب شلوارش چندتا دستمال بیرون آورد و گذشت
روی زخمم و گفت:

-اینجوری نمیتونی راه بری باید بری اورژانس! ولی
حقته..تا توباشی ایگه ناز نیای!

اول سرکوفت زد و بعد بلند شد و دستش رو به سمت
دراز کرد. عقم بهم میگفت الان وقت لجبازی نیست
خصوصا که من به این پاها شدیداً نیاز داشتم. دستش
رو گرفتم و از روی زمین بلند شدم.
کمک کرد سوار ماشینش بشم و بعد هم جعبه ی دستمال
رو بهم داد تا جلوی خون سرازیر شده از پام رو
بگیرم.
حس میکردم فشارم افتاده امروز حجم کارهایی که باید
انجام میدادن زیاد بود و حالا این درد ناغافل ته مونده
ی انرژیم رو هم بر باد داد.

#پارت_۱۷

رسوئدم اورژانس و خودش هم تو تمام لحظات
همراهم بود.
وقتی داشتن پام رو باند پیچی میکردن تلفنم زنگ
خورد. ازش خواستم تو کیفم درش بیاره و وقتی
اینکارو کرد و گوشی رو از کیف بیرون آورد
فضولیش گل کرد و گفت:

-پدرت!

دستمو بالخم به سمتش دراز کردم تا موبایلمو ازش
پس بگیرم. نمیدونم چرا حس میکردم برای انجام این
کمکها اصلا نیت پاکی نداره:

-بده بهم

قبل از اینکه اونو به سمت بگیره ساعت مجیش رو
نشونم داد و گفت:

-میدونی چیه...از اونجایی که الان ساعت یازده شب
،من جای تو بودم امشب رو با این وضعیت نمیرفتم
خونه...

حرفهایش بیراه نبود ولی آخه اگه اونجا نمیرفتم دقیقا
باید شب رو کدوم گوری میموندم؟! انگار ذهنم رو
خوند که قدم زنان اومد سمتم و جوری که پرستار
نشونه گفت:

-خونه ی من همین خیابون بغلیه! میتونم امشب اونجا
میزبانت باشم!

با صراحت و لحن تندى ، درحالى كه ذره اى برام
اهميت نداشت چه نسبتى با رئيس بزرگ داره گفتم:

-چى؟ بيام خونه ى تو؟؟ تو كوچه و خيابون بمونم كه
امنيتش بيشتره!

پرستار خمديد و اين يعنى ظاهرا حرفامون رو شنيده
بود. بلندشد و وسايل توى دستشو انداخت توى سطل و
گفت:

-خانم يكم استراحت بوم بعد برو...ولى فعلا اصلا
تكون نخور حداقل يه نيم ساعت يا يه ساعتى بمون به
كف پات فشار نيايد...

پرستار كه رفت ناخواسته بيشتر به پيشنهاد رادمان
فكر كردم. وقتى قرار بود يه ساعت ديگه هم بمونم

بعدش چطور میتونستم با این پا برم خونه و مامان و
بابا رو که بشدت رو من حساس بودن رو نگران و
آشفته بکنم؟! سرشو با تاسف برام تکون داد و گفت:

-کل دخترا آرزشون هست من یه نیمچه نگاه بهشون
بندارم اونوقت تو مردم کوچه خیابونو به من ترجیح
میدی...؟

نگاهی به صورت متکبرش انداختم و گفتم:

-کل دخترا یی که تو میگی صدرصد عقلشون کم...

نیم نگاه غضب آلودی بهم انداخت و بعد با بیخیالی
شونه بالا انداخت و گفت:

-اصلا به درک! به جهنم من چرا نگرانم مگه مشکل من..هرکار دوست داری بکن اصلا همینطور لنگون لنگون ساعت ۱۲ یا شایدم یک دو برو خونه...

پشت به من میخواست بره که با نگاه به صفحه تلفن و درحالی که مطمئن بودم با این چنین شرایطی ممکن باعث ترس مامان و بابا بشم،قبل از اینکه بره گفتم:

-خیلی خب...ميام...

#پارت_۱۸

از ماشینش پیاده شدم و درو بستم.با اینکه به پدرم گفتم قراره شب رو پیش یکی از دوستانم بمونم اما هنوز هم در مورد اومدن به خونه ی رادمان یه حس دودلی و تردید داشتم.

نمیدونستم تصمیم درست بود یا نه اما حس می کردم
این کار می ارزید به اینکه بابا و مامان منو تو همچین
وضعیتی نبینن!
خصوصا بابا که زیادی رو من حساس بود و بیماری
قلبی هم داشت.
درهای حیاط رو بست و گفت:

-چرا وایستادی طلا خانم! بفرما داخل!

" طلا خانم "؟! شنیدن این واژه از زبون رادمان که
رابطمون باهم مثل رابطه ی گاو وحشی و پارچه ی
قرمز بود یکم عجیب به نظر می رسید.
کنج لبمو دادم بالا و گفتم:

-سعی نکن ادای آدمای با ادب رو دربیاری. لااقل سعی
نکن جلوی منی که تورو خوب شناختم ادای یه آدم
متشخص رو بازی بکنی...هه! طلا خانم!

او مد سمتم و گفت:

-چیه؟! چرا همچین نگاه میکنی؟! پس چی صدات
بز نم! بگم نقره خاتم راضی میشی؟ سر جنگ داری تو
همه اش... ببینم... نکنه خورشید میاد صمیمی تر
باشیم! هوم....؟! دوست داری طلا صدات بز نم

اخم کردم و گفتم:

-نه خیر آقای مثلاً محترم!

سرش رو به تاسف تگون داد و گفت:

-ای بابا! از اون مدل دخترای وحشی
ناسازگاری.. اومدی و نسازی!.. اصلا مثل اینکه یادت
رفته تو کارمند منی!

سرمو کج کردم و دستمو پشت گوشم گذاشتم:

-چی؟؟ کارمند کی!؟؟ من کارمند پدر بزرگتم نه
تووو.. البته اگه این آرزوی توئه که پشت اون صندلی
ریاست بشینی بدون که باخودت به گورش
میبری... قطعاً میدونی پدر بزرگت چقدر سخت
گیر... اون صندلی محال به تو برسه.. شک نکن به
زودی من میشم رئیس و تو میشی آقای کارمند دون
پایه!

یه نیمچه لبخند مرموز زد و گفت:

-باشه حالا به خودت فشار نیار! میخوای کولت کنم
بیرمت داخل؟

با چنان خشمی بهش نگاه کردم که خودش قبل از
اینکه من چیزی بگم به حرف او مد و گفت:

-چشماتو واسه من درشت نکن. بخاطر پات گفتم

حیلی غیر صمیمی و تند گفتم:

-لازم نیست تو نگران پای من باشی...

شونه بالا انداخت و گفت:

-هر جور دوست داری...

جلوتر از من راه افتاد. اینکه سعی نکرد به کل کل کردنها ادامه بده باز هم منو یکم به تعجب انداخت .
اون واقعا یکم نسبت به روزهای قبل یه کوچولو دچار تفاوت رفتاری کرده بود! یعنی مثل آدمیزاد ها رفتار میکرد و همین منو به شک مینداخت.

#پارت_۱۹

دسته کلید رو از جیبش بیرون آورد و درو باز کرد و بعد هم کنار رفت تا اول من برم داخل.
رادمان و این جنتلمن بازییه ها!!؟؟
نگاهی پر تعجب بهش انداختم و بعداز کنارش رد شدم و رفتم داخل.
پشت سرم اومد و یکی یکی چراغها رو روشن کرد.
وسط حال ایستادم. سکوت خونه ی خوشگلش یه حس خف آور برای من به همراه داشت که به نموره

میترسوندم و به این فکر انداختم که اگه دو شب با پای
زخمی میرفتم خونه و اونارو نگران میکردم بهتر از
اینجا موندن نبود؟!
دسته کلید و سوئیچشو انداخت رو میز و پرسید:

-نوشیدی خنک میخوری!؟

حرف از نوشیدنی که زد تازه یادم اومد دهنم از بی
آبی خشک شده.
اخمی کردم و با تکون سر و درحالی که اصلاً دلم
نمیخواست باهاش چشم تو چشم بشم سری به نشونه
ی مثبت بودن جوابم تکون دادم.
با انزجاری نگاهی به صورتم انداخت و طعنه زنان
پرسید:

-زورت میاد به بله بگی!؟

دست به سینه جواب دادم؛

-هر جور دوست داری فکر کن!

پوز خندی تلخ و پر تاسف زد و گفت:

-خوب نیست دختر اینقدر گوشت تلخ باشه ها...یه
وقت کسی یه فکر مزه کردنت نمیفته ها!!

با لحن تندی و دقیقا با نادیده گرفتن تمام لطفهایی که
امشب در حقم کرده بود گفتم:

-لازم نیست شما اصولهای
دختر خوب بودن رو به من یاد بدی...نوشیدنتی بیار!

راه تفتاد سمت آشپزخونه و همزمان باخودش گفت:

" اگه کسی تورو گرفت من اسممو میزارم گل باقالی "

گرچه شنیدم چی گفت اما خودم رو زدم به کر گوشی.
فعلا صلاح ندیدم این بگومگو رو باهاش ادامه بدم
ولی مطمئن شدم اون همون رادمان بی شعور سابق و
هیچ فرقی با گذشته نکرده.
تا برگشتنش از آشپزخونه نگاهی به خونه اش انداختم

بهبش نمیومد اینقدر مرتب و منظم باشه آخه جوری
تمیز بود که انگار هیچکس اینجا اصلا زندگی
نمیکرد.

وقتی لیوان به دست اومد سمت دیگه اطرافمو دید
نزددم.

لیوان شیشه ای آب پر تقال رو به سمتم گرفت و با
زدن یه لبخند شیطانی گفت:

-نوش جااان نقره خانم!

لیوان رو ازش گرفتمو پرسیدم:

-تاحالا کسی بهت گفته خیلی بی مزه ای؟!؟

حین نوشیدنی خوردن ابرو بالا انداخت و جواب داد:

-نوچ!

-پس الان من اینو بهت میگم:

-تو خیلی بی مزه ای...

اینو گفتم و خیره به صورتش که یه لبخند شیطانی
روش نقش بسته بود، لیوان شربت پرتقال رو
سرکشیدم درحالی که حس کردم یه مزه ی خاص و
عجیب میده...

#پارت_۲۰

خیره به صورتش که یه لبخند شیطانی روش نقش
بسته بود، لیوان شربت پرتقال رو سرکشیدم درحالی
که حس کردم یه مزه ی خاص و عجیب میده...
اونقدر تشنه ام بود که اون مزه ی عجیب مجابم نکرد
که نباید به خوردش ادامه بدم.
پشت دستمو رو لبهای ترم کشیدم و گفتم:

-یه اتاق میخوام در دور ترین فاصله از تو !

پوزخند زنان جواب داد:

-هتل که نیومدی... اینجا دوتا اتاق بیشتر نداره ...یکس
پشت سرت و یکی هم بالا...تنها لطفی که میتونم بهت
بکنم اینه که حق انتخاب بدم.بالا یا پایین !؟

یکم باخودم درموردش فکر کردم و بعد به این نتیجه
رسیدم اون بالا باشه بهتره.البته با توجه به خطرات
احتمالی ...
احساس سرگیجه بهم دست داد.دستمو رو پیشونیم
گذاشتم و گفتم:

-پایین! من اتاق پایین رو انتخاب میکنم!

بازم بالبخندی که جنش برای من خبیثانه به نظر می
رسید جواب داد:

-اوکی...حله! دست راست اتاق...

خیلی غیرارادی خندیدم و گفتم:

-چی؟گفتی کجاست؟ نواب صفوی رو رد کنم؟ پلو رد
کنم برم بالا...

صورتش رو یکم مات می دیدم.اومد جلو و گفت:

-فقط یه یار دیگه برات تکرارش میکنم!این دو سه تا
پله رو که بری بالا دست راست یه اتاق با در قهوه ایه
که تو میتونی بری اونجا

سرم رو به نشونه یمتوجه شدن تکون دادم و بعد
لیوان رو روی میزی که همونجا بود گذاشتم درحالی

که یه حس بد داشتم. حس عدم تعادل. حس سرخوشی...
خندیدم و لنگون لنگون خودمو رسوندم به اتاقی که
گفته بود.

هر از گاهی خود به خود و کاملاً غیر ارادی میخندیدم.
میخندیدم، تلو تلو میخوردم و حرکاتی انجام میدادم که
خودم خیلی متوجهشون نبودم.

درو که بستم شروع کردم به در آوردن لباسهام.
اول مقنعه و بهو مانتو و شلوارم رو از پا در آوردم.
یه تی شرت اسپورت تنم بود که بخاطر گشادی از
شونه ام پایین میفتاد و بلندیش تا یکم پایینتر از باسنم
بود.

سکسه کنار سمت تخت رفتم.

#پارت_۲۱

حتی وقتی روی تخت هم دراز کشیدم باز داشتم
میخندیدم.

نمیدونم چه مرگم شده بود. دراز کشیدم روی تخت و
بادست خودمو باد زدم...

تلاش میکردم بخوابم اما نمیتونستن.
شک نداشتم این احساس های ضدو نقیض بخاطر
خوردن اون نوشیدنی کوفتی رادمان بود.
یه ساعتی روی تخت وول خوردم اما خوابم نبود..نیم
خیز شدم و از روی تخت اومدم پایین...
حس میکردم نیاز به یه لیوان آب دارم.
به یه لیوان آب خنک...
لنگون لنگون از اتاق رفتم بیرون و تو همون تاریکی
مهتابی خونه خودم رو به آشپزخونه رسوندم .
در یخچال رو باز کردم و بطری آب رو بیرون آوردم
که همون موقع رادمان از پشت سر گفت:

-خوابت نبود؟!!

در یخچال رو با پشت پا بستم و همونطور که شل و
ول میخندیدم گفتم:

-اھومم..ھم تشنمہ ھم گرمم...ھی...

چشمامو باز نگہ داشتم چون خود بہ خود خمار
میشدن و بعد بطری رو انداختم رو دکوری وسط
آشپزخونہ و گفتم :

-تو...توی لعنتی چہ کوفتی بہ خورد من دادی!؟

باھمون صورت مخوف و لبخند شیطانیہ اومد
سمتم.انگشتمو رو لبھام کشید و بعد گفت:

-نظرت راجب سکس تو آشپزخونہ چہ؟ ھوم؟ تاحالا
تجربہ اش کردی!؟

دستمو رو سینہ ی لختش گذاشتم و خندہ کنان بہ عقب
ھلش دادم:

-نه نه تاحالا تجربه اش نکردم...

دستشو روی سینه هام کشید.بازم باخنده هلس دادم
عقب و گفتم:

-هی هی...به من نزدیک نشیااا...

حرف گوش نکرد.دو دستمو گرفت و چرخوندم.از
موهام گرفت و خم کرد رو دکوری وسط آشپزخونه
و همونطور که شورتم رو میداد پایین گفت:

-ولی بنظر من تو باید حتما امتحانش بکنی خصوصا
با مردی به جذابی من ...

سعی کردم بلند بشم ولی نتوانستم. خندیدم و اون دوباره
دستشو پشت سرم گذاشت و دوباره مجبورم کرد تو
همون حالت بایستم.

کف دوتا دستامو روی اون دکوری چوبی قرار دادم و
اون سرش رو تو گردنم فرو برد و شروع کرد زبون
زدنش این درحالی بود که دستش از روی لباس زیرم
در حال مالیدن مابین پاهام بود....

شل و ول شدم و آاااه کشیدم.....

#پارت_۲۲

شل و ول شدم و آه کشیدم. دلم میخواست پیش بزنم
اما نمیتوانستم چون حس و حال و رفتارم دست خودم
نبود.
خندیدم و گفتم:

-اوممم ... لعنتی چقدر خوب میمالی... آاااه...

شورتی که پوشیده بودم کاملاً خیس خیس شده بود و
وقتی دستش رو عقب و جلو میکرد یه صدای باحال و
وسوسه کننده به گوشم می رسید که لذتمو دو چندان
میکرد.

موهامو تو مشت گرفت و صورتمو چسبوند به اون
سطح صاف.. با حرص گفت:

-چقدر زود خیس کردی خانم مهندس...

مستانه و بی اراده خندیدم و گفتم:

-میخوای باهام چیکار کنی رادمان!؟

گوشمو به دندون گرفت و گفت:

-دوست داری باهات چیکار کنم!؟

چشمامو بستم و گفتم:

-اووووممم...هرکاری که دوست داری...

موهام رو تو مشتتتش جمع کرد و با کشیدن سرم به
عقب برم گردوند سمت خودش.چشمام به وضوح نمی
دیدنش چون همه چیز رو یکم تار می دیدم.
آرنجهامو دو طرفم گذاشتم و به مردونگیش که از زیر
شلوار پاش حسابی باد کرده بود نگاهی انداختم.
سرانگشتامو سمت اون آبنبات خوش فرم و احتتالا
خوشمزه اش دراز کردم و گفتم:

-اووووم...چقدر بزرگ...

صدا و حرفهایش آب رو از بین پاهای من روون
کرد:

-دوست داری ببینیش؟ دوست داری توی دست
بگیریش؟ دوست داری باهاش جررت بدم!؟

شل و ول گفتم:

-نه نه...من ازت خوشم نمیاد بهم نزدیک نشو...

من نمیدونم چم شده بود.من لعنتی عجیب شده
بودم.سرم گیج می رفت چشمتم تار می دید.. هم
میخواستشم و هم نمیخواستمش...
خواستم از کنارش رد بشم و برم که دوباره موهام رو
گرفت و برم گردوند.

بالا تنه ام رو خم کرد روی سطح صاف چوبی و بعد
شروع کرد مردونگیش رو محکم به باسنم کوبیدن
و بعد گفت:

-من میخوام اینجوری کون بزرگتو جر بدم... محکم
و شدید و وحشی بکنمت و تو جیغ بکشی خانم
رئیس...دوست داری؟! آره...

برخورد تنش با تنم اونقدر وسوسه انگیز بود که
نتونستم مقاومت کنم. تنم شدیداً عقب و جلو میشد و
سینه هام بالا و پایین...
بیشتر از این نتونستم مقاوما کنم و گفتم:

-آره آره ...میخوام ببینمش و باهاش جر بخورم...

دستمو ولم کرد و من دوباره برگشتم سمتش. لبخند
خبیثی زد. چند قدم عقب رفت و خیلی آروم شلوارش
رو کشید پایین تا من آناتومی خوش فرمش رو ببینم...

#پارت_۲۳

دستمو ول کرد و من دوباره برگشتم سمتش. لبخند
خبیثی زد. چند قدم عقب رفت و خیلی آروم شلوارش
رو کشید پایین تا من آناتومی خوش فرمش رو ببینم.
با همون لبخند شل و ول و درحالی که اصلا نمیتونستم
رو پا بند بشم به دستهایش که میخواست از مردونگیش
رونمایی بکنه خیره شدم.
خیلی آروم شلوارش رو کشید پایین و کامل از پا درش
آورد.

چشمام زوم کرد روی آل*تش...
واقعا من بیدار بودم؟! من داشتم با اون مردونگی
کلفتش فیس تو فیس میشدم؟! نکنه اینم خواب باشه...

با اون صدای بم و سنگینش که به حالت مرموز و
آروم داشت پرسید:

-دوست داری لمسش کنی خانم رئیس؟! -

کنج لبم بالا رفت. نیکی و پرسش؟! معلوم بود که دلم
میخواست لمس کنم. من رو به روی خودم یه پسر بلند
با بدن عضله ای میدیدم که مشخص بود کلی واسه این
بدن ورزیده به خودش زحمت باشگاه رفتن داده... پس
چرا نخوام لمسش کنم.
خندیدم و بعد سرمو تکون دادم و گفتم:

-اهووووم...دلم میخواد...دلم میخواد لمسش کنم
بگیرمش...

قدم زنان به سمتم اومد. دستاشو دو طرف پهلو هام
گذاشت. صورتش رو خیلی خیلی مات میدیدم.

دستم رو شونه هاش گذاشتم و با صدایی خیلی خیلی
شلی که عینهو پیتزا کش میومد پرسیدم:

-رادمون تو چه کوفتی به خورد من داوی هان...؟
هع...هع...

کف دستشو محکم رو باسنم زد و من باخنده جیغ
کشیدم.لبه‌اشو به گوشم نزدیک کرد و پرسید:

-دوست داری بخوریش؟ هان!؟

بی تعلل گفتم :

-آره...

لبخند خبیث و شیطانی ای زد و گفت:

-باشه...دهن و کونتو باهاش جر میدم...

بازوم رو گرفت و کشون کشون به دنبال خودش تا
توی همون اتاق خواب برد.منو انداخت روی تخت و
خودش لخت رو به روم ایستاد و گفت:

-یاالا...بخورش...

خنده کنان و چارچنگولی خودمو بهش رسوندم.نشستم
رو تخت و مردونگیشو بین دوتا دستام گرفتم..
موهام رو تو چنگ گرفت و بعد خم شد و از توی
کشوی میز کنار تخت یه دوربین کوچیک بیرون آورد
و با فشار موهام گفت:

-زود باش شروع کن...

سرمو خم کردم و کلا*هک مردونگیشو توی دهنم
گذاشتم و شروع کردم به خوردن آلت خوش طعمش ..
اه تو گلو و مردونه ای کشید و همزمان شروع کرد
ازم فیلم گرفتن...
هیچ کنترلی روی خودم، عقم، دستهام و بدنم نداشتم.یه
جورایی تو هیروت بودم ولی تو اون لحظه از کاری
که انجام میدادم لذت میبردی...
پرسید:

-خوشمزس!؟؟

از دهنم بیرونش آوردم و زبونمو دور لبهای تُفیم
دورانی چرخوندم و گفتم:

-خیلی...

سرمو گرفت و خودش کردش تو حلقم و گفت:

-پس ادامه بده...

#پارت_۲۴

سرمو گرفت و خودش کردش تو حلقم و گفت:

-پس ادامه بده...

وقتی من دستامو دور آلتش حلقه کرده بودم و تو دهنم
تا ته حلقم عقب و جلوش میکردم موهام رو بایه
دست گرفت و انداخت پشت سرم.

یکم خم شد تا تونست تیشرت تنمو دربیاره...دستشو
رو قسمت لخت سینه هام که سوتین پوششون نمیداد
کشید و گفت:

-آبنبات خیلی دوست داری آره...؟

سرمو بالا گرفتم.درحالی که تمام آبش پخش شده بود
اطراف دهنم...لبخندی کج و کوله تحویلش دادم و
گفتم:

-اهوم...-

لبخند کجی زد:

-خوب بود آره؟ داغ بود!؟

سرمو تند تند تکون دادم:

-آره آره...-

-پس حالا وقت جر خوردن..

موهام رو گرفت و پرتم کرد روی تخت. تمام مدت از تمام حرکاتمون فیلم می‌گرفت درحالی که فقط من توی فیلم بودم نه اون.. دراز کشیدم روی تخت. برای چند لحظه دوربین رو کنار گذاشت تا بتونه خودش رو باهام تنظیم بکنه و بعد دوربین رو برداشت و گفت:

-سینه های بزرگی داری خانم رئیس... حیف نبود اینارو ازمون پنهون کنی!؟

خندیدم و خودم جلو چشماش شروع به مالیدن سینه ام کردم که بازم دوربین رو بالا گرفت و همزمان شروع کرد آلتش رو به التم کوبوندن. گرچه اصلا هوشیار نبودم و درکی از زمان و مکان نداشتم اما حالیم میشد که هیچ دخولی انجام نمیگیره و

بیشتر داره وانمود میکنه که از جلو با من سکس
میکنه...
داغی بین پاهام با برخورد مردونگیش با وسط پام
جبران نمیشد
خندیدم و دستمو سمت بدنش دراز کردم اما اون زیر
دستم زد و نداشت لمسش بکنم...
مثل دیوونه ها شروع کردم خندیدن...
بدنم عقب و جلو میشد و سینه هام بشدت بالا و پایین...
صدای برخورد بدنهامون منو خمار تر از قبل کرد.
آه و ناله کنان چشمامو بستم و دستهام رو دو طرف
خودم روی تخت گذاشتم.
از یه جایی به بعد انگار خودشم خسته شد از اینکه
بصورت نمایشی لمس کنم.
دوربین رو کنار گذاشت و خیمه زد روی تنم.
دستامو گرفت و زبونشو روی لبهام کشید و گفت:

-دختر کوچولوووو... زبون خیلی درازی داری...خب
بیایم الان میتونی مثل روزهای گذشته پرو زبونی
بکنی!؟

اینو گفت و شروع به چلوندن سینه هام کرد.
من هنوزم نمیدونستم چی ام کی ام کجام و دارم چیکار
میکنم.

خود به خود می خندیدم و گاهی نااله میکردم.
دستشو زیر شکمم گذاشت و توی یه حرکت وارونه
ام کرد.

صورتم محکم به تخت خورد.
لنگهامو گرفت و کشوند سمت خودش...رو تتم دراز
کشید.

سر انگشتاشو رو بازوهای لختم عقب و جلو کرد و
کنار گوشم گفت:

-تو همونی نیستی که حتی به خودت زحمت سلام
دادن به منو هم نمیدادی؟ همونی که برخلاف همه ی
دخترها با من سر جنگ داشت...؟
تو الان زیر منی و تمام تنت در اختیار من...تمام
تنت...

#پارت_۲۵

احساس کرختی و سرگیجه داشتم. رو تخت و گرم نرم
غلٹی خوردم... تو همون حالت خواب و بیداری
اتفاقی و اسه چند لحظه به سرعت برق و باد تو
ذهنم مرور شد و وحشت زده نیم خیز شدم.
نفسم بند اومد. من با رادمان سکس کردم؟! من لخت
شدم و بهش گفتم اون ارتباط جنسی وحشیانه رو ادامه
بده!؟

نه محال... محال...

سر خم کردم و وحشت زده سرتاپای خودم رو
بر انداز کردم.

طبق اون چیزی که عین یه فیلم سریع تو ذهن من
مرور میشد باید لخت باشم و رو تنم رد و آثار کبودی
باشه!

دستم رو لباسهام کشیدم و حتی یقه پیرهنمو کشیدم
پایین تا مطمئن بشم سوتینم تنم هست هنوز.

از بودنش که مطمئن شدم اینبار شرت پام رو نگاه
کردم تا از بودن اون هم مطمئن بشم.
از اینکه همه چیز خواب و خیال بوده و هیچ ارتباط
جنسی ای به اون شکل بین من و اون وجود نداشت
چنان نفس راحتی کشیدم که روحم سبک شد.
پس بازم خواب دیدم. ولی... ولی نمیدونم چرا حس
میکردم هیچ چیز شبیه به یه خواب نبود. انگار همه
چیز حقیقت داشت...
انگار من واقعا با رادمان تو این اتاق تمام اون
کارهارو انجام داده بودم.
نگاهی به تخت و به تمام قسمتهای دیگه انداختم. همه
چیز مرتب و منظم بود. حتی کشوی میز کنار تخت
رو باز کردم تا از بودن یا نبودن اون دوربینی که
تصویرش هنوز توی ذهنم بود مطمئن بشم اما چون
کصوهارو خالی دیدم یه نفس راحت دیگه کشیدم و با
خودم گفتم:

"فقط یه خواب بوده طلا نترس"

از روی تخت او مدم پایین. لباسهام دقیقا همون جایی
افتاده بودن که دیشب خودم انداختم. خم شدم و یکی
یکی از روی زمین برداشتمشون..
سر انگشتامو روی پیشونیم کشیدم.
چیز بیشتری از اون خوابهای سکسی یادم نمیومد
انگار مغزمو تخلیه کرده بودن!
پووووفی کردم و شلوارم رو پوشیدم.
جدیدا خوابهای من چقدر چرت و مزخرف شده
بودن. مدام تو خواب داشتم با کسی سکس میکردم که
ازش بیزار بودم.
لباسهام رو که پوشیدم به سمت در اتاق رفتم.
وقتی متوجه شدم در از تو قفل و کلید هم داخلش هست
لبخندی رضایت بخش زدم و مطمئن شدم همه چیز
خواب و خیال بود.
یعنی اگه قبلا یک درصد شک داشتم بعد دیدن اون در
که از داخل قفل شده بود تمام شک و تردیدم رفع شد.
کلید رو چرخوندم و از اتاق او مدم بیرون.
موهام رو پشت گوش زدم و همونطور که رو درو
دیوار به دنبال یه ساعت میگذشتم تا از تایم و زمان
باخبر بشم به سمت سرویس بهداشتی رفتم.

یه گوشه ار خونه یه ساعت بزرگ پایه دار به طرح
خورشید بود که به لطف وجود نازنیش فهمیدم الان
10 صبح!

لعنت! خبلی دیر شده بود من این موقع باید شرکت
باشم نه تو خونه ی این یالقوز!
دست و صورتم رو که شستم فوراً و باعجله اومدم
بیرون.

برگشتم توی همون اتاق و کیفم رو برداشتم.
نگاهی به زخم پام انداختم. وقتی راه میرفتم میسوخت و
تیر میکشید اما دردش نسبتاً خفیف و قابل تحمل بود.
قیل از بیرون اومدن از خونه اش تشنگی مجابم کرد
سمت آشپزخونه برم.

دستم رو ی این وسط آشپزخونه کشیدم.
دیشب خواب دیدم اینجا خم شدم رو میز و باسنمو به
سمت رادمان گرفتم .
پوزخند زدم و از اونجایی که مطمئن بودم اینجا نیست
گفتم:

"چقدر مسخره! مگه مغز خر خورده باشم که بخوام
تو همچین حالتی بایستم تا اون عوضی همچین کاری
بکنه" !

-حالا ما دیگه شدیم عوضی!

دستم روی قلبم گذاشتم و با گفتن هییییی بلند ناشی از
ترس چرخیدم و به پشت سر نگاه کردم .
آب دهنمو با ترس قورت دادم و طلبکارانه گفتم:

-نمیخوای این رفتار دور از ادب رو ترک کنی!

با نیش کج شده پرسید:

-کدوم رفتار خانم همیشه طلبکار؟!

لحنم تند بود و نگاهم تند تر. عبوس نگاهش کردم و
گفتم:

-اینکه همیشه عین جن اینور اونور ظاهر میشی!
ناسلامتی آدمیزادی!

#پارت_۲۶

لحنم تند بود و نگاهم تند تر. عبوس نگاهش کردم و
گفتم:

-اینکه همیشه عین جن اینور اونور ظاهر میشی!
ناسلامتی آدمیزادی! ولی فکر کنم ظاهرت شبیه
آدمیزاده‌است و گر نه رفتارت بیشر شبیه رفتارهای
ادمای نابالغ و حتی اجنه است!

لباشو لول کرد و با چرخوندنش به اینور و اونور
پرسید:

-عه جدا؟! احیانا سابقه ی زندگی با اجنه رو داشتی
که میتونی حدس بزنی چه رفتار و منش هایی دارن!؟

بیخیال خوردن آب شدم. اصلا من لعنتی چرا باید تا این
موقع اینجا خونه ی این عوضی باشم؟! این عوضی
ای که حتی توی خواب هم دست از سر من
برنمیداشت.

با طمانینه نگاهش کردم و بعد خواستم از کنارش
بگذرم که با لبخندی معنی دار پرسید:

-تشریف میبرید خانم رئیس!؟

با تحکم گفتم:

-بله! میرم شرکت!

آرنجهاشو به ستون کنار این تکیه داد و گفت:

-خیلی به خودن زحمت نده من گفتم تو نمیای!

ایستادم یعنی چی که گفته من نمیام! اون از نظر من نه
نوه ی رئیس شرکت بلکه ی یه جغله ی تازه وارد
دون پایه بود که اگه هم اتاق من بود صرفا دلایلش
برمیگشت به مقام پدر بزرگش حالا چطور هم من و
هم خودش رو مرخص میکرد؟!
چرخیدم سمتش و گفتم:

-چی؟ شما خیلی ...

لبهامو روهم فشردم تا نگم "تو بیخود کردی!"!
نامحسوس نفس عمیقی کشیدم و بعد جمله ام رو جور
محترمانه تر دیگه ای ادامه دادم:

-من کلی کار دارم.مثل شما نسبت به مسائل شل و
سست نیستم .باید برم شرکت ...در ضمن...شما خودت
هم نباید اینجا باشی! ساعت یازده است...چرا ساعت
یازده تو باید تو خونه باشی؟! میدونی چیه جوونک!
من فکر میکنم تو حتی یه کوچولو هم لیاقت نشستن
رو صندلی ریاستو نداری چون تو خیلی نسبت به همه
چیز بیتفاوت و بی مسئولیتی!

دستشو به کمرش تکیه داد و باتاسف نیمچه خنده ای
رفت و گفت:

-چی؟! چیمیگی تو واسه خودت!؟

گوشه ی مانتوی تنم رو مرتب کرد و کیفمو تودستم جا
به جا کردم و بعدهم خیلی جدی گفتم:

-اگه تشریف نبرید شرکت بی مسئولیتیت رو به گوش
پدر بزرگتون میرسونم .

اخم کرد و پرسید:

-شغل دومت خبرچینی و زیر آبنیه!؟

شونه بالا انداختم:

-بهت این اجازه رو میدم هر جور دوست داشتی فکر
بکنی...

باعجله به سمت در خروجی رفتم. زخم پام گاهی
متوقفم میکرد اما واسه اینکه زودتر از اون خونه بزنم
بیرون حتی یه پایی هم راه میرفتم.
پوزخندی زد و دنبالم اومد. شنیدم که پشت سرم
میگفت:

" به جون ننه ام دیوونه است "

#پارت_۲۷

وقتی رسیدم جلوی در تازه یادم اومد که کفش ندارم.
انگار وقتی قرار بود یه در دسر پیش بیاد دونه دونه و
در فاصله ی زمانی مختلف اتفاق نمیفتادن همه یکجا
هجوم میارن سمتت که پوزتو به خاک بمالونن....!
ولی من اجازه نمیدادم این خرده در دسر های کوچیک
و بزرگ متوقفم بکنن.

بیخوابی کشیدم برای موقعیت الانم برای این نظمی که
توی شرکت ایجاد کرده بودم. برای همه چیز...
خم شدم و کلافه به کفش توی دستم نگاه کردم. کاش
لااقل دیشب پاشنه ی شکسته اش رو چسب میزدم و
نمیداختمش دور...

-پاشنه کفشتون رو جا گذاشتین خانم سیندر لا؟!

سرم رو بالا گرفتم و نگاهی به پشت سر انداختم. به
جایی که رادمان دست به سینه شونه اش رو تکیه داده
بود به دیوار و پوزخند زنان منو نگاه میکرد.
بلند شدم و صاف و صوف مقابلش ایستادم و گفتم:

-شما الان چرا اینجایی؟! مگه نباید سر کارتون
باشین؟! چرا اینقدر بی مسئولیتین؟!

تکیه از دیوار برداشت و با فرو بردن دستهایش توی جیبهای شلوارش متعجب نگاهم کرد و پرسید:

-تو واقعا چی فکر کردی؟! فکر دی رئیس...؟! مدام در حال امرونی کردن و ظاهرا یادت رفته یه قدم تا مرحله ای که بخوای به من امرونی بکنی مونده هنوز

با اعتماد به نفس و با زدن یه نیمچه لبخند جواب دادم:

-فکر نمیکنم مطمئنم که رئیس و به کوری چشم بعضی ها این یک قدم هم برداشته میشه ...

نیمچه لبخندی مرموز زد و گفت:

-تا وقتی من هستم خیلی مطمئن به ریاست اون
شرکت فکر نکن!

پارتنری کلف بودنش رو به رخم میکشید که اصلا
اهمیت نداشت.
نداشت چون توی اون شرکت همه حتی خود آقای
کریمی به مدیریت عالی من ایمان داشت.
اونا محال بود منو نادیده بگیرن...
سرتا پاش رو با انزجار و ریزبینی نگاه کردم و گفتم:

-به دلت برای کنار رفتن من صابون نزن...من در
شما صلاحیت ریاست اون شرکت معماری بزرگ
رو نمیبینم...آدمی مثل شما که هیچ چیز رو جدی
نمیگیره برای پذیرفتن همچین مسئولیت سنگینی بگی
نگی یکم زیادی کوچیک!

لباشو لول کرد و با زدن یه سوت بلند گفت:

-اوه اوه! پیاده شو باهم بریم خانم رئیس...یه جوری
حرف میزنه انگار کلا رئیس به دنیا اومده! بچه
رئیس!

واژه ای که بهم چسبونده فود کفریم کرد. عبوس و
خشمگین گفتم:

-دفعه بعد اینو بگی نگفتیااا...

ریر لب باخودش زمزمه کرد "بچه رئیس" و بعدهم
از کنار منی که اخم پررنگی روی صورتم نشسته بود
ردشد و رفت سمت ماشینش. یعنی میخواست منو ول
کنه و بره؟ اونم منی که باید هرچه زودتر خودمو می
رسوندم شرکت و کفش هم نداشتم!؟

بی حرف و بی کلام ساکت و صامت ریز به ریز
حرکاتش رو تماشا میکردم.
نگاهی به چرخهای ماشین گرونقیمتش انداخت و بعد
در ماشین رو باز کرد و نشست پشت فرمون.
باورم نمیشد میخواد منو ول کنه و بره تا وقتی که
دستشو بیرون آورد که با ریموت درو باز بکنه.
صداش زدم و با تعجب پرسیدم:

-میخوای بری!؟

شیشه رو داد پایینتر و جواب داد:

-نه پس بمونم پیش توی غر غرو...؟!؟

به وضعیتم اشاره کردم و گفتم:

-من چیکار کنم اینجا؟ حتی کفش هم ندارم!

بی تفاوت شونه بالا انداخت و گفت:

-متاسفم خانم رئیس این دیگه مشکل من نیست!

#پارت_۲۸

چون پیشرفت منو نمیخواست و صدرد مطمئن بود
براش رقیب بی نهایت جدی ای هستم از هر فرصتی
برای دور نگه داشتن من از شرکت استفاده میکرد
درست مثل امروز و اون لحظه که نمیخواست منو
همراه خودش ببره!
یه نفس عمیق کشیدم و تو ذهنم باخودم و به خودم
تلقین کردم:

"هیچ احتیاجی بهش ندارم. هیچ احتیاجی"

نگاهی به جا کفشی بزرگش انداختم. در شو باز کردم و اونقدر لای اون کفشها که تعدادشون خیلی زیاد بودن گشتم تا بالاخره یه جفت کتونی که فکر میکردم میتونه انتخاب بهتری نسبت به بقیه شون باشه برداشتم و پوشیدم و بعدهم قبل از اینکه اون ماشینش رو بیرون ببره از در کوچیک خونه زدم بیرون... سخت بود راه رفتن با کفشهایی که خیلی سایزشون خیلی بزرگ و وقتی قدم برمیداری تقریبا از پات در میان و دوباره مجبوری توقف بکنی و پاهاتو توش جا بدی ولی فعلا چاره همین بود. نوک انگشتامو از داخل به جلوی کفشهام چسبونده بودم که تکون نخورن و نق زنان گفتم:

"پا گنده... آخه اینا کفش آدمیزادن؟! "

"پس تو کار زردین کفش هم هستی!!!"

خودش بود سر برگردوندم و نگاهش کردم.سوار
ماشین آروم آروم با من جلو میومد و با تمسخر ظاهر
رو برانداز میکرد.
جوابی بهش ندادم و اون خودش دوباره به حرف
اومد:

"داری میری شرکت؟ گفتم که بهشون سپردم تو
امروز نمیای"

ایستادم و با غیظ بهش خیره شدم.مگه اصلا اون
چیکاره ی من بود.دستمو بالا آوردم و با لحن تندی
گفتم:

-برای چی گفتی من نمیام؟ جای من چرا تصمیم
گرفتی.من هیچیم نیست.شیشه رفته بودکف پام و
زخمش کرده بود دوا درمون کردم الانم خوب خوبم و

میخوام برم شرکت! اگه میرسونی سوار بشم نمی
رسونی ماشین بگیرم!

دستی تو موهام کشید و چپ چپ بر اندازم کرد و
گفت:

-تور ولت کنن تاکسی دربست میگیری میری کاخ
سفید ملانیا ترامپ و میندازی بیرون خودت سوار
ماشین پیشی! اوکی...بیا بالا بچه رئیس!

نگاه غضبناکی بهش انداختم و سوار ماشین شدم.درو
چنان محکم بستم که صداش در اومد:

-در طویله اس مگه اینجوری بهم میکوبونیش!؟؟

دستم از روی دستگیره برداشتم و با لبخندی پر
حرص گفتم:

-از این به بعد به من بگی بچه رئیس ...

حرفمو ادامه ندادم. ابروهاش آروم آروم بالا رفتن و
سرش یه نیمچه کج شد. نیشخندی زد و گفت:

-خب...اوکی.اوکی...ادامه بده.ادامه تهدیدت چیشد؟!
یه بار دیگه بگم بچه رئیس چیکار میکنی!؟

نامحسوس دندونامور و هم فشردم. یه نفس عمیق کشیدم
و با خشمی کنترل شده گفتم:

-منو میرسونی یا تاکسی بگیرم!؟

دستشو رو فرمون گذاشت و گفت:

-کفشامو دزدیدی..تهدیدمم کردی...حالا امرو نهی هم
میکنی! پررویی دیگه...

اینو گفت و ماشین رو با سرعت زیادی به حرکت
درآورد...

#پارت_۲۹

همینکه ماشین رو جلو برج نگه داشت بی تشکر و بی
کلام، از ماشینش پیاده شدم و بازم درو محکم بستم.
حتی محکمتر از وقتی که نشستم و بی اینکه نظری
بهش بندازم به راه افتادم با این حال صداش رو شنیدم
که بلند بلند میگفت:

" بچه رئیس کفش دزد!"

اهمیت ندادم و خیلی سریع پله هارو بالا رفتم. تقریباً همه اونایی که از کنارم رو میشدن اول نگاهی به صورتم مینداختن و بعد هم نگاهی به کتونی هایی که چند وجبی از پای کوچیکم بزرگ بودن... از آسانسور که بیرون اومدم یه راست سمت دفترم رفتم.

سهرابی که مشغول بگو بخند بود اونم با تلفن همراهش بلکه با گوشی شرکت، با دیدن منی که کفشهارو رو زمین سر میدادم و عصبانی قدم برمیدانستم بی خداحافظی از اونی که داشت باهاش صحبت میکرد گوشی تلفن رو سرجاش گذاشت و فوراً از روی صندلی بلند شد و متعجب و دستپاچه گفت:

-سلام خانم مهندس! آقای حدیدی گفته بودن نمیاین!

دهن باز کردم که بگم آقای حدیدی غلط کرده اما حفظ
ظاهر کردم و بجاش گفتم:

-حالا که اومدم...به آقای کریمی خبر بدین میخوام
ببینمش.

اول نگاهی به کفشهام انداخت و حتی لب گزید تا
جلوی خنده ی خودش رو بگیره و بعد جواب داد:

-جلسه دارن! یه جلسه ی خیلی مهم با نماینده های
شرکت "پرواز"...

اینبار من بودم که با تعجب نگاهش کردم. یه جلسه
خیلی مهم با شرکت پرواز داشتن اونم بدون من؟!
عصبانی گفتم:

-پس چرا منو خبر نکردین!؟

سرانگشتاشو روی لبه ی میز گذاشت و جواب داد:

-من خواستم باهاتون تماس بگیرم آقای مهندس گفتن
نیستین و نمیاین!

عصبانی شدم و با یکم بالا بردن ولوم صدام و خسته
ار این رفتارهای این منشی عقده ای که چشم دیدن منو
نداشن گفتم:

-خانم اون شماره ی کوفتی منو مگه حفظ نیستی پس
چرا به خودم زنگ نزدی

عصبانیتم رو که دید آهسته لب زد:

-بخشید...من گفتم نمیاین!

با لحن تحدی گفتم:

-ببخشید شما به درد من نمیخوره چون من مدیر
پروژه شرکت پرواز بودم خانم...اه...

چپ چپ نگاهش کردم و با کشیدن یه نفس عمیق راه
افتادم سمت دفتر مدیریت و اتاقی که جلسات مهم
کاری اونجا برگزار میشد.

اصلا برام مهم نبود سرو ریختم چجوریه و بجای
کفشهای خودم یه جفت کفش کتونی مردنه که خیلی به
پام زار میزنن پوشیدم و موقع راه رفتن از پام درمیداد.
همینکه رفتم داخل نگاه همه کشید شد سمت و من
صدالبته پاهای من...

مهندس دبیقی کنار پروژکتور ایستاده بود و بجای من
پروژه ای که خودم طراحی کرده بودم رو توضیح
میداد.

واسه تنظیم صدام سرفه ای کردم و گفتم:

-سلام! بابت تاخیر زیادم متاسفم. از مهندس دبیقی بابت توضیحات مچکرم. ادامه رو خودم براتون شرح میدم...

و به همین سادگی دبیقی رو که هاج واج داشت تماشام میکرد نشوندم سر جاش و خودم پشت لپتاپ ایستادم...

#پارت_۳۱

پوزخندی به رادمان زدم و از کنارش رد شدم که زودتر خودمو به اتاقم برسونم. اعتراف میکنم از اینکه اون مرد که مدیر عامل شرکت پرواز بود و در عین داشتن سن نه خیلی زیاد بسیار با جذبه و پخته به نظر می رسید خوشحال و خرسند بود.

رادم‌ان دست‌ه‌اش رو تو جیب‌ه‌ای شلو‌ارش فرو برد و
وقتی از کنارش رد میشدم جوری که به گوشم برسه
یکم بلند گفت:

"اولا جوجه رو آخر پاییز میشمارن دوما..کاری نکن
اون کفشای لعنتی رو از پاهات دربیارم که مجبوری
بشی پا برهنه تا خونه ات بری...دختره ی نمک
نشناس..."

بی تفاوت به راهم ادامه دادم و باز کردن دهانم گفتم:

-هاهاها...ووووی! ترسیدم!
اولا جوجه خودتی روباه مکار دوما...بعداز ریاست
قول میدم ببرمت شهر یه جفت کفش نو برات بخرم
کارمند دون پایه!

دو سه پله بالا رفتم و با رد شدن از کنار میز منشی
وارد اتاقم شدم. قبل از اینکه سرو کله ی رادمان پیدا
بشه دویدم سمت آینه و نگاهی به صورتم انداختم.
آخ آخ کنان از این نالیدم که کرم روی صورت نداشتم
و هرچند خیلی نیاز نبود اما من دلم میخواستم با آرایش
طراوت صورتم رو یکم بیشتر بکنم.
دستپاچه سمت میز رفتم و کیف لوازم آرایشیم رو
بیرون آوردم.
کرم پودر و رژ لبم رو از کیف بیرون آوردم. وقت
زیادی نداشتم و باید قبل از اومدن اون مرد جذاب
حسابی به خودم می رسیدم.
دویدم سمت آینه رو به روش ایستادم و یکم کرم به
صورتم زدم.
حین مالیدنش روی صورتم در باز شد. اول ترس
داشتم که نکنه مدیر عامل شرکت پرواز باشه ولی بعد
که تو آینه با رادمان همچنان عبوس، چشم تو چشم
شدم با انزجار پشت چشمی نازک کردم و رو
برگردوندم.
به کارهام سرعت بیشتری دادم و اینبار رژ رو از
کیف بیرون آوردم و روی لب مالیدم.

رادمم قدم زنان به سمتم اومد و مثلاً با تاسف گفت:

-چُ چُ چُ چُ ! امان از بی شوهری و ترشیدگی! هول
شدی آره!؟

یا غیظ سرمو برگردوندم و به صورتش که یه لبخند
تمسخرآمیز روش نقش بسته بود نگاه کردم .

#پارت_۳۲

یا غیظ سرمو برگردونوم و به صورتش که یه لبخند
تمسخرآمیز روش نقش بسته بود نگاه کردم. این پسره
ی پررو همیشه به خودش اجازه ی هر رفتاری رو
میداد درست مثل الان.
دست به کمر گفتم:

-تعداد خواستگاری من از تعداد موهای تو بیشتر پسر
جون!

یه "هه" گفتم و بعد با برداشتن کیف و وسایلم پشت
چشمی نازک کردم و از کنارش رد شدم و رفتم سمت
میز. روی صندلی چرخدار نشستم و مشغول رسیدگی
به کارهام شدم. البته بیشتر داشتم خودمو سرگرم
میکردم تا سنگینی نگاه های معنی دارش
حواسمو پرت نکنه و اعتماد به نفسمو ازم نگیره.
اونم به سمت میزش رفت اما شنیدم که همزمان گفت:

"آره جون خودت! تعداد خواستگاری تو از تعداد
دندونای ننه کوکب هم کمتر"

سرمو بالا گرفتم و گفتم:

-شنیدم چیگفتی ولی اصلا اهمیت نداره...حسادت
اصولا از آدما یه چیزی شبیه به الان تو میسازه که
قابل ترحمین!

قبل از اینکه فرصت پیدا کنه حرفی بزنه یه نفر به در
زد و بعدهم وارد شد. و اون کسی نبود جز همون مرد
خوشتیپ و جذابی که از مدیران شرکت پرواز بود و
بسیار جوون رعنا و به دل نشین!
درحالی که یه جعبه ی تخت کادو مانند دستش بود
به جلو قدم برداشت.
گرچه نگاه خندانش رو به من بود اما اول رو به
رادمان سلامی کرد بعد سمت من اومد.
نزدیک که شد گفت:

-سلام طلا خانم...خسته نباشید!

به احترامش از روی صندلی بلند شدم و با لبخند
جواب دادم:

-ممنون! شما هم همینطور!

جعبه ی که روش قرمر بود و زیرش سیاه و یه پایون خوشگل هم روش قرار داشت رو گذاشت روی میز و گفت:

-این برای شماست!

لبخند روی صورت عریضتر شد. جعبه رو کشیدم سمت خودم و با باز کردن و برداشتن سر جعبه و دیدن اون شکلاتهای تلخ کنار هم چیده شده گفتم:

-شکلات تلخ؟! از کجا میدونستین من عاشق همچین چیزی ام!؟

تا اینو گفتم جوابی داد که تقریباً شوکه ام کرد؛

-مادرتون به مادرم گفته بود که عاشق شکلات تلخین!

همینجور بی حرکت نگاهش کردم.مادرم؟! مادرم
مادر اونو آخه از کجا میشناخت...؟!
پاک گیج شده بودم.چند بار پلک زدم و بعد سوال توی
ذهنم رو به زبون آوردم و پرسیدم:

-مادرم؟! مادر من مادر شما رو میشناسه!؟

لبخندی روی صورت به دلنشین و جنتلمنش
نشست.در آرامش و خونسرد درحالی که حس میکردم
شاخکای رادمانی که تظاهر میکرد سرگرم کار هست
هم حسابی فعال شده ، جواب داد:

-بله من سیاوش خسروی هستم...مادر من از دوستان
صمیمی مادرتون هستن!

#پارت_۳۳

به محض اینکه خودش رو معرفی کرد ذهنم یه راست
رفت سمت خانم خسروی که همیشه ی خدا دنبال
گرفتن رضایت من برای خواستگاری اومدن بود!
یه همچین پسر شاخ شمشادی منو میخواست و من
لامصب هی ردش میکردم.
لب گزیدم و بعد درحالی که حس میکردم حسابی گند
زدم گفتم:

-شما پسر خانم خسروی هستین؟! پسر گلاره خانم
خسروی!؟

فکر کنم فهمید که حالا من تازه متوجه شدم اون کیه
چون لبخندی روی صورتش نشست که مدام سعی
داشت اون رو از من مخفی نگه داره یا دست کم
کنترلش کنه وبعد گفت:

-بله! من پسر ایشونم!

به تته پته افتاده بودم و اصلا نمیدونستم چیبگم. اما تو
ذهنم مدام به خودم سر کوفت میزدی که آخه دختر کله
شق جرایه بار حاضر نشدی این شاخ شمشادو
بینی؟!

اگه قرار امروز نبود و اون منو نمیشناخت تکلیف
چی میشد؟ حتما می رفت سراغ یکی دیگه...وقتی
سکوت من رو دید خودش بود که به حرف اومد و
گفت:

-ما بارها تصمیم داشتیم بیایم خدمتتون منبها .

مکت کرد و من بلافاصله با شرمندگی گفتم:

-ببخشید راستش...من فکر کنم از این بابت یه
عذرخواهی بدهکارم...اونقدر مشغله داشتم که
هیچوقت این فرصت پیش نیومد!

لبخند دختر پسند و پر جذبه ای زد و گفت:

-حق دارید طلا خانم! شما خب سرتون خیلی
شلوغ..در فرصت بهتری حتما با خانواده میایم
خدمتتون...البته اگه اینبار هم نخواین مارو...

نداشتم حرفش تموم بشه و تند تند گفتم:

-نه نه! جتما تشریف بیارین! ما خوشحال میشیم از
دیدنتون!

لبخند ملیحی روی صورت نشوند و خوشحال از این
جواب گفت:

-حتما! مزاحمتون نمیشم...فعلا !

محو تماشای هیکلش با صدایی ضعیف که نمیدونم
اصلا به گوشش رسید یا نه لب زدم:

-به سلامت

تمام این مدت من در حماقت و دیوانگی به سر
میبرد. من همیشه رو این لعنتی کراش داشتم اما
هیچوقت فکر نیمکردم اون همون پسر خانم خسروی
باشه!

-پسره رو قورت دادیا! میفهمه تو گفشی!

حرف طعنه دار رادمان منی که غرق شده بودم تو
فکر اون مرد جوون رو از فکر بیرون آورد.
خیلی زود خودم رو جمع و جور کردم و بعد لا لحن
تندی گفتم:

-فضول رو بردن جهنم گفت هیزمش حییس!

پشت چشمی نازک کردم و بعد دوباره روی صندلی
نشستم و چشم دوختم به اون جعبه ی شکلات تلخی که
هم عاشق خودش بودم و هم عاشق این کسی که هدیه
اش داده بود .

#پارت_۲۴

ازماشینی که به لطف مش صفر تونسته بودم بالاخره
باهاش پیام پیاده شدم و راه افتادم سپت خونه.
سرخوشانه دستمو دو انگشتم رو دو سه بار رو اف
اف زدم و همرمان نگاهی به بسته ی شکلات توی
دستم انداختم.حتی دلم نمیومد اون شکلاتارو بخورن و
ترتیشون رو بهم بریزم!

مامان تا منو دید گفت:

" طلا مامان جات! تویی؟! بیا تو عزیزم...بیا "

در باز شده رو کنار زدم و رفتم داخل.تمام مدت تو
ذهنم باخودم راجع به این فکر میکردم که چجوری
بدون اینکه نه سیخ بسوزه نه کتاب و نه خجالت بکشم
و نه به غرورم لطمه برسونم به مامان بگم که
خانواده خسروی میتونن بیان خواستگاری!
کفشهامو از پام در آوردم و رفتم داخل .
مامان اومد اسقبالم.سرتاپم رو بر انداز کرد و گفت:

-سلام طلا جان...خوبی عزیزم!؟

کیفم رو جوری پایین گرفتم که باند پام رو نبینه و بعد
جواب دادم:

-خوبم مامان جان خوبم!

از اونجایی که بیخبر از همه ی اتفاقها بود پرسید:

-خونه ی دوستت بهت خوش گذشت؟!؟

لبخندی تصنعی زدم و گفتم:

-بله بله خوب بود! من برم بالا یه دوشی بگیرم!

با عجله از کنار مامان رد شدم و رفتم سمت پله ها.از اونجایی که احتمال میدادم ممکنه بازم خانم خسروی برای خواستگاری تماس بگیره ، رو همون پله ها ایستادم و بعد سرمو به سمتش برگردوندم و گفتم:

-مامان!

داشت سمت آشپزخونه می رقت اما تا صداش زدم ایستاد و با بالا گرفتن سرش گفت:

-جانم عزیزم!

میدونستم هم اون هم بابا چقدر دوست دارن من
از دواج کنم و سرو سامون بگیرم و حالا احتمالا این
جمله ام میتونست بهترین جمله ی عمرشون باشه.
لبخندی نسبتا خجالت آمیز زدم و بعد گفتم:

-اینبار اگه خانواده ی خسروی تماس گرفتن میتونن
بیان خواستگاری!

مامان متعجب و متجیر نگاهم کرد و بعد هیجان زده و
با شوق پرسید:

-ج...جدا؟!

لبمو زیر دندون فشردم و گفتم:

-بله!

دیگه نمودم که باهاش چشم تو چشم بشم و بیشتر
خجالت بنوشم. دستمو رو نرده ها گذاشتم و باعجله پله
هارو بالا رفتم .

#پارت_۲۵

از حموم اومده بودم بیرون و تو کمد دنبال لباس
میگشتم که مامان در نزده و باعجله درحالی که
گوشی رو تودست گرفته بود اومد داخل و تند تمد
گفت:

-طلا طلا طلا. یه خبر عجیب...

چون اینکارش خیلی یهویی و بی اطلاع بود باعث
شد بترسم و از ترس عقب عقب برم و بیفتم تو سبد
لباسها و لنگهام به هوا بره!
کلاه حوله تاروی چشمم پایین اومد و فقط تاریکی به
جا موند...
مامام بدو اومد سمتم و گفت:

- چیشدی تو دختر! عه عه عه! حواست کجا بود آخه!
ای بابا!

کلاه رو دادم بالا و دستهامو دو طرف سبد گذاشتم و
دل ناگرون پرسیدم:

-چیزی شده مامان؟ اتفاقی افتاده...نکنه...نکنه برای
بابا...

فهمید نگرانم و برای همین قبل از اینکه حرفم رو
کامل به زبون بیارم خیلی سریع گفتم:

-نترس بابا! هیچ اتفاقی برای هیچکس نیفتاده!

تا اینو شنیدم خیالم تا حدودی راحت تر شد. نفس
راحتی کشیدم و پرسیدم:

-آخه شما یه جوری اومدی داخل من قبض روح
شدم... حالا میشه بگین چیشده!؟

گوشی رو تودست تکون داد و گفتم:

-طلا گلاره خانم تماس گرفت...

این تماس انگار فقط برای اون تعجب داشت. چون من
حس میکردم این تماس خیلی سزاوار همچین واکنشی
نیست برای همین گفتم:

-خب؟!

اینکه من تعجب نکردم برای اون عجیب بود چون
اصلا حتی فراموش کرد کمک کنه از توی سبد
بیرون پیام عوضش پرسید:

-یعنی چی خب؟! زنگ زده یه قرار واسه
خواستگاری بزاره... چون هر بار خواستن بیان و تو
هر بار گفتی نه من ردشون کردم اما بازم زنگ زد...

حس کردم ضربان قلبم شدت گرفته. براق دهنمو به
سختی قورت دادم و تو همین وضعیت پرسیدم:

-واقعا!؟

-آره! گفتم میخوان امشب بیان منم گفتم قدمشون روی چشم! تو که مخالف او مدنشون نیستی!؟

یعنی اینقدر دوستم داشت که نتونست حتی تا فردا صبر بکنه!؟ ولی دل به دل راه داره هاااا
راستش بعداز دیونش دیگه حالا خودمم دلم میخواست
اون قبل از اینکه مخش توسط دیگه دختران زده بشه
بیاد خواستگاری خودم!
ناخواسته لبخندی زدم و گفتم:

-نه مخالف نیستم!

خوشحال شد و گفت:

-خب چه بهتر!

#پارت_۲۶

یکی از سری مشکلات من این بود که همچنین موافقی
با حتی برای مهمانی های مهم کاری و غیرکاری
خودم تنهایی باید لباس انتخاب میکردم. اینکه چی
بپوشم و چی نپوشم. و الان هم دقیقا همین مشکل رو
داشتم هرچند که در اون لحظه از انتخاب لباس خاصم
کاملا رضایت داشتم.

دلم میخواستم بهترین باشم و در این شب بخصوص
زیباتر از همیشه به نظر بیام.

سرتاپام رو با دقت تو اون آینه ی قدی برانداز
کردم. حتی خم شدم و کفشهام رو از فاصله ی نزدیک
و انگار که به چشمهام اعتماد نداشته باشم تو آینه نگاه
کردم چون نمیخواستم در ظاهر مود نامناسب و
ناموزونی وجود داشته باشه.

رنگ لباسها روشن بود و آرایشم ملیح و
ملایم. جواهرات خاصی هم انتخاب کرده بودم که نه
خیلی تو چشم باشن و نه خیلی نامشخص!
به مچ دستها و گردن و چند نقطه از لباسهام ادکلن زدم
اما پیش از اون که کار به دوش گرفتن باهاشون برسه
گذاشتمش سر جاش و از اتاق بیرون رفتم.
وقتی از پله ها پایین میومدم مامان رو دیدم که بشدت
وسواسانه دور پیز می چرخید و چیدمان میوه ها و
شیرینی ها رو چک میکرد.
صداش زدم و گفتم:

-مامان!

دست از تماشای ظروف آجیلی خوری و قرینه
کردشون برداشت و به سمت من چرخید. تا چشمش
بهم افتاد لبخند عریضی زد و گفت:

-الهی دورت بگردم من عزیزم! عین ماه
شدی...هرچی بگم از خوشگلایت کم گفتم...

خندیدم و گفتم:

-مادر باید مثل تو باشه..هی از دخترش تعریف بکن!
راستی بابا کجاست؟ نکنه نیومده؟ الانه که اونا بر سنااا

دستشو تگون داد و گفت:

-نگران نباش...تا بهش گفتم با کله خودشو رسوند.تو
اتاقش داره لباس میپوشه!

خندیدم و گفتم:

-یه جوری هولین و حرف میزنین انگار من رو
دستتون باد کردم...

اول چپ چپ نگاهم کرد ولی بعد دوباره با وسواس
زیاد پیش دستی هارو دستمال کشید و گفت:

-طلا تو اونقدر ررر درگیر و غرق کار بودی که تمام
خواستگارتو فراری دادی...من به شخصه که مایوس
شده بودم ازت...مطمئن بودم سیاوش رو هم رد میکنی
هرچقدر هم که ازش تعریف میکردم تو کت تو نمی
رفت که...مرغت یه پا داشت...زندگیت شده بود کار
کار کار...نمیدونم اون شرکت کوفتی چرا باید برای تو
اینقدر مهم و با ارزش باشه که بخاطرش آینده ات رو
بر باد بدی...

خم شدم و با برداشتن چند دونه پسته گفتم:

-الان که دیگه دختر خوبی ان...اجازه دادم بیان..همون چیزی که میخواستی .

با طمانینه نگام کرد و بعد سرش رو خم کرد و خندید.شاید فهمید این پذیرش خواستگار بیشتر بخاطر خودم بود نه خودش و بابا...
خب البته باید اعتراف نمیکردم پسری که خودم یه جورایی ازش خوشم اومده بودخواستگارم باشه...
پرسیدم:

-میدونم داری مسخره ام میکنی مادر نمونه

-من خوشحالم اگه میخندم از خوشحالیم..از اینکه دختر دیوونه ام بالاخره خودش اجازه داد یه نفر بیاد خواستگاریش...

#پارت_۲۷

من اصلا دستپاچه ای نبودم. آدمی هم نبودم که بخوام
واسه او مدن یه خواستگار عین دخترای آفتاب مهتاب
ندیده ، سرخ و سفید بشم از شرم و خجالت اما تا زنگ
خونه رو زدن حس کردم قلبم به نرمالی همیشه تو
سینه ام نمیتپه و یه جورایی ضربانم همینجوری داره
بالا میره!

مامان بلند شد و رو به بابا که همچنان جلوی آینه
داشت موهایش رو شونه میکشید گفت:

-بهرامی خودت درو باز کن!

بابا شونه رو کنار گذاشت و با عجله به سمت آیفن
رفت. نتونستم مثل همیشه خودم رو نسبت به او مدن
خواستگارم بیتفاوت و بیخیال نشون بدن آخه این یه
نیمچه با بقیه شون فرق داشت.

سیاوش رو گه گاهی تو چندین جلسه دیده بودم و همیشه از تیپ شخصیتیش خوشم میومد. همیشه برخلاف برخلاف مردهای دیگه خیلی زود ستم نمیومد و شروع نمیکرد ازم تعریف و تمجید کردن. یه نمایه ی خوب از خودش به جا میذاشت. . گاهی یه سلام ...گاهی یه لبخند... و من اصلا نمیدونستم سیاوش پسر خانم خسروی ای هست که همیشه از مادرم میخواست اجازه ی منو واسه خواستگاری بگیره و منم که بر طبق عادت فقط میگفتم "نه"!

پشت سر بابا ایستادم و تصویرشون رو تماشا کردم.خوش و بش کرد و بعدهم دعوتشون کرد داخل ...

مامان از پشت اسممو صدا زد و گفت:

-طلا...طلا با توام..

خیلی سریع برگشتم سمتش و هول و دستپاچه گفتم:

-بله مامان؟!

دستشو تکیون داد و تند تند گفت:

-اینجا و اینستا برو تو آشپزخونه صدات که زدم بیا
واسه عرض ادب

پووفی کردم و گفتم:

-مگه ملکه انگلستان و شاهزاده هاش اومدن؟!

چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

-با من یک بدو نکن .ارج و قرب حاجی خسروی از
اونا هم بیشتر...آدمای آبرودار و بزرگین...حالا .کاری
که گفتم رو انجام بده!

لبخندی زدم و گفتم:

-چشمم!

مامتن و بابا به سمت در رفتن تا از اومدن خانواده ی
خسروی استقبال کنن و منم که طبق خواسته ی مامان
رفتم و تو آشپزخونه پناه گرفتم .

#پارت_۲۸

من به آداب و رسوم اعتقادی نداشتم برای همین
نتونستم تا وقت چایی آوردن تو آشپزخونه بمونم و
اومدم بیرون.
به تک تکشون سلام کردم و نشستم روی مبل. لبخند
زدم و گفتم:

-خوشحالم از دیدنتون!

پیش از همه این گلاره خانم مادر سیاوش که خیلی
شدید علاقمند بود من عروسش بشم به حرف اومد و
گفت:

-ماشالله روز به روز طاجان خوشگلتر میشه! دختر
مثل طلا جان واقعا کم پیدا میشه... خانم، مدیر، مدبر
خوصشل...خوش برورو...

مامان با خوش رویی گفت:

-لطف داری گلاره جان...البته شما همیشه به طلا جان
لطف داشتید

پاسخ من سکوت بود و لبخندی زیرجلکی به
سیاوش. از بین همه ی مردهایی که دیده بودم اون یه
نمه فرق و تفاوت داشت.البته بیشتر از یه نمه چون
این تفاوت اونقدر فاحش بود که من رو به فکر ازدواج
انداخته بود.

اقای خسروی که مرد فوق العاده بزرگ و یه جورایی
از این حاجی کله گنده ها بود آهسته خندید و گفت:

-ما البته حقیقتا واسه دیدن رئیس جمهور کمتر به
زحمت میفتیم تا طلاخانم .

میدونم داشت به چی اشاره میکرد به همه
درخواستهای قبلیشون. خندیدم و گفتم:

-ببخشید! راستش من یه مدتی خیلی درگیر کار
بودم. چند پروژه ی سنگین داشتیم و باید تمام وقت و
تمرکز رو روی اونها میذاشتم

باز هم گلاره خانم که مشخص بود از اون
مادر شوهرهای به دل نشین هست شروع کرد تعریف
و تمجید کردن از من:

-ماشالله هزار ماشالله طلا جان آرشیوکت کارگشته و
کار بلد و شناخته شده ای هست که واقعا از هر لحاظ
جای تحسین داره این عروس ما!

آقای خسروی تسبیحش رو تو جیب کتش گذاشت و
بعد خندید و گفت:

-پس طلا جان نه از اون مهندس اسمی هست که پدر را
واسه گذاشتن آشغالای دم در به ریش بچه هاشون
میپندن...مهندس واقعی ان..

همه باهم خدیدیم.با اینکه همچین آدمای پر نفوذی
همیشه از نظر من حاجی مکه رفته های متکبر بودن
اما خود آقای خسروی اینجوری به نظر نمیومد چون
خیلی خوش خنده و بذله گو بود.
بهش خیره شدم که در ادامه صحبتهاش گفت:

-حالا اگه اجازه بدین دختر و پسر بلند بشن برن
بیرون حرفهاشون رو بزنین .

پدرم پا روی پا انداخت و خیلی سریع اعلام رضایت
کرد و گفت:

-حتما! به هر حال لازم که صحبت‌هاشون رو قبل از
هر اتفاقی باهم بزنن!

اینو گفت و رو کرد سمت من:

-طلا جان آقا سیاوش رو راهنمایی کن...هر جا که
راحت بودین صحبت بکنین عزیزم...

چشمی گفتم و از روی مبل بلند شدم .

#پارت_۲۹

چشمی گفتم و از روی مبل بلند شدم. اونم دنبال
او مدیکم که از جمع فاصله گرفتیم گفتم:

-دوتا انتخاب برای صحبت داریم یا اتاق مهمان یا هم
حیات ...

یکم فکر کرد و بعد انتخابی کرد که با سلیقه و مذاق
من خوب جور در میومد:

-حیات!

خوشحال شدم از انتخابش و گفتم:

-خیلی هم عالی! پس بریم..

باهمدیگه راه افتادیم سمت حیات. هر دو قدم زنان به
سمت تاب کنار چمنزار رفتیم و اون همزمان گفت:

-راستش روبخوای طلاخانم اصلا فکرشو نمیکردم
بالاخره اجازه بدین ما بیایم خواستگاری! وقتی مادرم
گفت بالاخره قرار رو گذاشته سه بار ازش پرسیدم
مطمئن...آخه خودم اصلا باورم نشد...

لبخندی پنهانی زدم و پدسیدم:

-چرا!!؟

تاب رو یه کوچولو با پاهاش تکون داد و گفت:

-چون تقریبا هر بار مادرم سعی میکرد همچین قراری
براره شما مایوسش میکردین و یه جورایی حتی اجازه
نمیدادین همدیگرو ببینیم!

با کمی خجالت خندیدم و بعد گوشه ی تاب نشستم و
گفتم:

-امیدوارم این رفتار منو پای بی ادبیم نزارین...

من خودم این جواب رو دادم درحالی که دلیل اصلیم
این بود که یه تصور دیگه از پسر خانم خسروی داشتم
و اگه میدونستم اون همونیه که تو چند جلسه دیدمش
و روش کراش داشتم خب زودتر از اینها جواب بله
میدادم.

لبخند زد و گفت:

-معلوم که نمیزارم اتفاقا هر وقت مادرم میگفت شما
هنوز قبول نکردی و رضایت به خواستگاری اومدن
ما ندادی مطمئن شدم دلش کار و بار زیادتون...

مکت کرد دستشو پشت گردنش کشید و بدون اینکه تو
چشمم نگاه بکنه گفت:

-البته خودمم دلم میخواست اینطور فکر بکنم...این
فکر بهتر از این بود که حس کنم پای کس دیگه ای در
میون...

این جوابش خیلی به دلم نشست و خاطرش بیشتر برام
عزیز شد .

#پارت_۳۰

این جوابش خیلی به دلم نشست و خاطرش برام عزیز
تر شد چون حس کردم محترم تر از اون چیزی هست
که انتظارش رو داشتم و راستش برای من معیارهایی

مهم بود که شاید برای خیلی ها از اهمیت چندانی
برخوردار نباشه! دستهای سفید و لطیفمو روهم
گذاشتم. رنگ لاک ناخنهام با رنگ لباسم ست بود چشم
از شون برداشتم و پرسیدم گفتم:

-نظر شما راجب کار کردن من چیه؟! شما از اون
دسته مردهایی هستین که معتقدید جهی زن تو
آشپزخونه است!؟

نگاهی به صورت خندونم احداخت و بعد بلافاصله و
بی معطلی جواب داد:

-نه ابد! من هیچوقت به خودم اجازه نمیدم مانع
پیشرفت شما بشم. بنظرم تو اونقدر دختر قوی و
خودساخته ای هستی که میتونی همزمان هم یه مدیر
باشی هم یه خانم خونه دار هم یه مادر نمونه ..

لبخند عریضی از پاسخش روی صورتم نشست. گفته
بودم عقایدش یه کوچولو با بقیه مردهایی که میشناختم
فرق و تفاوت داره. لبخند زدم و شوخ طبعانه گفتم:

-اوممم خوشمان آمد!

خندید و انگار که دیگه طاقت کش دادن این ماجرا رو
نداشته باشه پرسید:

-نظر شما راجع به اینکه چند روز آینده عقدبکنیم
چیة؟! راستش من دوست دارم همچی بینمون رسمی
بشه...میخوام تو ارتباطمون محدودیتی جود نداشته
باشه!

چون اینو گفت و حرف از نبود محدودیت زد چشمهام
درخشید و لبخند شیطننت آمیزی روی صورتم نقش
بست. با این حال چندان موافق پیشنهادش نبودم و
برای همین جوابی رو دادم که بنظرم راه عاقلانه تری
بود:

-راستش نه!

یکم تعجب کرد و پرسید:

-نه؟! چرا!؟

انگشتمو توهم قفل کردم و جواب دادم؛

-خب من دوست دارم که به این سرعت عقد
نکنیم.. هر دوی ما محتاج شناخت نسبی نسبت به
همدیگه هستیم بنابراین اگه بزاریمش برای یه زمان
دیگه بهتر هست... حداقل بعد از یه دوره ی نامزدی
کوتاه مدت!

یکم باخودش فکر کرد ولی خب در نهایت بازم رو
پیشنهادم نه نیاورد و گفت:

-با اینکه دوست داشتم زودتر عقد بکنیم اما
باشه..هر جور تو بخوای!..راستی...

مکت کرد.با عشق زل به چشمام و گفت:

-تو خیلی زیبایی طلا...واقعا عین طلا میمونی و از
خوشگلی می درخشی!من که هر وقت می دیدمت
بعدش حتما باید چند لیوان آب میخوردم...خصوصا
وقتی لباس تنگ و کفش ماشنه باریک میپوشیدی!

تا اینو گفت هر دو باهم شروع کردیم خندیدم.بحثمون
کش پیدا کرد و به کل یادمون رفت بقیه داخل منتظر
ما هستن...

#پارت ۳۱

زمان زیادی بیرون بودیم و دیگه وقتش بود بریم داخل.

واسه اینکار من پیشقدم شدم. از روی تاب بلند شدم و گفتم:

-خب فکر کنم دیگه بهتره باشه بریم داخل. خیلی وقت اینجاییم

نگاهی به ساعت مچیش انداخت و بعد خنده کنان بلند شد و گفت:

-کاملاً موافقم! میترسم پدر و مادرت فکر کنن من دزدیمت...

حرفش من رو هم خندوند. دوشادوش هم با گام هایی آروم به راه افتادیم. اونقدر آهسته قدم برمیداشتیم که تقریباً مطمئن بودم بیشتر در تلاش بودیم تا این خلوت دونفره دیرتر تمام بشه.

حین راه او مدن گفت؛

-طلا جان اگه تو موافق باشی و البته مطابق میل
خودت پیشنهاد اینم نامزدی بکنیم و بعد هر زمان که
تو دوست داشتی جشن عقد و عروسی برگزار
میکنیم...

عاشق این بودم که نظر من به شدت بر اش اهمیت
داشت و واسه هرکاری من رو اولویت قرار میداد و
این یعنی منتهای جنتلمنی؟!
اصلا پسر بهتر از سیاوش هم بود؟!
با رضایت لبخند زدم و گفتم:

-خیلی خوبه!

سرش رو کج کرد تا به صورتم نگاه کنه و بعد با
خوشحالی پرسید:

-این یعنی موافقی دیگه آره؟!

لبخندی به پهنای صورت زدم و گفتم:

-بلههه !

ایستاد و دیگه قدم برنداشت. منم رو به روش ایستادم و منتظر موندم حرفش رو بشنوم. آخه کاملاً مشخص بود میخواد یه چیز مهمی بهم بگه. لبهانش رو از هم باز کرد و گفت:

-خب...من برای همچین شبی یه هدیه ی ناقابل خریدم...البته پیدا کردن هدیه ای که در شان طلایی مثل تو باشه واقعا سخت بود. راستش...مامانم اصرار داشت که اگه بله رو از تو گرفتیم خودش این هدیه رو بهت بده اما مم دوست داشتم خودم اونو دستت بکنم...حالا میشه دستت رو بیاری جلو...؟!

پاسخش رو با لبخند دادم و همزمان ذوق زده و
هیجان زده دستمو بردم جلو... از توی جیبش یه جعبه
بیرون آورد .

انتظار داشتم هدیه اش یه انگشتر باشه ولی وقتی جلو
چشمهام بازش کرد چشمم به دستبند نسبتاً کلفتی افتاد
که مثل و نمونه اش رو هیچ جا و هیچوقت ندیده
بودم...

دستبندی که به یه طرفش زنجیر آویزون بود و مثل
ستاره می درخشید ...

حیرت زده صدم از تماشاش...
وقتی محو تماشاش بودم اومد دستم کرد و همزمان
گفت:

-این یه طراحی خاص از یه جواهر ساز ایتالیه و
امیدوارم برازنده ی تو باشه...

#پارت_۳۲

درخشش دستبند و بهتره بگم هیجان خودم اونقدر زیاد بود که هر چند ثانیه یکبار سر خم میکردم و نگاهی بهش میداختم.

گرون قیمتی دستبن برام مهم نبود، زیباییش هم مهم نبود. نکه نبودن اما چیزی که اهمیت بیشتری برام داشت اهمیتی و ارزشی بود که اون بهم میداد. لبخندی به پهنای صورت زدم و گفتم:

-من... من واقعا...

خندیدم میخواستم حرفهای دیگه ای بزنم اما هرچی میخواستم بگم به کل یادم رفت و بجاش خندیدم و گفتم:

-بخشید. چون انتظار همچین چیزی رو نداشتم یکم غافلگیر شدم... یادم رفت چی میخواستم بگم

رو صورت اونهم به لبخند نشست. سرش رو خم کرد
و آهسته کنار گوشم گفت:

-هیجانتو درک میکنم! نگران نباش!

برای اینکه فکر نکنه تحت تاثیر ارزش مادی جواهر
هستم خیلی سریع گفتم:

-من هیچوقت با جواهرات و چیزهایی اینچنینی تحت
تاثیر قرار نگرفتم... اهمیت و داشتنش از جهت های
دیگه برام به دلنشین...

لبخند زد و گفت:

-شکی توش نیست. من خودمم میدونم دختری مثل تو
احتمالا بیشترین چیزی که داره جواهرات گرونقیمت..

خوشحال بودم که لااقل این موضوع رو میدونست. با
لبخند گفتم:

-خب خوبه که میدونی... مایوس نشدم

تو گلو خندید و گفت:

-بریم داخل!؟

سر تکون دادم و جواب دادم؛

-بله!

خواستم گام بردارم که خیلی یهویی مچ دستم رو
گرفت و گفت:

-طلا؟!-

سرم رو آهسته به سمتش برگردوندم.بدون اینکه
دستمورها بکنه گفت:

-همیشه یادت بمونه من تو هر موقعیتی کنارتم.. سختی
ها..دشواری ها...خوشی ها...من مثل یه کوه
پشتتم...تحت هر شرایطی...

یه نفس عمیقی کشیدم.این جمله برای من ارزشمندتر
از اون هدیه بود.بهش خیره بودم که آهسته لب زد:

-اینو یادت بمونه!

چشمهام رو آهسته باز و بسته کردم و جواب دادم:

-یادم میمونه

لبخندی رضایت بخش زد و گفت:

-خوبه! حالا میتونیم بریم...

باهمدیگه رفتیم داخل و من همچنان هرازگاهی پنهونی
با هیجان اون دستبند خوشگل رو نگاه میکردم و لذت
میردم.

چون به من یاد یادآوری میکرد یه نفر هست که واسه
من خیلی خاص و همون آدم خاص قراره همیشه تو
هر شرایطی کنارم باشه.

#پارت_۳۳

وقتی داشتیم قدم زنان داخل می رفتیم تلفن همراهش
رو از جیب شلوارش بیرون آورد و رفت تو صفحه
مخاطبین و جلو چشمای خودم اسمم رو از مهندس
بهرامی به " طلای من، تغییر داد.
راستش همیشه اینجور کارها رو لوس بازی میدیدم اما
حالا داشتم از تماشای این رفتارها لذت میبردم. پرسید:

-خب... امیدوارم که از این اسم بدت نیاد!

خندیدم و جواب دادم:

-نه اتفاقا باهاش حال میکنم...

-عه! خب... دوست دادم ببینم تو چی قراره سیو بکنی!

انگشتامو پشت کمرم توهم گره زدم و گفتم:

-فعلا که گوشیم دستم نیست ولی یه سیاوش که مابین
دوتا قلب قرمز گیر افتاده چطوره؟!؟

سرش رو بارضایت تکون دادو با کمی شوخ طبعی
گفت:

-به گفته ی خودت فکر کنم باهاش حال میکنم!

باهم خندیدیم و بعد رفتیم سمت سالن تا به بقیه هم این
خبر خوب علاقمندی دو طرفه مون رو خبر بدیم.

بعداز تموم شدن اون مهمونی خصوصی که ختم شد
به یه سری قرار مدار از پیش تعیین شده بالاخره
خانواده ی محترم سیاوش خداحافظی کردن و رفتن

از این اتفاق هم اونها خیلی خوشحال و خرسند بودن و هم ما...

به جورایی طرفین هردو راضی و هیجان زده بودن از این وصلت که به زودی قرار بود شرعی و قانونی بشه.

نفس راحتی کشیدم و خوش خوشان راه افتادم سمت اتاقم. درو باز کردم و رفتم داخل...شالم رو از سر کشبدم و انداختم رو لبه ی تخت و بعد خودمو به پشت انداختم روی تخت و دستمو بالا آوردم.

به دستبندی که حال نشون از تعهد و نامزدیم نسب به یه شخص خاص میداد.

دستمو چپ و راست کردم تا همه جای اون دستبند خوشگل رو ببینم که درست همون موقع یه پیامک اومد رو گوشیم.

فورا از روی تخت برداشتمش و درست رو به روی صورتم تو هوا نگهش داشتم و پیامی که از طرف رادمان بود رو باز کردم.

"سلام عروس خانم.بله رو دادی آره؟!!"

نمیدونم از کجا متوجه شد که امروز روز خواستگاری
من بود اما در هر صورت اصلا از جمله ی طعنه
آمیز بدجنس گونه اش خوشم نیومد و دقیقا واسه حال
گیریش نوشتم:

" به کوری چشم بعضی ها که خودشون هیچ آدمی
حاضر نیست باهاش حتی یک لحظه رو سر کنه
بلهههه "

گوشی رو کنار گذاشتم و پورخندی زدم.پسره ی
پررو...دوباره دستبند رو نگاه کردم و غرق شدم تو یه
عالمه رویای خوب...

#پارت_۳۴

با گام های محکم و در حالی که برخلاف همیشه
لبخندی روی صورتم نشونده بودم راه افتادم سمت
دفتر کارم.
نگاه های منشی از همون لحظه که در هارو کنار زدم
و رفتم داخل پی دستبند روی دستم بود.
میدونستم که الان از فضولی داره خودخوری میکنه!
اهمیتی ندادم و خواستم از از کنارش رد بشم و برم
توی اتاق که خیلی زود از روی صندلی بلند شد و
گفت:

-مبارکتون باشه خانم مهندس!

ایستادم. سرمو به سمتش برگردوندم و چون مطمئن
بودم به هیچکس هیچ حرفی در مورد نامزدیم نزد
پرسیدم:

-چی مبارک باشه!؟

لبخندی معنی دار روی صورت نشوند و جواب داد:

-دسبتد خوشگلتون! گل‌های خوشگلتون!

دستبند که واضح بود اما داستان گل رو
نمیدونستم. چشم‌امو ریز کردم و پرسیدم:

-گل!؟

پوزخندی زد و گفت:

-بله! بفرمایین اتاقتون. رو میزتون تماشا کنید گل‌های
خوشگلتونو... خدا شانس بده. قیمت گل‌های رز طبیعی
پول یکماه دستمزد منه!

حرف‌های عجیب و معنی داری میزد. پشت چشمی
براش نازک کردم و رفتم توی اتاق. از همون لحظه و
تو بدو ورودم چشمم افتاد به دسته گل رز بزرگی که
بوی خوششون بوی کل اتاق پیچیده بود.
قدم زنان و متعجب به سمت میزم رفتم. کنارش ایستادم
و نگاهی به دسته گل انداختم. سرم رو خم کردم و

گلهارو عمیق بو کشیدم که همون لحظه چشمم افتاد به
کارت پستال ما بین گلها...
برداشتمش و متن روش رو خوندم:

"برای طلای عزیزم. از طرف سیاوش"

لبخند عریضی روی صورتم نشست. دیدن و گرفتن
همچین هدیه ای صبحم رو تبدیل کرد به قشنگترین
صبح دنیا...

اصلا فکرشو نمی کردم اینجوری بخواد غافلگیرم
بکنه. من یه همچین چیزایی رو تو زندگیم تجربه
نکرده بودم چون همیشه مثل یه مرد در حال جنگیدن
واسه شغلم بودم اما حالا... حالا میفهمم چقدر قشنگه
داشتن یه یار و گرفتن همچین هدیه هایی!
غرق تماشای گلها بودم که دوتا دست روی شونه هام
نشست و تا خواستم بچرخم صدای رادمان از پشت به
گوشم رسید:

به به! میبینم که آقا سیاوش حسابی داره دلبری
میکنه!

خواستم بچرخم ولی این اجاره رو نداد. چونه اش رو گذاشت روی شونه ام و دوباره گفت:

-عشق و عاشقی مزه ی چی میده طلا!؟

با اخم جواب دادم:

-همون مزه ای که هیچوقت تو قرار نیست بچشی...

از پشت بهم چسبید. کنار گوشم خندید و گفت:

-خیلی به خودت و این لحظات گهربارت نناز... خوشی ها کوتاهن و غمها بلند. .

منظورش رو نمی فهمیدم.. عجیب و معنی دار حرف میزد. دستاشو به زور از روی شونه هام برداشتم و به سمتش چرخیدم .

#پارت_۳۵

دستاشو به زور از روی شونه هام برداشتم و به سمتش چرخیدم. زیادی بهم نزدیک بود برای همین دستامو رو شونه هاش گذاشتم و یکم از خودم دورش کردم و با پور خند گفتم:

-شبییه کسی هستی که یه چیزی مصرف کرده و داره چرت و پرت میگه!

لبخندی معنی دار زد که به صورتش حالت رمز آلودی داد. انگشتاشو نوازشوار از روی شقیقه تا چونه ام پایین آورد و گفت:

-برات به پیشنهاد دارم طلا... اینجا... این شرکت بین المللی جاییه که اگه بزرگ شده، اگه برند شده اگه به این مرحله از گسترده بودن رسیده بخاطر خانواده ی من... پدر من... پدر بزرگ من... سند شیش دنگش به نام خانواده ی من و تو...

مکت کرد، لبخندشو از روی صورت خودش پر داد و
در ادامه گفت:

-و تو اینجا دقیقا چه غلطی میکنی؟ تو...توی جایی
که میراث خانوادگیه ماست دنبال چی پیگردی
ریاستی که مال من و برای من!؟

آهان! پس داشت مقدمه چینی میکرد که من خودم به
خواست خودم از چیزی که چندین و چندسال براش
زحمت کشیدم و عرق ریختم و وقت گذاشتم
بگذرم. هه! با نفرت نگاهش کردم و گفتم:

-صندلی ریاست اینجا برای کسیه که واسش زحمت
کشیده نه تو...

بازم یکی از اون لبخندهای مرموزش زد و بعد سرش
رو آورد جلو و کنار گوشم گفت:

-طلا دارم بهت اخطار میدم...بین ریاست و اتفاقی که
ممکن زندگیتو زیر و رو بکنه باید یکی رو انتخاب
بکنی...

دستشو از پشت رو گودی کمرم کشید و تا روی باسنم
پایین آورد...

سینه هام چسبیده به شکمش بود و یه جورایی کمرم به
عقب خم شده بود و اون رو تتم مسلط شده بود.
تو همون زاویه بهش نگاه کردم و گفتم:

-کورخوندی رادمان...یا بهتره بگم بازنده...!

تو گوشم خندید. خنده هایی که آدمو میترسوند. حالت
صورتش یه جوری بود انگار از یه چیرایی خبر
داره... یه چیزای بد.
چند ثانیه ای نگاهم کرد و گفت:

- راستی... اندام قشنگی داری...

#پارت_۳۷

" یک ماه بعد "

از شرکت که زدم بیروم با همون کفشهایی که راه
رفتن که نه اما دویدن باهاشون حسابی سخت بود بدو
بدو و برای در امام ماندن از قطرات شدید بارون
سعی کردم زودتر خودمو برسونم به به ماشین
سیاوش.
بارون شلاقی میبارید و لحظه ای امون نمیداد.

قبل از اینکه از لب جوب بپریم صدای رادمان از پشت سر نگه ام داشت:

-خیلی خوشحال نباش! تو چیزی رو جدی نگرفتی که بزرگترین ضربه رو بابتش میخوری...

ایستادمو به سمتش برگشتم درحالی که کیفمو بالای سرم نگه داشته بودم تاخیلی خیس نشم. اون اما ترس از خیس شدن نداشت چون بیخیال و بیتفاوت زیر بارون ایستاده بود و منو تماشا میکرد. پوزخند زدم و بی توجه به تهدیدش گفتم:

-برو و بیشتر تلاش کن و بیشتر برای موفقیت بجنگ!

ازش رو برگردوندم و دوباره دویدم. میخواستم هرچه زودتر خبر خوشی که بخاطرش سراز پا نمیشناختم رو به سیاوش بدم و اون هیجان زیاده باهاش تقسیم بکنم.

تا نزدیک ماشین شدم
خودش درو برام باز کرد که من زودتر سوار بشم.
درو بستم و صورتمو که خیس قطرات بارون بود به
سمتش برگردوندم و گفتم؛

-سلام سلام!

یه دستمال به سمتم گرفت و گفت:

-سلام عزیز دلم .چقدر دیر اومدی...ولی طلا...دقت
کردی؟!

همونطور که با دستمال صورتمو خشک میکردم
جواب دادم:

-به چی؟!

خندید و بازم با جمله اش دلبری کرد:

-به اینکه قطره های بارون وقتی میچکن رو صورتت
تو تازه میشه فهمید چقدر قشنگن!

زدم به بازوش و گفتم:

-ای مخ زن!

ماشین رو روشن کرد و بعد یه شاخه گل خوشگل به
سمتم گرفت و گفت:

-و اما...گل برای گل!

با شوق شاخه گل رو ازش گرفتم. از وقتی باهم نامزد
کردیم تا به الان که حدودا یک ماه و خورده ای گذشته
بود نشد همو ببینیم و باهدیه های ریز و درشتش منو
سورپرایز نکنه!
ذوق زده گفتم:

-وایای مرسی عزیز زرم! حالا من یه خبر خوش دارم! یه خبر خیلی خیلی خوش

کنجکاو نگاهم کرد و پرسید:

-چی؟ بگو ببینم خبر خوشت چیه!

با افتخار و اشتیاق و غرور گفتم:

-رادمای ناک اووووت شد و بنده رسماً گزینه ی اول ریاست شرکت شدم پس فردا روز معارفه ام هست!

#پارت_۳۶

چند ثانیه ای نگاهم کرد و گفت:

-راستی... اندام قشنگی داری! ازش خوشم اومد...

حرفهای مرموزانه اش رو درک نکردم اصلا. اخم کردم و با خیره شدن به چشمهایش گفتم:

-تو کفش بمون تا بترکی!

شروع کرد خندیدن. حتی خنده هاش هم آروم و تو گلو و مرموز بود. سرش رویه جور خاصی تگون داد و گفت:

-تو کفش نیستی دیگه... ولی..

مکت کرد. دستش رسوند به وسط پاهام و از روی رونم نوازشوار تا وسط پام بردش بالا و گفت:

-ولی ک*ص قشنگت جون میداد واسه جر دادن!
منتها من زیادی هم بد رحم نیستم!

دیگه داشت با حرفهای مرموزش کلافه ام میکرد.
دستشو از وسط پاهام برداشتم و گفتم:

-بیخودی داری تلاش میکنی منو با حرفهای احمقانه
ت بترسونی...من عقب نمیشینم تا اون چیزی که
واسش زحمت کشیدم برسه به تووو بچه قشنگ!

تو گلو خندید.دستهاشو تو جیبهاش شلوارش فرو برد و
بعد شونه بالا انداخت و گفت:

-ما آنچه شرط بلا بود گفتیم!

دوباره دستهامو تخت سینه اش گذاشتم تا از خودم
فاصله اش بدم و بعدگفتم:

-لازم نیست تو نگران من باشی.تو خودت یه
آسیبی...تحمل ریختت تو این اتاق به اندازه ی کافی بلا
کشیدن هست پس تنها لطفی که میتونی بهم بکنی اینکه
جلو دیدم نباشی و گند نرنی به لحظاتم!

و باز هم خندید.لعنتی.چقدر خنده هاش رو اعصابم
بود.دستهاشو از جیبهاش بیرون آورد و گفت:

-خوددانی طلا جووووون!

با انزجار نگاهش کردم که در بی هوا باز شد و
سهرابی اومد داخل. عصبانیتیم از رادمانو رک سر
اونو خالی کردم و گفتم:

-در زدن بلد نیستی؟! شاید من خبر مرگم اینجا سر
بریده داشته باشم تو همینطور باید در وا کمی عین چی
سرتو بندتری پایین بیای داخل!

نفس عمیقی کشید و بعد خیلی آروم گفت:

-ببخشید. حواسم نبود

با صدای بلند گفتم:

-از این به بعد حواستو بیشتر جمع کن!

پوزخندی زد گفت:

-بله! چشم...

میدونستم دختره ی فضول اینجوری اکمده داخل که
مثلا اتویی بگیره. من این آدم حسود بدذات رو که

خوب میدونستن آدم رادمان هست رو میشناختم. با اخم
گفتم:

-خب حالا کارتو بگو!

پشت چشمی نازک کرد و گفت:

-رئیس تو دفترشون منتظرتون!

-میتونی بری...

#پارت_۳۸

با افتخار و اشتیاق و غرور گفتم:

-رادمان ناک اووووت شد و بنده رسماً گزینه ی اول
ریاست شرکت شدم پس فردا روز معارفه ام هست!

چشمه‌اش درخشید. شاید اون هم باورش بر اش سخت
بود که من بتونم نوه ی رئیس بزرگ که سخت ترین
رقیبم بود رو کنار بزنم و گزینه و شانس اول ریاست
اون شرکت بین المللی پر نفوذ بشم.
لباشو جمع کرد و گفت:

-اووووه! بابا تو خیلی خفنی طلااا! ! باریکلا دختر!

لبهامو رو هم فشردم و بازدن به لبخند پر غرور گفتم:

-من اینم دیگه!

بلند بلند خندید و درحالی که چشمش رو به جلو و مسیر
بود گفت:

-ولی خیلی خنده دار... اصلا باورم نمیشه که تو
رادمان رو با اون همه ابهت و دبدبه و کبکبه رو کنار
گذاشته باشی. طرف خیلی ادعا داشت

اینو درست میگفت. رادمان پر نفوذ بود و پر ادعا. سرم
رو متفکرانه تکون دادم و گفتم:

-اهممم! رسما ناک اوت شد ولی به دست آوردنش
اصلا آسون نبود. اگه بدونی چقدر براش زحمت
کشیدم. من عمرمو، وقتمو صرف اون شرکت
کردم... قید خیلی چیزارو زدم تا رسیدم به اون مرحله!

دستشو روی پام گذاشت و با نوازش کردنش گفت:

-در هر صورت احسنت به تو! تو واقعا لایقشی طلا!
حالا یه ماچ بده!

خندیدم و گفتم

-تصادف میکنی هر دمنو به فنا میدی!

شوخ طبعانه گفت:

-در راه عشق جان سهل ترین هدیه است

اینو گفت و بالول کردن لبه‌اش سرش رو به سمت
چرخوند. خندیدم و فقط برای چند لحظه‌ی کوتاه
دستامو دور صورتش حلقه کردم و لبه‌اشو ماچ کردم
و بعد دوباره خودمو کشیدم عقب و گفتم:

-خب! الان ما دقیقا داریم کجا میریم اونم توی اوین
بارون شدید!؟

دوباره دستشو گذاشت روی پام و بعد گفت:

-اول میریم کافه یه چیز گرم میخوریم اونم به افتخار
ریاست علیاحضرت! بعدش میریم برای انتخاب
کارت عروسی... البته اگه علیاحضرت بازم برای
بودن با من نیاز به فکر کردن نداشته باشه!

تقریبا دیگه مزمن بودم جز اون نمیخوام به مرد دیگه
ای فکر کنم برای همین خندیدم و گفتم:

نه! فکر کنم دیگه فکر کردن بس باشه!

سرشو به سمت برگردوند به نگاه عاشقانه بهم انداخت
و بعد گفت:

-پس... اول بریم واسه انتخاب کارت و حلقه ی
عروسیمون؟!

چشمامو باز و بسته کردم و گفتم:

-بریم!

#پارت_۳۹

ماشین رو جلوی در و تاریکی کوچی که بخاطر
شکسته شدن تیر چراغ برق تو حالتی از ظلمات فرو

رفته بودنکه داشت. سرش رو به سمت منی برگردوند
که چشم پی بارون شدیدتر شده بود.
دستشو روی فرمون گذاشت و با کشیدن یه نفس عمیق
گفت:

-چرا وقتی با توام زمان لعنتی اینقدر زود میگذره؟!
داستانش چیه!؟

خندیدم و دستمو سمت موهای ریخته رو پیشونیش رو
که بخاطر راه رفتن زیر بارون چسبیده شده بودن یه
پیشونیش رو کنار زدم و گفتم:

-شاید چون میخواد زودتر از شرم خلاص بشی!

کمر بندش رو باز کرد تا راحت تر بتونه به سمت من
بچرخه و بعد دستمو گرفت و کشید تو آغوش خودش
منو محکم و سفت به خودش فشرد و گفت:

-اینو نگو طلااا...من واسه لحظه ای که تو بشی
خانوم خونه ام دارم لحظه شماری میکنم...واسه وقتی
که واسه همیشه حال من بشی!

گرچه از اینکه توی آغوشش باشم منتهای لذت رو
میبردم اما چون حس کردم جمله اش بوی خودخواهی
میده دستمو دو سه بار به کمرش زدم و گفتم:

-آی آی آقااا سیاوش...دارم کمکم حس میکنم هوس
کردی منو تو خونه ات حبس کنی...من نمیخوام مال
کسی باشمااا...باهم و کنار هم!

خندید و بعد گفت:

-باشه! باهم و کنار هم! ببخشید..ببخشید اگه با حرفم
احساس بدی بهت دادم!

سیاوش او نقدر خوب بود که آدم دلش نمیومد باهاش بد
تا کنه یا حتی اخی حواله اش بکنه.
آهسته گفتم:

-تو هیچوقت احساس بدی به من نمیدی سیاوش...

نوازشهای دستهای و نفسهای سنگینش یه جورایی
فضا رو برام سنگین کرد. دستهای او از دور کمرش شل
کردم و از آغوشش جدا شدم.
تو چشمهای خواستن موج میزد.
و من تو همون چشمها خیره شدم و گفتم:

-فکر کنم دیگه وقت رفتن .

سرش رو کج کرد و گفت:

-دلمیخواه مدام پیشت باشم حتی زیر همین بارون حتی
تو کوچه...

خندیدم و گفتم:

-نگران نباش...یکی دو روز دیگه قرار بریم سر و
زندگیمون...اون موقع دیگه هرروز و هر لحظه میش
همیم...

دستشو سمت صورتم دراز کرد و بانوازش گونه
ام گفت:

-آرزوم...

#پارت_۴۰

لحظه ی خداحافظی من و سیاوش همیشه بیشتر از
لحظاتی میشد که باهم میگذروندیم.

نه اون طاقت دل كندن داشت و نه من واسه همين يه
خداحاطي سادمون اونقدر طول ميكشيد كه به ساعت
مي رسيد.

دلم نميخواست سر از روي دوشش بردارم و خوب
ميدونستم اون آغوش كه كم داشتيم بهش وابسته
ميشدم برام يه حس ناب برام داره كه نميشه از خيرش
گذشت اما تو اون لحظه بهتر بود سياوش رو راحت
ميگذاشتم تا به كار و زندگيش برسه هرچند كه اگه اينم
ميگفت باز ميگفت كارو زندگي من تويي!
دستهام رو خيلي آروم از رو بازوهاش پايين آوردم و
با عقب كشيدن خودم گفتم:

-به يه چيزي دقت كردي سياوش!؟

-به چي!؟

خنديدمو جواب دادم:

-به اینکه من و تو اگه قدم زدن یا خرید کردنمون یه ساعت طول بکشه خداحافظی کردنمون از هم یک ساعت و نیم...

یه "آره والا" گفت و زد زیر خنده. از همون جواب و همون خنده ها مشخص بود کاملاً با من موافق. ولی اینبار دیگه واقعا وقت خداحافظی بود. پشت دستمو رو صورتش کشیدم و با شیطنت گفتم:

-تو این هوای سرد بدجور داغی.. مشکوک میزنی!؟

اشاره ای به بدنم کرد و گفت:

-خودت رو بزار جای من و تو بگو...اگه یکی سکسی تر از الکسیس تگزاس کنارت نشسته باشه داغ نمیکنی!؟

حالتی متفکر به صورتم گرفتم و جواب دادم:

-مگه تو داغ کردی؟!

مثلا با خجالت خندید. خجالتی که اصلا بهش نمیومد و
بعدهم دستشو پشت گردنش کشید و گفت:

-وقتی تو پیشم باشی کدومش طبیعی تره؟! داغ کردن
یا نکردن؟!

با شیطنت گوشه ی لبم رو زیر دندون فشردم و بعد با
رها کردمش گفتم:

-او مممم...اولی!

چشماشو خمار کرد و گفت:

-آفرین . پس منو از این داغی دربیار و بعد برو...!

مردد نگاهش کردم خودمم بدم نمیومد یکم شیطننت کنم
برای همین گفتم:

-پس...بهتره یه کار کنی!؟

کنجکاو و نسبتا بیقرار و بیصبر پرسید:

-چی!؟

نگاهی به عقب سر انداختم.جایی که تعدادی زیادی
درخت بود و اگه ماشین رو اونجا و زیر انبوه شاخ و
برگهاشون پارک میکرد، حتی اگه یه فلج مادر زاد هم
شفا پیدا کنه و هوس پیاده روی تو این موقع از شب

زیر این بارون به سرش بزنه محال بود مارو ببینه
اون هم تو تاریکی .
از فکر اومدم بیرون و گفتم:

-ماشینو ببر زیر اون درختها.

لبخندی عریض زد و گفت:

-ای به چشممم...

#پارت_۴۱

ماشین رو زیر درخت پارک کرد و باخاموش کردن
چراغ ها سرش رو برگردوند سمتم.
یه لبخند روی صورتش بود که هی میخواست
عریضتر بشه و هی خودش جلوش رو میگرفت.
گردنش بلندش بیشتر از لبهاش بهم چشمک میزد.
دلم میخواست با دندونهام حسابی کبودش بکنم.

سرانگشتمو از لبهاش تا چونه اش پایین آوردمو
پرسیدم:

-از چی خنده ات گرفته!؟

-از اینکه عین بی مکانها دنبال جاییم که تو رو
بیوسم..

چشمک زدم وبعد دستمو رسوندم به یقه لباسش و با تو
مشت گرفتتش پرسیدم:

-میخوای بیوسیم؟

غرق تماشای صورتم تو همون تاریکی مهتابی جواب
داد:

-خیلی...

اون خیلی رو با چنان حسرتی گفت که هر کی ندونه
باخودش گمون میکرد من تا حالا یه لبخند خشک و
خالی هم تحویلش ندادم.

خب پس وقتش بود یکم آقا رو حالی به حالی کنم.
ازش خواستم صندلیش رو بده عقب و وقتی اینکارو
کردخودمو کشیدم جلو و نشستم رو پاهایش .
یه جورایی تو بغلش بودم اونم تو همون فضای تنگ و
کوچیک...

پیشونیم رو چسبوندم به پیشونیش و آهسته ولی با
شیطنت و کمی شوخ طبعی پرسیدم گفتم:

-من یکم خشتم...با کبودی که مشکلی نداری؟ شایدم
جراحات شدیدی در قسمت لب و گردن و ..

تو گلو خندید و گفت:

-هرچه از دوست رسید نیکوست!

باسنمو با شیطننت به مردونگیش که آهسته داشت اون
زیر سائز عوض میکرد مالیدم و بعد دستامو قاب
صورتش کردم و گفتم:

-باشه . خودت خواستی...

تا لبهامو روی لبهاش گذاشتم دستهایش رو روی کمرم
گذاشت و منو محکم به خودش فشرد. اصلا فکر
نمیکردم تا به این حد منتظر همچین لحظه ای باشه.
لبهامو چنان حریصانه میخورد و زبونم رو با چنان
ولعی می مکید که حس کردم تا آروم نشه ممکن
نیست بزاره نن پامو از این ماشین بیرون بزارم...
یکم خودمو بلند کردم و همزمان که بهش لب میدادم
باسنمو به مردونگیش مالیدم.
کمرمو رها کرد و بدون اینکه لحظه ای دست از
خوردن لب پایینیم برداره ،سینه هامو از روی لباس
تتم چنگ زد...

آه کشیدم و همین باعث شد لبش از حصار لبهام رها
بشبه .

باسنمو بیشتر به خشتک باد کرده اش مالیدم و بعد
سرش رو کج کردم و سرم رو تو گردنش فرو بردم.
زبونمو روی نبض گردمش کشیدم و لیشش زدم .
چشمامو بست و سرش رو به صندلی تکیه داد و آه
عمیقی کشید...

#پارت_۴۲

زبونمو روی نبض گردنش کشیدم و لیشش
زدم.چشماشو بست و سرش رو به صندلی تکیه داد و
آه عمیقی کشید و همزمان دستهایش رو رسوند به باسنم
و آهسته تو دست مالیدش...

هر دو تحریک شده بودیم و فقط دلمون میخواست از
اون لحظه منتهای لذت رو ببریم!
دستهایش رو آورد جلو و با باز کردن دکمه جلوی
شلوارم دوباره دستهایش رو رسوند پشتم و بعد اونارو

از کمر شلوار رد کرد و اینبار تقریباً بدون مانع دو طرف باسنم رو تو مشتتاش فشرد و همزمان لبهاشو قفل لبهام کرد.

لحظه لحظه حال و هوای هر دو مون داشت بدتر و بدتر میشد و بیشتر به ادامه دادن این ارتباط وابسته تر میشدیم که درست همون موقع تلفن من زنگ خورد... لب پائینیش رو که بین لبهام بود آهسته رها کردم و سرم رو به سمت دیگه برگردوندم و نگاهب به کیفم انداختم و خواستم بیخیال بشم که باز هم زنگ خورد. لبخند زدم و گفتم:

-جواب بدم؟!-

نفس عمیقی کشید و گفت:

-آره بده. شاید خانوادت باشن یه وقت نگران میشن..-

با لبخند نگاهش کردم. من عاشق همین رفتارهای جنتلمن مابانه اش شده بودم. بدون اینکه از روی

پاهش بیام پایین گوشیم رو از توی کیف بیرون آوردم
و نگاهی بهش انداختم و بعد گفتم:

-مامان!

-خب پس زودتر جواب بده نگرانته نشه!

باشه ای گفتم و جواب مامان رو دادم. نگران شده بود
و دلیلم بارون شدید بود اما تا بهش گفتم همراه
سیاوش هستم خیالش راحت شد. همزمان که با اون
حرف میزدم دستمو سمت راست صورت سیاوش
گذاشتم و نوازشش کردم.

لبخند زد و سرش رو به عقب تکیه داد و همزمان
دستشو از بازوم تا روی کمرم پایین آورد و لب زد:

-زودتر تمومش کن... دلم میخواد ببوسمت...

به زور خنده ام رو کنارل کردم و لب گزبدم تا آروم
صحبت کنه یا شیطنت خندید ولی آروم و بعد موهامو
پشت گوشم زد و لبهاش رو چسبوند به گوشم و آهسته
بوسیدش .

پلکهام خمار شدو دستم نشست روی سینه اش . ریتم
نفسهام تغییر کرد خودمو کشیدم عقب و خیلی آروم
لب زدم و گفتم:

-نکن سیاوش...

خندید و بعد اینبار سرش رو فرو برد تو گردنم و
مکیدش...وقتی اینکارو انجام داد دیگه حتی صدای
مامان رو هم نشنیدم...فقط میدونم سرسری گفتم
خداحافظ و بعدهم گوشی رو انداختم کنار .

#پارت_۴۳

سرسری گفتم خداحافظ و بعدهم گوشی رو انداختم
کنار و خنده کنان لبهامو روی لبهای سیاوشی گذاشتم
که بالاخره معذبی و ادب رو کنار گذاشت و ازم
خواسته بود یکمی از اعمال مثبت هجده رو باهاش
تجربه بکنم.

چشماشو بست و دوباره همزمان با بوسیدن لبهام
شروع به نوازش بدنم کرد.
صدای ملچ ملوچ بوسه هامون توی فضای ماشین
پیچیده بود و هر دومون یادمون رفت کجاییم ...
میدونستم بعدها، امروز برام میشه یه خاطره ی
خاص به یاد موندنی... بوسه ی توی ماشین و زیر
بارون...

سیاوس دستهاشو قاب صورتم کرد و با کج کردن
سرم گردنم رو پر حرارت بوسید .
چشمامو بستم و آه کشداری کشیدم و همزمان انگشتمو
توی موهای فرو بردم که اینبار باز هم صدای زنگ
خور گوشی موبایلی که حدس میزدم مال اون باشه
دوباره حس و حال هر دومون رو پروند.
چشمانو باز کردم و با نگاه به گوشی خودم که عین یه
موجود بی زبون یه گوشه افتاده بود گفتم:

-مال من که نیست!

تلفن همراهش درست کنار پاش افتاده بود. از روی
تتش کنار رفتم تا بتونه برش داره. نگاهی به صفحه اش
انداخت و گفت:

-مامان!

بلند بلند خندیدمو گفتم:

-عجبااا... بنظر تو داستان چیه مامانامون ول کن ما
نیستن یه امشبو!

اونم خندید و بعد گفت:

-غلط نکنم دور بین مخفی کار گذاشتن اینجا هردوشون
میدونن داریم چیکار میکنیم. تو گلو و با دهن بسته
خندیدم و بعد دوسه بار دستمو زدم رو شونه اش و
گفتم:

-جوابشو بده نگران نشه!

اون مشغول صحبت شد و من مشغول جمع کردن وسایلم.دیگه ادامه دادن به اون جور کارهایی فایده ای نداشت.

آخرین چیزی که برداشتم تلفن همراه بود و بعد سرمو به سمت سیاوش بدگردوندم.همون لحظه به مادرش گفتم:

"چشم مامان جان میام.نگران نباش.خدانگهدار"

صحبتش که تموم شد پرسیدم:

-امان از مامانا که همیشه نگرانن.لابد گفت مواظب خودت باش...بیرون بارون شدید...خطرناک...آره؟

سر تکون داد و در جواب گفتم:

-آره نگران شده بود بخاطر بارون! عه! چرا شال و
کلاه کردی طلا...؟؟؟

لبخند زدم و با کج کردن سرم سیر تماشاش کردم
گفتم:

-دیگه فکر کنم وقت رفتن. هم سراغ تورو هی میگردن
هم سراغ منو.. تو هم خسته ای امروز پا به پای من بی
نق و نوق داشتی خرید میکردی. بری خونه استراحت
بکنی بهتره!

لبخند پر محبتی زد و گفت:

-چشم! هرچی خانوم خوشگلم امر کنن!

#پارت_۴۴

از سیاوش که خداحافظی کردم باعجله و قبل از اینکه
بشم موش آب کشیده به سمت در رفتم. دستمو رو دونه
زنگ گذاشتم و اونقدر فشار دادم که صدای مامان به
گوشم رسید:

-بله بله! طلا سر آوردی دختر! باز شد در!؟

تند تند جواب دادم:

-درو باز کن مامان خیس شدم

درو با پاشنه ی پا کنار زدم و رفتم داخل. بارون شدیدتر
شده بود و بماند رعد و برقهایی که تن رو از ترس
صاعقه هاش می لرزوند. درو بستم و زیر همون
بارون بدو بدو سمت در نیمه بازی که مامان کنارش
ایستاده بود رفتم.
حین مسواک زدن گفتم:

-تو و سیاوش تا باهمین دیگه انگار خیلی چیزا یادتون
میره! اولیش هم ساعت و زمان!

خندیدم و با ماچ کردن صورتش رفتم داخل. چکمه
های خیس رو از پا در آوردم و همزمان گفتم:

-بابا خواب یا بیدار!؟

حین مسواک زدن جواب داد:

-نه خوابیده! شام خوردی!؟

سر تکون دادم و گفتم:

-آره

مامان رو از سیر بودن شکم که مطمئن کردم بدو
بدو رفتم سمت پله ها و خیلی سریع خودمو رسوندم تو
اتاق. وسایل توی دستم و خریدهارو گذاشتم کنار دیوار
و بعد فوراً شال خیسمو از سر درآوردم و انداختم به
گوشه.

خیلی کار داشتم. فردا روز معارفه بود و باید حسابی
خودمو آماده میکردم.
داشتم دکمه های مانتوم رو باز میکردم که تلفنم زنگ
خورد.

به هوای اینکه سیاهش هست و میخواد مطمئن بشه
رفتم خونه و حال و احوالم رو جویا بشه، فوراً گوشی
رو از کیفم بیرون آوردم و بدون اینکه نگاهی بهش
بندازم گفتم:

-جانم سیاهش!

اول صدای خنده به گوشم رسید و بعد صدای رادمان
که گفت:

-آاااخی! خیلی دوست داشتی سیاوش جووونت باشم!؟

تا فهمیدم رادمان هست اخم کردم و با عصبانیت گفتم:

-خیلی بی مزه ای!

طعنه زنان گفت:

-عوضش تو مزه ات خوب بود!

این اولینباری نبود که همچین تیکه ای بهم میپروند. با اینحال دلم نمیخواست باهاش بیشتر از این همکلام بشم برای همین گفتم:

-کارتو بگو. وقت حرف زدن ندارم!

خندید و با لحن آروم ولی عجیبی گفت:

-برات سورپرایز دارم! یه سورپرایز عالی...

#پارت_۴۵

خندید و با لحن آروم و عجیبی گفت:

-برات سورپرایز دارم! یه سورپرایز عالی!

بی حرکت، وسط اتاق ایستادم و زل زدم به رو به
رو. اصلا متوجه منظورش نمیشدم. تو همون حالت
ایستاده لباسم رو از تن درآوادم و پرسیدم:

-اصلا موقع خوبی برای سر به سر گذاشتن من نیست
آقای بازنده!

بلند بلند خندید. نمیتونستم آدم مغرور و خودپسندی مثل
اون رو در حال خندیدن تصور کنم. بعد از چند لحظه
گفت:

-اوه! پس از الان داری خودتو به عنوان رئیس پشت
اون میز تصور میکنی هوووم!؟

با غرور گفتم:

-خب معلوم... پشت اون میز ریاست کسی قراره بشینه
که لیاقتشو داره

نچ نچ کنان گفت:

-ولی من که فکر میکنم بهتره اصلا بهش فکر نکنی
البته...میل خودت! پای یه انتخاب در میون .

اصلا و ابد متوجه حرفهاتش نمیشدم و همین حرفهای
گنگ و گدوار باعث شد اعصابم بهم بریزه. عصبانی و
کلافه گفتم:

-اگه حاشیه رفتن رو کنار نزاری تماس رو قطع
میکنم..

تو گلو خندید و گفت:

-اوه اوه! زبونت عین نیش مار شده...ولی عجله ای
نیست به زودی همین نیش مار وا میشه به التماس!

سگرمه هامو زدم و عصبی گفتم:

-حس میکنم داری دری وری میگی و منم عادتت به دری وری شنیدن ندارم بنابراین تماسو قطع میکنم.

با لحنی سرد و جدی گفت:

-به نفعت که اینکاو نکنی...حالا عین یه دختر خوب برو و واتس اپتو چک کن! میخوام تورو به تماشای یه فیلم هیجان انگیز دعوت کنم...

صدای بوق ممتد توی گوشم پیچید. از یه طرف متوجه حرفهایش نمیشدم و از طرف دیگه دچار حس دلشوره شده بودم. خیلی سریع اینترنتم رو روشن کردم و رفتم توی واتس اپ. پیامی که از طرف اون برام ارسال شده بود رو باز کردم. یه فیلم کوتاه یک دقیقه ای بود.

آب دهنمو قورت دادم ودانلودش کردم.
نمیدونم چرا قلبم تند تند میتپید و احساس میکردم قراره
اتفاقیهای ناخوشایندی بیفته...

دانلودش که به پایان رسیدن با لمس صفحه پلیش
کردم...

چیزی که دیدم ناباورانه و ناممکن بود.
من بودم؟! من بودم که لخت و عریون روی تخت
دراز بودم و لنگهام باز.....؟!
آره خودم بودم. خودم بودم که دست مردونه ای سینه
ی لختم رو گرفته بود و درحالی که بدنش رو بهم می
کوبوند برآش آه و ناله میکردم.

#پارت_۴۶

با زانو فرود اومدم روی زمین.گوشی از کف دستم
سر خورد و افتاد و صدای آه و ناله هام ناواضحتر به
گوشم رسید.

این من بودم؟!
واقعا این من بودم؟!
من اونجا چیکار میکردم؟ من کی لخت شدم؟ کی تتم
رو آماده ی رابطه ی جنسی با اون لعنتی حروم زاده
کردم؟؟؟

حس و حال بدی داشتم. اونقدر بد که نفسم به شماره
افتاده بود. لغضمو قورت دادم و دوباره دستم رو به
سمت تلفن همراهم دراز کردم و از روی زمین
برداشتمش.
خودم هنوز باورم نمیشد همچین کاری وردم... باورم
نمیشد.
گوشی رو که از روی زمین برداشتم ، باخودم لب
زدم:

"نه این من نیستم... من این دختر نیستم..."

ولی خودم بودم. کسی تابه این حد شبیه من وجود
نداشت. یکبار دیگه با همون حالت بهت زدگی فیلم رو
نگاه کردم.

همه ی این اتفاقهایی که تو فیلم داشتیم می دیدم رو قبلا
حس کردم توی خواب دیدم اونم وقتی خونه ی رادمان
بودم ولی الان دوهزاریم افتاد چیشده.
من اون زمان خوابی ندیدم و هرچی اتفاق افتاد تو
بیداری بود.

اما اون چرا و به چه نیت و چطور اینکار رو انجام
داد چیزی بود که من رو بشدت درگیر خودش کرده
بود و هر جور شده باید ازش سر در میاوردم. هر جور
شده!

تلفنم دوباره زنگ خورد. تا فهمیدم خود عوضیش
هست فوراً تماس رو وصل کردم و با حرص و خشم
و تنفر ، قبل از اینکه حتی اون چیزی بگه گفتم:

-تو...توی عوضی با من چیکار کردی هان؟ تو اون
روز با من چیکار کردی؟

دبگه سعی نکرد بخنده یا شوخی شوخی حرفهاشو
بزنه برعکس خیلی جدی و صریح گفت:

-بارها بهت هشدار دادم به پروپای من نیچی. حس
بچه زرنگیت گل کرد و اینم عاقبتش!

انگشتامو مشت کردم. دستم بهش می رسید حتی یک
ثانیه رو هم برای کشتنش حروم نمی کردم. دندونامو
روهم فشردم و لا کینه و نفرتی بی حد و اندازه گفتم:

-ازت شکایت میکنم... پدرتو در میارم رادمان. . تورو
به روز سیاه مینشونم

پوزخندی زد که صداش از پشت خط کاملاً واضح
بود و بعد هم گفت:

-اوکی.هرکاری دوست داری انجام بده البته قبلش
تورو به یه آتیش بازی دعوت میکنم...فیلمتو برای
همه بخصوص سیاوش جوننت ارسال میکنم باحال
میشه نه؟

بنظرت قیافه اش چه شکلی میشه وقتی بفهمه
نامزدش داره زیر من اه و ناله میکنه ها!!؟

از اونجا که من بودم تا جنون و دیوانگی فاصله ای
نبود.

حرفهایی که اون میزد منو وحشت زده کرد...
این فیلم و عکسهای لختی که پشت سرهم برام
ميفرستادنبايد به دست سیاوش ميرسيد نياید .
آبروی اون...آبروی خودم آبروی خانواده ام همه بر
باد می رفت اگه اون حتی یکی از اون عکس هارو
شیر میکرد!
دندونامو روهم سابیدم و گفتم:

-ازت متفرررررم رادمان . تو خبلی کثیفی . خیلی..

با لحن بی تفاوتی گفت:

-مهم نیست عزیزم!

داد ردم:

-به من نگو عزیزم حرومزاده

دوباره جدی شد و گفت:

-داری گنده تر از دهنت حرف میرنی. کاری نکن
بدون هماهنگی باهات روزگارتو سیاه کنم!

زل ردم به نقطه ب نامعلومی و پرسیدم:

-چی از جونم میخوای؟!؟

با لحن سرد و یخی گفت:

-همین امشب بیا خونه ام!

#پارت_۴۷

خودم رو بهت زده ترین آدم روی زمین میدیدم.
ناباورانه پرسیدم:

-تو چه مرگته عوضی...؟ چه مرگته چی ازم
میخوای؟!؟

با صدایی آروم اما خشن جواب داد:

-گفتم که... بیا خونه ام. فقط اونجا باهات صحبت
میکنم. و توصیه میکنم حتما بیایی اگه نمیخواهی فردات
بشه تلخترین روز زندگیت...

-گوش کن رادما..

حرفمو برید:

-تو شرایطی نیستی امرونی بکنی . امشششپ . یا
امشب یا هیچوقت .

نه میدونستم دقیقا چی ازم میخواد و نه میدونستم چرا
باهام اینکارو کرده !؟
خواسته اش عجیب بود میگفت باید برم خونه
اش...میدونست ساعت چند!؟ ولی نه. حتی اگه اون هم
ازم نمیخواست من خودم باید می رفتم پیشش...باید
میکشتمش

باید باهمین دستهام خفه اش میکردم باید رو درو چشم
تو چشم فیس تو فیس ازش میپرسیدم چرا اینکارو
باهام کرد!

بلند شدم. لباسم رو تتم کردم و سوئیچم رو از روی میز
چنگ زدم و به سرعت از اتاق زدم بیرون...
تتم هنوز خیس بود حتی لباسم خیس بود. عین دیوونه
ها تو تاریکی خونه دستامو به اینور اینور میزدم و تا
مسیر و بهتر پیدا کنم و سریعاً از خونه بزنم بیرون.
پامو که از آخرین پله که پایین گذاشتم مامان از پشت
سر پرسید:

-طلا جان ؟ داری کجا میری مامان!؟

چرخیدم و سرم رو به سمتش برگردوندم. تو تاریکی
نمیتونست حال و روزمو ببینه. اون رنگ پریده. اون
چشمهای وحشت زده.. اون صورت بی رنگ...
پارچ خالی دستش بود و مشخص بود میخواست بره
اونو از آب پربکنه آخه بابا عادت داشت شب چندباری
از خواب بیدار بشه و آب بنوشه.
بغضمو قورت دادم و گفتم:

-یکی از دوستانم یه مشکل براش پیش اومده.بهم
احتیاج داره باید برم پیشش...

متحیر پرسید:

-حالا؟! اینوقت شب؟؟

جز این بهونه ای نداشتم که اون موقع ازشب از خونه
برنم بیرون برای همین گفتم:

-جز من کسی رو نداره.خیالتون راحت...اتفاقی
نمیفته!

-ولی الان آخه خیلی دیر وقت طلاجان...

-چیزیم همیشه با ماشینم نترس

تسلیم شد و سخت نگرفت و فقط با نگرانی مادرانه ای
گفت:

-پس مواظب خودت باش عزیزم!

نمیدونم اصلا چیزی گفتم یا نه. فقط میدونم همون
چکمه های گلی و خیس رو پوشیدم و از خونه زدم
بیرون. سوار ماشین شدم و با زدن ریموت درو باز
کردم و از خونه خارج شدم.

#پارت_۴۸

نمیدونم اصلاً چطوری خودم رو رسوندم جلوی خونه
اش. در تقلا بودم و تو سرم هزاران فکر و خیال رژه
می رفت.

باخودم مبالغه کردم باید ببینمش و با دستهام خفه اش کنم.
باید ببینمش و اثرات اون فیلم رو نابود بکنم.
ماشین رو جلوی خونه ی لعنتیش پارک کردم و پیاده
شدم.

بارون شدیدتر از قبل میبارید و سرو تن من دوباره
خیس آب شد.

قلبم تند تند تو سینه ام می تپید و حس و حال به حس
اون ناخدای کشتی به گل نشسته شبیه بود شاید حتی
بدتر.

شبیه به کسی که دنیا روی سرش آوار شده.
سردی هوا شد یه تلنگر...

از فکر بیرون اومدم و دست از خیره شدن به در
خونه اش و نفرت و کینه ورزیدن برداشتم و به سمت
جلو جایی که خونه اش مقابل دیدم بود رفتم.

هنوزم تو شوک بودم چون این اتفاق اونقدر برام
سنگین و غیرقابل حضم بود هر لحظه منتظر بودم و
انتظار اینو داشتم که با یه تلنگر از خواب بیدار بشم.

بہ بہ! بین کی اومدہ!

-تویہ عوضی تمام عیاری رادمان...

خندید و گفت:

-تند نرو موش آب کشیده.درو باز میکنم بیا بالا.بلدی
که مسیرو هوم؟!

تیکه ی آخر حرفش رو با طعنه بهم گفت.با لحنی که
یکبار دیگه اون فیلمها و عکسها از جلوی چشمهام رد
بشن.
لبهامو روهم فشردم و با نفرت گفتم:

-میکشمت رادمان!

-باشه.اگه ارت برمیاد بیا بالا منو بکش...

اینو گفت و درو برام باز کرد.در خیس رو با کف
دست کنار زدم و خیلی سریع رفتم داخل...

#پارت ۴۹_

در خیس رو با کف دست کنار زدم و خیلی سریع
رفتم داخل .

به حدی فکر و ذهنم مشغول بود و پریشون حال بودم
که حتی رعدو برق‌هایی که به نعره هی ترسناک می
موندن رو، نه میشنیدم و نه می دیدم. مسیرو اونقدر
جلو رفتم تا رسیدم به در اصلی... باز بود.
کنارش زدم و رفتم داخل.. هر قدم که برمیداشتم رد
چکمه های خیس و گلیم به جا می موند. هی راهرو
گذشتم و وسط سالن ایستادم. چرخیدم و دور تا دور مو
نگله کردم که ببینمش و بی خبری ازش نبود تا ایتوه
بعداز چند دقیقه صداش از بالای پله ها به گوش
رسید:

-تو با اومدن نشون دادی دختر عاقلی هستی! براوو !

فورا سرمو به سمتش چرخوندم. درست روی اولین پله
از بالا ایستاده بود و دست در جیب من آشفته رو تماشا
میکرد.

خشم و نفرت سراسر وجودمو فرا گرفت. او تقدیر بهش
خیره موندم تا وقتی که آزدم آزدم پله هارد پایین اومد
و بهم نزدیک شد. اون دو سه قدم باقیمونده رو دویدم
سمتش و بی معزلی یه سیلی خوابوندم زیر گوشش و
گفتم:

-کثافت... کثافت کثافت... تو یه کثافتی یه عوضی یه
حرومزاده .

اینبار اون بود که دستشو بالا برد و به صورت من
سیلی زد و بعد هم دودستی یقه لباسم رو گرفت و
گفت:

-دفعه ی بعد بهم بگی حرومزاده روزگارتو سیاه
میکنم طلا...

صورتتم از رد ضربه ی سنگین دستش سوخت و کج
شد. خیلی آروم سرم رو دوباره صاف نگه داشتم.
با نفرت زل زدم تو چشمه‌اش و درحالی که احساس
میکردم میتونم بکشمش بدونو هینوه ذره ای پشیمون
بشم گفتم:

-باید تف انداخت تو صورتت نامرد...

لباسم رو رها کرد و انگشت اشاره اش رو جلو
چشمهام تگون داد و گفت:

-نچ نچ نچ! قبلا هم بهت گفتم. تو حتی نیم درصد هم
تو شرایطی نیستی که بخوای با من بد حرف
بزنی. من جای تو بودم یکم لطیف تر رفتار میکردم
عزیزم..

با صدای بلند داد زدم :

-به من نگو عزیزم کثافت..چرا با من اونکارو کردی
هان؟ اون روز چی بهم خوروندی که تونستی اون کار
کثیف رو انجام بدی هان!؟

تو سووت با پوزخندی که کم از سوهان روح نداشت
بهم خیره شد.

پیرهن تنش رو تو مشت گرفتم و با عصبانیت گفتم:

-جواب بده کثافت . جواب بده .

خیلی بی ربط پرسید:

-سردت نیست؟! لباست خیس...چایی میخوری یا قهوه
؟!؟

باز هم صدای دادم تو سکوت سنگین خونه اش
شکست:

-توی عوضی چی از جون من میخوای؟؟

لبخند زد. سرش رو آهسته جنبوند و گفت:

-سوال خوبیه... سوال خیلی خوبیه...

#پارت_۵۰

لبخند زد. سرش رو آهسته جنبوند و گفت:

-سوال خوبیه... سوال خیلی خوبیه...

دورم چرخید. اگه این موقع شب اومدم اینجا، اگه تو این بارون و با این حال خراب اومدم فقط واسه گرفتن جواب همین سوال بود. همزمان که آهسته به دورم می چرخید گفت:

-از ریاست انصراف بده! چیزی که مال تو نیست رو
باید بدی به صاحبش!

ناباورانه به سمتش چرخیدم. هاج و واج نگاهش کردم
و بعد گفتم:

-ت...تو...تو تمام اینکارارو کردی که جای منو
بگیری؟! آره؟ واسه اون صندلی کوفتی اون کارو با
من کردی!؟

پوزخند زنان رو به روم ایستاد و گفت:

-بزار رک و صریح بهت بگم! دو شرط دارم که فیلم
رو پخش نکنم...

انگشت اشاره اش رو بالا آورد و جلو چشمهام تکونش
داد:

-شرط اول ...انصراف از ریاست! چون اصلا مال تو
نبوده هم از اول .

اینبار انگشت دیگه اش رو بالا گرفت:

-و اما دوم...هر وقت و هر زمان دلم خواست تو باید
بیای اینجا و با من سکس کنی!

رنگم پرید از جمله ی دومش.چنان این جمله منو تو
بهت برد که شک کردم به خودم.به چشمهام، به
گوشهام...چی ازم میخواست؟! این باج سنگین دلش
چی بود؟!
ماتم زده بهش خیره شدم و گفتم:

-نه...نه...تو اینکارو نمیکنی..

لبخند کمرنگی زد و اومد سمتم.یقه لباسم رو مرتب
کرد و دوسه بار دستشو روش زد و گفت:

-چرا...انجامش میدم...منتظرم بگی نه تا اون فیلم و
عکسها رو پخش کنم...که گند زده بشه به اعتبار
خودت و خانواده ات ...که اون سیاوش ژینگلوی فکلی
دمشو بزار رو کولش و بره گورشو گم کنه

بغض بدی به گلوم چنگ انداخت با نفرت و حالتی
شوکه وار گفتم:

-تو...تو خیلی پستی رادمان! خیلی...

تلفن همراهش رو جلو چشمهام گرفتم و انگشتش رو به
دکمه ی سند نزدیک کرد.تو چت سیاوش بود.خیلی
جدی زل زد تو چشمهام و گفت:

-الان در اون دم سحر هاییه که دلم میخواد تو زیر تنم
ناله کنی حالا انتخاب کن...یا همراه من میای اتاق

خوابم یا ... یا من این رو لمس میکنم و میفرستم واسه
سیاوش جون ...

ماتم برده بود. هیچوقت تو زندگیم تا به این اندازه تحت
فشار نبودم. هیچوقت ...
این حتی اولین تجربه ی تلخ زندگیم بود. اولین ...
تماشام کرد و پرسید:

-انتخاب کن عزیزم... اتاق خواب یا...

جواب دادن من اونقدر طولانی شد که در لحظه
تصمیم گرفت فیلم رو ارسال کنه و حتی گفت:

-خب...مثل اینکه تو دومی رو انتخاب کردی

خواست فیلم رو ارسال کنه که دستمو سمتش دراز
کردم و گفتم:

-نه صبر کن...

.خطاکار:

#پارت_۵۱

خواست فیلم رو ارسال بکنه که دستمو سمتش دراز کردم و
گفتم:

-نه صبر کن...

لبخند خبیثی زد و از ارسال فیلم منصرف شد و زل زد
بهمن. احساس ناخوشایندی داشتم. تو شرایط و مخمصه ای
بودم که هیچوقت تجربه اش نکرده بودم و الان هیرون و
سرگردون بودم.
قدم زنان اومد سمتم و گفت:

-نه نه! خوبه! مشخص خیلی دوستش داری...اممم...

دستهامو مشت کردم و گفتم:

-تو خیلی پستی رادمان. پست تر از اون چیزی که فکرش رو
میکردم.

پوزخندی زد و کنار رفت و با چشم و ابرو اشاره ای به سمت
اتاق خواب مهمانی که فیلمش رو همونجا ازم گرفته بود کرد
و گفت:

-راهو که بلدی هووووم...!؟

هاجرانه به چشمهایش نگاه کردم. من نمیخواستم با اون رابطه
ای داشته باشم. نمیخواستم... اسمش رو عاجزانه لب زدم:

-رادمان بیخیال من ش...

نذاشت حرفمو کامل بزنم. انگشت اشاره اش رو تکون داد و
گفت:

-نچ نچ نچ... سخنرانی نکن! گوش من از این حرفها خسته
اس...

قدم زنان دورم چرخید و همزمان دستش رو از روی کمر تا
باسنم پایین آورد.
چرخیدم سمتش و گفتم:

-چطور میتونی با من اینکارو بکنی؟! من نامزد دارم

پوزخند زد و باخشم گفت:

-هه! نامزد....اینهمه تقلا و عجز و ناله واسه خاطر اونه؟

اینقدر دوستش داری؟ اون چی داره که من ندارم؟

هووووممم!؟چه برتری ای داره که تا گفت میخواست عین

خمیری که آفتاب بهش تابید و رفتی!؟

نفس زنان به زمین خیره شدم.چه جوری باید از این شرایط

نجات پیدا میکردم.چرخیدم سمتش و گفتم:

-بزار برم رادمان...با من اینکارو نکن!

دستشو به سمت اتاق خواب دراز کرد و داد زد گفت:

-گمشو برو تو اتاق و منو وادار نکن مجبور به انجام کارای

بدتر از اینت بکنم....

شونه هام از ترس بالا پرید.نمیدونستم چیکار کنم ولی هیچ

چاره ای جز اطاعت کردن نداشتم.

هم حال و هوای گریه داشتم و هم خشم و عصبانیت....

با گام های آروم به سمت همون اتاق خواب رفتم....

اتاقی که حالا هرچقدر بهش نزدیک میشدم بیشتر اتفاقات اون

شب برام مرور میشد....

خوردن اون نوشیدنی...از خود بی خود شدن....

مست شدن....

پشت سرم اومد و گفت:

-راه بیفت طلا....راه بیفت...

#پارت_۵۲

پشت سرم اومد و گفت:

-راه بیفت طلا....راه بیفت..

نگاه مایوسی به پشت سرم انداختم و جلوتر راه

افتادم.امیدی به رهایی از این مخمصه نداشتم چون اونو

مصمم تر از همیشه می دیدم.

دماغمو بالا کشیدم و انگشتمو زیر چشمم و بعد هم با نفرت
پرسیدم:

-اگه نمیومدم چی ؟ میخواستی امشب چه جوری عقده هاتو
خالی کنی...

بهم نزدیک شد. دستشو رو کمرم گذاشت و بعد از اینکه به
سمت اتاق هلم داد گفت:

-اون که شانس آوردی... نمیومدی فیلم الان واسه خیلی ها
ارسال شده بود....

پامو که وارد اتاق گذاشتم تمام اتفاقات اون روز یکبار دیگه
عین فیلم جلو چشمهام رژه رفت.

خوب یادم که حال و هوام دست خودم نبود و چه جوری
باهاش رابطه ی جنسی داشتم.

پشت سرم اومد داخل و درو بست. شونه هام از ترس این
کوبیده شدن یهوئی توهم جمع شد. چرخیدم سمتش و یکبار
دیگه شانسمو امتحان کردم و گفتم:

-رادمان...همه چیزو بینمون خراب نکن...از اینکار چی عایدت
میشه هان؟

از پشت سر اومد جلو...درست مقابلم ایستاد و زل زد تو
چشمهام.چشمهای پر از خواهش..پر از نفرت و پر از
عجز.دست راستشو بالا آورد و با اشاره به لباس تنم با اون
صدای بم کلفتش گفت:

-در بیار طلا...اول از پالتوت شروع کن...زودباش...

امیدم رو ناامید کرد.انگار حاضر نبود دست برداره یا بیخیال
بشه.چقدر دستم از همه جا کوتاه بود.

دستامو به سمت دکمه های بزرگ پالتو دراز کردم و دلم
نمیگرفت بازشون کنم و مقابل این عوضی لخت بشم سرمو
بالا گرفتم و گفتم:

-رادمان اینکارو ...

انگشتشو روی لبه اش گذاشت و بعد با لول کردن لبه اش جواب

-هیششش! دربیار...

با انگشتایی که عین دلم راضی به اینکار نبودن دو سه دکمه ی
بزرگ پالتورو وا کردم. وقتی داشتم اینکارو میکردم با نفرتی
واضح گفت:

-پسره ی بیخودی هیچ گهی نیست...تو هیچوقت منو با اون
چشمهای درشت لعنتیت ندیدی اما تا اون یارو سیاوش یه
نیش ترمز لبخند تحویل داد تا نامزدی هم پیش رفتی....

معنی حرفهایش رو نمی فهمیدم. آخرین دکمه رو باز کردم و
پالتورو از تن درآوردم و گفتم:

-خودتو با سیاوش مقایسه نکن تو یه عوضی هستی!

اومد سمتم و تو صورتم داد زد:

-عوضی تر هم میشم اگه الان این لعنتی هارو از تنت درنیاری

پلکهام ناخواسته از فریادش بسته شدن. آب دهنمو با ترس
قورت دادم و پیرهن تنم رو درآوردم و انداختم روی زمین و
بعد دستهامو دور تنم حلقه کردم.
اومد سمتم. نزدیک که شد
دستهامو ازهم جدا کرد و گفت:

-سوتینتو هم دربیار... دربیار همه رو دربیار طلا... هر چی
بیشتر کشش بدی بیشتر باید اینجا بمونی!

اینو گفت و گردنش رو خیلی آروم عین دیوونه های
هیستریکی به چپ و راست تگون داد. ازش ترسیدم و خیلی
زود دکمه شلوارم رو وا کردم و کشیدمش پایین...

#پارت_۵۳

خیلی زود دکمه شلوارم رو وا کردم و کشیدمش پایین...

لبخند نزدحتی صورتش عبوس تر هم شد.
رفتارهایش غیر متعارف بودن و ترسناک...
بغضمو قورت دادم و گفتم:

-چرا با من اینکارو میکنی!؟

به سمتم قدم برداشت. انگشت اشاره اش رو از تیغه ی بینیم تا
خط سینه ام آروم آروم پایین آورد.
از اینکه بهم دست میزد حس بدی بهم دست میداد.
در آخر بجای اینکه جواب سوالم رو بده آهسته و شمرده
گفت:

-تو نباید پا رو دم من میذاشتی طلا...نباید واسه چیزی
دندون گرد میکردی که موروئی من بود.

دلم میخوامستم بزخم زیر دستش و سرش داد بکشم. دلم
میخواست از خودم دورش بکنم اما هرچی بهش میگفتم اونو
بیشتر از خودم عصبانی میکردم با اینحال نتونستم قید دفاع
کردن از خودم رو بزخم و با همون نفرتی که هم تو صدام
مشخص بود هم تو نگاهم گفتم:

-من به چیزی رسیدم که لیاقتشو داشتم. به چیزی که واسش
تلاش کردم...

پوزخند زد و با عقب کشیدن دستش گفت:

-هه! تلاش... دخترکوچولوی زبون دراز! سیاوش هم چیزی بود
که واسش تلاش کردی؟ چی داره که تو کفشی هان!؟

اصلا خوشم نمیومد راجب سیاوش بدگویی کنه برای همین
باعصبانیت گفتم:

-حق نداری راجب سیاوش...

کف دستشو گذاشت روی دهنم و اجازه نداد حرفم رو ادامه
بدم و بعدهم باآرامشی که خشم توش موج میزد گفت:

-بهتره دهنه رو ببندی!

دستشو پشت موهام برد و همه رو تو مشتش جمع کرد و بعد
بردم سمت میزی که کنار دیوار بود.

@Rooman_nazy1400

کمرم رو خم کرد رو میز. کف دستهامو دو طرفم، روی میز گذاشتم و با ترس به رو به رو خیره شدم و گفتم:

-چیکار میکنی رادمان؟

با لحنی خشن و دستوری گفت:

-از جات تکنون نخور!

بهم اجازه نداد حتی سرم رو بالا بگیرم یا بدنم رو تکنون بدم. هراسون از کنج چشم نگاهی بهش انداختم. وحشت اینو داشتم که بخواد دختر و نگیمو ازم بگیره... که بخواد یه جورایی کاری بکنی آبروی من بره یا اینکه دیگه هیچوقت نتونم با سیاوش ازدواج بکنم. کمر بندشو باز کرد و از پشت بهم نزدیک شد. دوباره اسمشو صدا زدم:

-رادمان خواه....

باز هم فرصت حرف زدن رو ازم گرفت. از پشت بهم نزدیک شد و موهام رو دور دستش پیچید و گفت:

@Rooman_nazy1400

-اشتباه کردی با من در افتادی دختر...اشتباه کردی

#پارت_۵۴

خم شد روی تنم.لبه‌اش رو به کمرم چسبوند و آهسته بوسید.
پلکهامو روهم فشردم و لبه‌های میز رو توی دست فشار
دادم.از رادمان بیزار شرن...متنفر شدم...
از اینکه میخواست منو به زور مجاب کنه باهام رابطه‌ی
جنسی داشته باشه ، از اینکه اینجوری اینوقت شب کشونده
بودم اینجا ...

موهام رو توی دست گرفت و خیلی آروم از روی کمر کنار زد.
دسته‌اش رو دور شکمم حلقه کرد و خودش رو خیلی آروم به
باسنم کوبوند و گفت:

-از من متنفری آره ؟

این سوالی بود که واضح بودنش اونقدر مشخص بود که اصلا

@Rooman_nazy1400

نیازی نبود حتی سوالی به زبونش بیاره. با نفرت جواب دادم:

-کار من با تو از نفرت هم گذشته...حالم ازت میخوره رادمان
میفهمی؟ بهم میخوره

موهامو رو تو مشتت فشار داد و سرمو رو به سمت خودش
کشید. درد رو تحمل کردم تا جیغ نکشم.

مردونگیش رو با خشونت به باسنم فشار داد و سعی کرد
هرجور شده اونو واردم کنه.

نفسم از درد تو سینه حبس شده بود. وقتی اینکارو انجام
میداد با نفرت گفت:

-تو یه دختر خودشیفته ی خود پسند بودی که همیشه سعی
داشتی منو دور از خودت نگه داری و حتی چیزایی که ارث و
میراث من بودن رو ازم بگیری...

تو اولین دختری هستی که بجای اینکه سعی کنه بهم نزدیک
بشه مدام ازم دوری میکردی که جلو بزنی...آرزوش رو به دلت
میزارم...

@Rooman_nazy1400

دو طرف کمر رو گرفت و شروع کرد عقب و جلو کردن خودش.

بدنش با شدت زیادی به بدنم میخوردن و آل*تش تو باسنم عقب و جلو میشد.

تمام وجودم از کلفتی آلت و تنگی باسن خودم به درد اومده بود.

اینبار دیگه نتونستم تحمل کنم و صدای جیغم دراومد.
بی هوا آلتش رو بیرون کشید و بعد عین پر کاه بلندم کرد و انداختم روی تخت....

رو تختی رو چنگ زدم و با نفرت داد زدم:

-آشغال عوضی...عوضی..تو یه عوضی تمام عیاری رادمان ازت متنفرم....

نذاشت بلند بشم.

نشست رو باسنم و دستهایش رو روی کمر لختم گذاشت.
کف دستهایش رو بالا و پایین کرد و بعد خم شد و کنار گوشم گفت:

-من عوضی ام؟ نظرت راجب من اینه؟ تا وقتی نظرت عین
این عوضی ترجیح میده دختری مثل تورو ادب کنه

خودش رو کشید عقب و دراز کشید رو تنم. پاهام رو باز کرد و
یه دستشو روی شکمم گذاشت تا باسنمو بالا بیارم و وقتی
اینکارو کرد دوباره مردونگیش رو با باسنم تنظیم کرد و
هرجور شده واردم کرد...

#پارت_۵۵

هر تلبه که میزد بدنم عین تاب آهنی عقب و جلو میشد و
تکون میخورد.

اونقدر خشن این حرکات رو تکرار میکرد که گاهی دستهام
سست و کمجون میشدن و تا مرز سقوط پیش می رفتم.
رد انگشتای مردونه اش رو پهلوهام کاملاً مشخص بود و
صدای نفسهایش واضحتر از هر لحظه به گوشم می رسید.
پلکهامو روهم فشردم و هیچی نمیگفتم حتی وقتی دلم

میخواست از درد فریاد بکشم. نمیخواستم ازش خواهش کنم.

نمیخواستم بهش حس قدرت بدم.

ارضا که شد خودشو انداخت روی تنم.

زیر بدنش دراز کشیدم روی همون تخت و سرم و یه وری نگه داشتم.

چشمامو بستم چون دلم نمیخواست بازشون کنم و نگاهم به اطرافم بیفته. از زنده موندن خودم بدم اومد. حتی از خودم که اونقدر بدون چاره بودم که هیچ چاره ای جز تن دادن به رادمان نداشتم.

شبیه کسی بودم که میل به همچی رو تو وجودش از دست داده حتی میل به زندگی رو...

صدای نفسهای عمیقش رو کنار گوشم می شنیدم.

تو همون حالت و درحالی که روی تنم دراز بود دستشو از روی شکمم دراز کرد و رسوند به به وسط پاهام.

کف دستشو روش مالید و باخنده های کوتاه و بریده بریده گفت:

@Rooman_nazy1400

-خیس...حتی داغ....مثل اینکه خودتم خیلی بدت نیومد از
اینکه من خدمت کون خوگشلت رسیدم هان!؟

چشمامو باز کردم و داد زدم :

-خفه شوووو حیوون...خفه شووو

ملحفه رو چنگ زدم.دلم میخواست خفه اش کنم.دلم
میخواست بکشمش.

بدون اینکه از روی تنم کنار بره گفت:

-راستی...گفتی کی عروسیت!؟ بنظرت اگه اون سیاوش
فوکلی بچه ننه بدونه تو زیر خواب من بودی چه فکری به
سرش میزنه هان!؟

ترسیدم.ترجیح میدادم بمیرم اما سیاوش متوجه نشه و
نفهمه...نفهمه که چه اتفاقی افتاده.این عکسها و فیلمهای
لعنتی رو نبینه.

نمیدونم برای چندمینبار اما بازم بانفرت و خشم گفتم:

@Rooman_nazy1400

-ازت متنفرم رادمان...متنفرم...تو خیلی پستی!

کنار گوشم خندید.از صدای خنده هاش بیزار و متنفر
بودم.متنفر.دستشو بیرون کشید و رسوند به سینه هام.اهسته
تو دست فشردش و گفت:

-حیف نیست دختر؟ حیف نیست بخوای خودتو دو دستی
تقدیم اون عوضی بکنی...

داد زدم :

-عوضی تویی....تووووو...

خندید و از روی تنم کنار رفت.نفس عمیقی کشید و زل زد به
سقف و گفت:

-میدونی چیه طلا خانم؟ فقط میخواستم حساب کار دستت
بیاد و نمیخواستم به ارضا شدن فکر کنم اما ...توی لعنتی

دوست داشتم دستهامو بزارم روی گوشهام تا حتی صداش رو هم نشنوم.

از خودش از حرفهای از همه چیزش متنفر بودم...
به پهلو چرخیدم سمت. دستشو سمت صورتم دراز کرد و گفت:

-میرم برات صبحونه آماده کنم

نیم خیز شد. لبخندی زد و گفت:

-من اونقدرها هم که فکر میکنی بد نیستم

#پارت_۵۶

نیم خیز شد. لبخندی زد و بعد هم گفت:

-من اونقدرها هم که فکر میکنی بد میستم!

حالم ازش بهم میخورد. سراسر وجودم نفرت بود و غصه ای که
تا مرز مردنم منو دنبال خودش میکشوند چکن مطمئنم میکرد
هیچکاری از دستم برنمیومد. هیچ کاری!
کثافت... تحقیرم میکرو و میگفت برام صبحونه آماده
میکنه....

کاش میتونستم با دستهام خفه اش کنم یا زهر به خورش بدم
که بمیره و خلاص بشم از شرش.
دستهامو به تخت تکیه دادم و خودم رو بلند کردم. پشتم درد
میکرد و میسوخت اما چاره ای جز تحمل نداشتم.
به سختی از روی تخت اومدم پایین. دونه به دونه لباسهام رو
از اطراف اتاق جمع کردم و پوشیدم و بعدهم کورمال کورمال
و با گام های سست و ناتوان از اتاق اومدم بیرون....
نفسم به سختی بالا میومد نه از تحمل یه رابطه ی جنسی و
زوری بلکه از بهم ریختن زندگیم تو یه شب!
پله هارو که اومدم پایین متوجه شدم که توی آشپزخونه اس!
انگار واقعا داشت برام صبحانه آماده میکرد.
پامو که از آخرین پله پایین گذاشتم یه گوشه ایستادم و
بانفرت بهش خیره شدم.

به محض اینکه متوجه ام شد با یه لیوان آب پرتقال اومد
سمتم و گفت:

-پس بالاخره اومدی پایین

دستامو مشت کردم و دندونامو روهم ساییدم. از همون فاصله
به اشاره به داخل آشپزخونه و وسایل روی میز گفت:

-برات صبحونه آماده کردم!

ریلکسی و راحتیش آتش خشممو دو چندان میکرد. حتی اینکه
میگفت صبحونه برام آماده کرده هم کفرمو درمیاورد.
اونقدر بهش خیره موندم تا بالاخره خودش اومد سمتم.
یک قدمیم که رسید لیوان رو به سمتم گرفت و گفت:

-بیا...بخور...

@Rooman_nazy1400

با کینه و نفرت به چشمهای خیره شدم و بعد زدم زیر دستشو
لیوان اب پرتقال و پرت کردم روی زمین و گفتم:

-حالم ازت بهم میخوره....

عصبانی نشد. لبخند محوی زد و بعد هم سرش رو آهسته
چرخوند و نگاهی به لیوان شکسته شده روی زمین انداخت و
گفت:

-امممم! شکستیش! ولی مهم نیست! فدای سرت خانم
مهندس....

دندونامو روهم ساییدم و باخشم گفتم:

-برو به درک!

رو برگردوندم و پشت بهش به سمت در رفتم. قدم زنان دنبالم
اومد و همزمان گفت:

@Rooman_nazy1400

-قرار فردامون که یادت نرفته هاات...

ایستادم و چشمامو تنگ کردم اولش متوجه نشدم داره راجب
چی حرف میزنه تا وقتی که بهم نزدیک شد و بعد گفت:

-تو فردا میری پیش پدر بزرگ و انصرافت از ریاست رو
اعلام میکنی...

#یادت_۵۷

بهم نزدیک شد و بعدگفت؛

-تو فردا میری پیش پدربزرگ و انصرافت از ریاست رو اعلام
کنی!

اول که مجبور و وادار به رابطه ی جنسیم کرد و حالا هم که
ازم میخواست قیدسالها زحمت و تلاشم رو بزخم و کاری کنم
که خودش میخواد و به نفع خودش بود.

ولی من نمیتونستم...نمیتونستم قید این یه مورد رو بزخم.

@Rooman_nazy1400

چیزی که سالها واسش جنگیدم. واسش صبر کردم.

سرمو به طرفین تکون دادم و گفتم:

-نه...هرکاری گفتمی انجام دادم اما این یکی رو نه...انجام
نمیدم...میفهمی!

انگشت اشاره اش رو جلو صورت خودش تکون داد و باجدیت
گفت:

-نچ نچ نچ! خرابش نکن دختر خوب. اصلش همین...خرابش
نکن!

دندون قروچه ای کردم و گفتم:

-بس دیگه...چی ازم میخوای؟ تا اینجا بس نبود!؟ هان!؟ این
بازی بیخودیتو تموم کن

@Rooman_nazy1400

لبخند عجیب و مرموزی زد و بعدهم گفت:

-این بازی وقتی تموم میشه که من بخوام

داد زدم:

-ولی من انجامش نمیدم

خونسرد گفت:

-من هنوزم آماده ی ارسال اون فیلمها هستم. برای همه نه فقط
برای....

با نفرت صدامو بردم بالا و گفتم:

-فقط مرگتو از خدا میخوام اون دست به کار نشد خودم
میشم اینو بهت قول میدم

بی حرکت ایستاد و فقط دستهاشو تو جیبهای شلوارش فرو
برد.

@Rooman_nazy1400

نمیدونم این همه پستی و رذلی این مرد از کجا نشأت
میگرفت. چرا میخواست اینقدر بد باشه!؟
چرا ازمن سواستفاده میکرد. عقب عقب رفت و گفت:

- توی شرکت منتظرتم ...

دیگه نتونستم تحمل کنم. بایستم که هرچی دلش میخواست یگه
و هر دستوری دلش میخواست میداد.
رفتم جلو با بلند کردن دستم خواستم بزنم توی گوشش اما
دستمو نزدیک صورتش گرفت و خیلی آروم پایین آورد و بعد
هم با دست دیگه اش رو مرتب کرد و گفت:

- برو خونه. یکم استراحت کن... دوش بگیر.... صبحونه بخور
بعدهم بیا شرکت....

حالم ازش بهم خیره میخورد. خصوصا وقتی اینقدر خونسرد
تو چشمهام نگاه میکرد و همچین مزخرفاتی تحویل میداد!

@Rooman_nazy1400

دستمو با عصبانیت از توی دستش بیرون کشیدم و بعد هم با عصبانیت به سمت در خروجی رفتم.
موقع بیرون رفتن درو با عصبانیت زیادی یام کوبیدم... به طرز احمقانه ای مدام در تلاش بودم عصبانیتم از اونو سر هر چیز و هر کس دیگه ای خالی کنم....

#پارت_۵۸

وقتی داشتم می رفتم سمت خونه چندبار وقتی به خودم اومدم متوجه شدم مسیرو اشتباهی رفتم.
ذهنم بهم ریخته بود و من نمیتونستم کنترلش کنم. زندگیم رفت رو هوا و چیزی ازش باقی نموند جز ذرات معلق که جلوی چشمهام رقص بالا می رفتن و دردسرای عظیم زندگیمو به رخم میکشیدن!
شرط و شروطهایی واسم گذاشته بود که حاصل عمر و زحمت و تلاش های بی وقفه ام بودن واگه ردشون میکردم آبرومو میبرد!
اول که مجبور شدم تن بدم و حالا هم که میگفت باید از ریاست انصراف بدم.

@Rooman_nazy1400

آه عمیقی کشیدم و ماشین رو همونجا تو کوچه پارک کردم.

پیاده که شدم عین آدمای سردرگم نگاهی به دور و اطراف انداختم تا مطمئن بشم اشتباه نیومدم اما همون موقع ریموت در زده شد و با باز شدن درهای پارکینگ ماشین بابا بیرون اومد.

متوجه من که شد شیشه رو داد پایین و پرسید:

-سلام. برگشتی؟ حال دوستت بهتره!؟

از سوالش مشخص بود مامان احتمالا همون بهونه های بیخودی خودمو تحویلش داده برای همین درحالی که تلاش زیادی داشتم خودم رو عادی و خونسرد جلوه بدم تا متوجه بدی احوالاتم نشه خوب دادم:

-آره آره بهتره...

-خیلی خب من رفتم. مراقب خودت باش یکمم استراحت کن رنگت حسابی پریده...

@Rooman_nazy1400

ماشینش که از کنارم رد شد دستمو به سمت صورتم دراز
کردم و روی گونه ام کشیدم. خودمم میتونستم حدس بزنم
صورتم رنگ به رو نداره...

تا وقتی در باز بود رفتم داخل.

قدم برداشتن برام یکم سخت و مشکل بود، شقیقه هام درد
میکردن و مچ پاهام به سختی حرکت میکرد امیدوارم بوم
لااقل مامان منو اینجوری نبینه چون اون دیگه مثل بابا فکر
نمیکنه همه چیزیه رنگ پریدگی ساده اس!
پله هارو باعجله و به سختی بال رفتم و هر جور شده خودمو
رسوندم به اتاقم.

احساس کثیف بودن بهم دست داده بود.

حس تجاوز... انگاریه موجود کریه و زشت بدنم رو دست
مالی کرده بود.

حتی اگه کل دخترای اون شرکت خراب شده هم تو کفش
باشن واسه من همون موجود کریه و زشت!

باخشم و نفرت لباسهای تنمو یکی یکی درآوردم و انداختم
روی زمین و به سمت حموم رفتم.

@Rooman_nazy1400

دوش آب رو تنظیم کردم و زیرش ایستادم.

یه لیف همونجا بود. برداشتمش و دستمو توش فرو بردم و با

عصبانیت رو تمام بدنم کشیدم....

این تنی که اون لمس کرده بود رو باید میشستم.

باید تنمو نشستم...

لیف رو باخشونت روی بدنم کشیدم و با نفرت لب زدم:

"کثافت...کثافت...ازت متنفرم. متنفرم

رادمان...متنفرم...لعتی عوضی...لعتی...."

صدای مامان از اتاق که به گوشم رسید دست از فحش زمزمه

کردن باخودم برداشتم:

-طلا؟ کی اومدی خونه!؟

ایستادم. دستمو رو صورت خیسم کشیدم و جواب دادم:

-همین چند دقیقه پیش!

@Rooman_nazy1400

غرولند کنان باخودش گفت:

-نیگاش کن نیگاش کن...ببین چه جوری لباسهاشو انداخته رو
زمین..من میخوام برم بیرون طلا ولی لباس تو میندازم تو
ماشین صبحونه هم برات آماده میکنم!

بغضمو قورت دادم و گفتم:

-باشه...

وقتی حس کردم مامان از اتاق بیرون رفته دوباره با همون
لیف افتادم به جون تنم. با تمام توان و ته مونده جونی که تو
بدنم باقی مونده بود لیفو روی تمام بدنم میکشیدم تا از شر
رد اون بوسه ها خلاص بشم....

#پارت_۵۹

کنار پنجره ایستادم و به بیرون خیره شدم.
تو شرایطی بودم که حق انتخاب نداشتم. یا باید می رفتم و
انصراف میدادم یا هم قید سیاوش رو میدردم و البته قید
آبروم...

پرده رو رها کردم. سالها واسه رسیدم به ریاست زحمت
کشیدم. تلاش بی وقفه کردم حالا سخت بود مفت از دست
دادنش اونم بخاطر خودخواهی یه نفر دیگه!
دستمو سمت مقنعه ام دراز کردم و از لبه ی صندلی
برداشتمش.

اینجا موندن و فکر کردم به اینکه میز ریاست بهتره یا از
دست دادن چیزهای دیگه فایده نداشت.
نمیخواستم سیاوش رو از دست بدم. نمیخواستم آبروی خودم
و خانواده ام رو بر باد بدم.

مقنعه ام رو که پوشیدم چشمم که به صورت خودم افتاد
بیشتر از پیش نفرتم از رادمان بیشتر شد.
صورتتم زیادی سفید و بی روح شده بود و تو ذوق میزد.
رژ لبی از روی میز برداشتم و رو لبهام کشیدم شاید اون بتونه
به تنهایی صورتتم رو از بی روحی نجات بده... رژ لب رو سر

جاش گذاشتم و

سوئیچ رو از روی میز برداشتم ولی خیلی زود منصرف شدم.
نه... امروز حوصله و اعصاب پشت فرمون نشستن رو نداشتم.
رهاش کردم و افتاد روی زمین. از اتاق زدم بیرون. اینبار مامان
نبود که به رنگ و روی پریده ام گیر بده....

یه تاکسی گرفتم و خودمو رسوندم به شرکت.

پیاده شدم و زل زدم به ساختمون شرکت.

نفس عمیقی کشیدم و غم زده به رفتن یا نرفتن فکر کردم.

تلفنم توی دست زنگ خورد. دستمو بالا آوردم و بهش نگاه

کردم. رادمان لعنتی بود.

تماس رو وصل کردم و گوشی رو کنار گوشم گرفتم و گوش

سپردم به صدای منحوسش:

"الووو.... طلاااا.... خیلی دیر اومدی. اینجا خیلی ها منتظر

اومدنت توئن لیدی سکسی"

حتی شنیدن صداش هم حالمو بد میکرد.

با نفرت گفتم:

"میدونستی حتی صدات هم حال بهم زنه؟"

تو گلو خندید و گفت:

"بقیه ی دخترا که مثل تو فکر نمیکنن ...میگن حتی میشه با
صدات هم ارضا شد"

صدای خنده اش که تو گوشم پیچید بیشتر از قبل ازش متنفر
شدم.

دندونامو روهم سابیدم و لب زدم:

"برو به جهنم"

تماس رو قطع کردم و پاهامو حرکت دادم.
تهش که چی؟! بالاخره که باید می رفتم. آخه
من انتخاب دیگه ای نداشتم.

قبل از اینکه حتی به سمت اتاق خودم برم راه افتادم سمت
دفتر رئیس.

چقدر سخت بود برام. چقدر سخت بود راحت گذاشتن از چیزی
که سالها براش تلاش کرده بودم.
منشی آقای کریمی تا من رو دید گفت:

-سلام خام بهرامی. رئیس خیلی وقت منتظرتونن...

تارهای پیچ و تاب خورده ی موهای بیرون اومده از زیر مقنعه
ام رو فرستادم داخل و پرسیدم:

-الان تشریف دارن!؟

به گند اخلاقی منشی ما نبود. خوش رو و خوش اخلاق به در
اشاره کرد و جواب داد:

-بله میتونند برید داخل!

اگه بگم پاهامو به زور دنبال خودم میکشوندم دروغ
نگفتم. چند ضربه ی آروم به در زدم و چون اذن ورود داد
دستگیره درو وا کردم و رفتم داخل...
با اولین کسی که چشم تو چشم شدم رئیس نبود بلکه رادمان
بود.

خم شده بود رو میز و طراحی رو برای پدربزرگش توضیح
میداد اما تا با من چشم تو چشم شد لبخند معنی داری زد و با
صاف نگه داشتن کمرش و زدن یه لبخند معنی دارگفت:

-به به! طلا خانم....خوش اومدین!

نفرت انگیزترین مردی بود که در سراسر زندگیم دیدم. یه
نامرد. یه نامرد عوضی!
جوابشو ندادم و رو کردم سمت رئیس و گفتم:

-سلام....

سرش رو تکون داد و گفت:

-سلام طلا.امروز خیلی دیر اومدی...چندساعتی هست منتظر اومدنت بودم.میخواستم در مورد جلسه ی معارفه ات حرف بزنیم.به هر حال قراره به زودی جای من بشینی...

اون خندید و من از درون گریستم.انگشت اشاره امو زیر گلوگاه مقنعه ام کشیدم تا بتونم بهتر نفس بکشم و بعد گفتم:

-ببخشید اگه منتظرتون گذاشتم...اومدم موضوعی رو بهتون بگم!

لبخندهای معنی دار و نگاه های سنگین رادمان برام مشخص و واضح بودن.

رئیس با دست به صندلی اشاره کرد و گفت:

-باشه...بشین صحبت میکنیم!

نگاهی به رادمان انداختم.به کسی که زندگی من رو بدجور بهم ریخته بود.

@Rooman_nazy1400

قدم زنان رفتم سمت صندلی چرخدار و روش نشستم.

زل زدم به صورت رئیس و گفتم:

-اومدم که...که...که انصرافم از ریاست رو بهتون اعلام کنم...

خطاکار:

#پارت_۶۱

زل زدم به صورت رئیس و گفتم:

-اومدم که..که..که انصرافم از ریاست رو بهتون اعلام کنم!

لبخندی پیروزمندانه روی چهره ی مرموز و مغرور رادمان

نشست اما در عوض صورت رئیس نشون از شوکه شدنش

میداد.منتظر بود هرآن من لبخند بزنم و بگم حرفم یه شوخیه

ولی نبود...

نوه ی عزیز دردونه اش کاری باهام کرد که نتیجه ی سالها

زحمت و تلاشمو بر باد فنا بدم...

متحیر پرسید:

@Rooman_nazy1400

-طلا..چیمیگی ؟ تو...واقعا میخوای انصراف بدی!؟

یه چیزی به بزرگی یه بغض توی گلوم گیر کرده بود.از گوشه چشم به رادمان نگاه کردم.درحالی که همون لبخند مزخرف چندشش رو برلب داشت.

اون بغض قورت دادنی نبود.نفس عمیقی کشیدم و باصدای ضعیفی جواب دادم:

-بله...میخوام انصراف بدم!

بازم شوکه نگاهم کرد. باورش نمیشد من همچین چیزی ازش میخوام اونم درحالی که خودش خوب میدونست چقدر برای رسیدن به این نقطه زحمت کشیدم.

چقدر تلاش کردم...چقدر دوندگی کردم...

بازم باهمون حالت جاخورده پرسید:

-چرا آخه!؟ هیچ...هیچ دلیلی نیست که تو بخوای انصراف

بدی...شرایط عالی...اوضاع آروم...تو ساخته شدی واسه این

شغل...پرورش داده شدی واسه این کار...چرا آخه ؟

حرفی واسه گفتن نداشتم اونقدر سکوت کردم که رادمان از پشت میز بلند شد و همونطور که قدم زنان به ما نزدیک میشد گفت:

-بهتره طلا رو تحت فشار نزاری شاید توانایی تحمل و ادامه ی همچین مسئولیت سنگینی رو نداشته باشه !

دستم از خشم می لرزید.تنها مرگش بود که منو آرام میکرد.دوست داشتم دستهامو دور گلوش حلقه کنم و اونقدر فشارش بدم که دیگه هیچوقت نفسش بالا نیاد. رئیس که انگار کم کم داشت از اون حالت شوکه شدن بیرون میومد دستهایش رو بالا و پایین کرد و گفت:

-خیلی خب...من به تو فشاری نمیارم ولی تصمیمت جدیه؟ ماهمه چیز رو آماده کرده بودیم برای جایگزینی تو ولی الان همه برنامه ها عوض میشه....طلا....تو مطمئنی!؟

نه! نبودم....چه جوری میتونستم از بر باد دادن نتیجه ی
سالها تلاشم احساس خوشحالی کنم و بابتش رضایت داشته
باشم.رادمان لعنتی یه تیغ گذاشته بود زیر گلوم و چیزی ازم
میخواست که دل کردن ازش عین دور انداختن جووون بود!
نفس عمیقی کشیدم.در ظاهر اینکه همون جای قبلیم میموندم
همون آرشیوکت و مدیر اجرایی بهتر ار برباد رفتن آبروم و از
دست دادن سیاوش بود.

سر خمیده ام رو تکون دادم و برای آخرین بار و مطمئن کردن
اون گفتم:

-بله! مطمئنم....

#پارت_۶۲

سر خمیده ام رو تکون دادن و برای آخرینبار و مطمئن کردن
اون گفتم:

-بله مطمئنم!

فهمید که تصمیم جدیه. فهمیدم که این یه تصمیم آنی و لحظه ای نیست. پچ پچ های رادمان هم انگار یه جورایی جوابی به سوالهاش بود.

اون نمیتونه... اون درگیر سور و سات عاشقیش... اون یه دختر نمیتونه با مردا سرو کله بزنه و هزار چرند دیگه! البته نه فقط رادمان بلکه خیلی از آدمای اون شرکت به من حسودیشون میشد و نمیخواستن پیشرفت کنم و به چیزی که حقم برسم!
نفس عمیقی کشید و گفت:

-بسیار خب! پس تصمیمت جدیه و نمیشه تغییرش بدی...

لب زدم:

-بله

@Rooman_nazy1400

-طلا تو واقعا بی نظیری...تو یه آرشیفتکت درجه یک، یه
استراکچر یه سخنور، یه طراح و ایده پرداز درجه یک هستی
از نظر من ولی حالا واقعا اگه میخوای بیشتر از کار به
زندگیت برسی باشه.مشکلی نیست...من به خواسته ی تو
احترام میزارم!

آهسته لب زدم:

-ممنونم! بااجازتون من دیگه برم توی دفترم..کار عقب مونده
دارم

از روی صندلی بلند شدم.دیگه تحمل اونجا موندن رو نداشتم
چون حس میکردم بدترین ضربه ی ممکن رو خوردم.
این زندگی اصلا قابل حدس نبود برای من.اصلا...
نگاه پر نفرتی به رادمان انداختم و از دفتر رئیس رفتم بیرون.
میکشمت رادمان! یه روز باهمین دستهام خفه ات میکنم!
از اونجا بیرون اومدم و راه افتادم سمت دفتر کاری
خودم.درو باز کردم.

دیگه هیچی برام جذابیت نداشت.هیچی تازگی نداشت.
حتی شوق انجام کاررو هم نداشتم.

@Rooman_nazy1400

@Rooman_nazy1400

درو محکم بستم و با گام های خسته و شل و ول به سمت
میزم رفتم. کنارش ایستادم و به وسایل روی میز خیره شدم
که همون موقع صدای باز شدن در از پشت به گوشم رسید.
سر که برگردوندم با رادمان عوضی چشم توچشم شدم.
دستهاشو توی جیبهای شلوارش فرو برد و لبخند زنان اومد
سمتم.

دویدم سمتش و با گرفتن یقه لباسش گفتم:

-ازت بدم میاد رادمان ازت بدم میاد

نه از خودش دورم میکرد نه حتی یا توپ و تشر سعی میکرد
جواب خوشونتھامو بده. دست در جیب، شق و رق ایستاده بود
و نگاهم میکرد.

یقه لباسش رو تو مشتھام جمع کردم و پرسیدم:

-تو...توی لعنتی چطور تونستی با من اینکارو بکنی!؟

@Rooman_nazy1400

@Rooman_nazy1400

لبخند زد. یکم خم شد و دستهایش رو گذاشت روی پهلوهام و
نزدیک به صورتم درحالی که حتی برخورد نفسهای گرمش با
صورتم رو احساس میکردم گفت:

-جوش نزن! حرص نخور... حرص بخوری لاغر میشی من
بدنتو همینجوری دوست دارم... پر و دلچسب!

با حرص بهش خیره شدم. خیلی پرو بود. خیلی....
دندون قروچه ای کردم و با رها کردن پیرهنش دستمو بردم
بالا که بزنم توی گوشش اما مچم رو تو هوا گرفت و با همون
لبخند حرص دربیارش گفت:

-نچ نچ نچ! ما از این یه بعد قراره خیلی باهم خوش
بگذرونیم.... پس بهتره یکم خوش اخلاقتر باشی!

#پارت_۶۳

@Rooman_nazy1400

با همون لبخند حرص دربیارش گفت:

-نچ نچ نچ! ما از این یه بعد قراره خیلی باهم خوش بگذرونیم....پس بهتره یکم خوش اخلاقتر باشی!

از همون فاصله ی چندسanti به صورتش خیره شدم و گفتم:

-من دیگه نمیخوام چشمم به صورت نحست بیفته. میفهمی. تو یه آدم حسود بدذات پلیدی که دیدنت حال آدمو بد میکنه... تو نکبتی...چندشی...

هرچند رگبار فحش های من بی امان و پشت سرهم حواله اش میشد اما واکنشش همون لبخند چندش مزخرف روی صورتش بود.

شاید اگه عصبانی میشد کمتر حرص میخوردم اما وقتی اینجور ریلکس لبخند ژکوند میزد بدتر اعصابم بهم می ریخت! دستهاشو آورد پایین و دور بدنم حلقه کرد و گفت:

-هر چه بداخلاقتر جذابتر...

دیگه داشت باین رفتارهای مزخرفش حالمو بهم میزد. تلاش کردم دستهاشو از بدنم جدا کنم و همزمان گفتم:

-برو به درک عوضی!

تو گلو خندید ولی رهام نکرد و حتی حلقه ی دستهاش به دور بدنم تنگتر هم شد. سرش رو به گوشم نزدیک کرد و لبهاشو درست روی گوشم گذاشت و نجوا کنان گفت:

-آفرین که انتخاب درست رو انجام دادی!

پشت پیرهنش رو چنگ زدم و با تاسف گفتم:

-آره...حالا برو لذت ببر..برو پشت اون میز لعنتی بشین و خودتو گول بزن...به خودت بگو این منم که لیاقت اینجارو دارم...واسه دخترا افه بیا...بلف بزن...متنفرم ازت!

هرچه تلاش کردم دستهاشو از دور بدنم رها نکرد.
منو آردم آروم و درحالی که مثل یه مار آناکوندای بزرگ سفت
و سخت تو بغل خودش نگهم داشته بود کشوندم سمت دیوار.
کمرم رو چسبوند به دیوار و زل زد به صورتم.
سرمو کج کردم جون حالم از اون نگاه های خیره ی لعنتیش
بهم میخورد. از اون نگاه های مزخرفش!
سرمو کج کردم که چشمم یه صورتش نیفته....
چونه ام رو توی دست گرفت و لبهاش رو به سمت راست
صورتم چسبوند و گفت:

-طلا...من و تو از این به بعد خیلی باهام کار داریم خوب
نیست اینجوری بد تا میکنیاااا....

سرمو رو دوباره صاف نگه داشتم. زل زدم تو چشمهاش و
گفتم:

@Rooman_nazy1400

-دیگه چی میخوای از جونم؟! تو که شغلمو ازم گرفتی...

چشماشو خمار کرد. دستشو رسوند به وسط پاهام و همزمان
که لبهاش رو به صورتم نزدیکتر میکرد گفت:

-خودتو میخوام....

#پارت_۶۴

دستشو رسوند به وسط پاهام و همزمان که لبهاش رو به
صورتم نزدیکتر میکرد گفت:

-خودتو میخوام....

چشمهام موشکافانه صورتش رو نگریست. خودمو میخواست
!؟ چطور میتونست همچین چیزی بگه اونم وقتی همه جوره
گند زده بود به زندگیم.

@Rooman_nazy1400

دندون قروچه ای کردم و گفتم:

-خودمو میخوااااای؟! لعنتی....حق نداری همچین حرفی
بزنی..

خیلی محکم و با اطمینان لب زد:

-من حق هر حرف هر کاری رو دارم...حتی اگه تو رو بخوام!

دستهامو رو قفسه ی سینه اش گذاشتم و یکم از خودم فاصله
اش دادم و گفتم:

-بس کن رادمان...بس کن لعنتی.شغلمو حقمو اون چیزی که
سالها واسش تلاش کرده بودم رو ازم گرفتی و حالا میخوای
سیاوش رو هم ازم بگیری؟! بهت این اجازه رو نمیدم
...میفهمی....

همون یک قدمی هم که عقب رفته بود دوباره اومد
جلو. انگشتشو زیر چونه ام گذاشت و سرم رو به عقب خم کرد
و پرسید:

-سیاوش!؟ هه... بنظرت اگه بدونه دختری که میخواد باهاش
ازدواج بکنه زیر خواب یکی دیگه شده چه حسی بهش دست
میده!؟

کف دستهامو دو طرف به دیوار چسبوندم و با زل زدن به
صورتش گفتم:

-میدونستی خیلی داری حال بهم زن میشی!؟

نیشخندی زد. دستشو از وسط پام بیرون کشیدم و ازش
فاصله گرفتم.

عقب عقب رفتم سمت میز. با دست بهش اشاره کردم و
شمرده شمرده گفتم:

-کاری که گفתי رو انجام دادم...پس... برو به جهنم....دیگه
سمت من نیا....دیگه به من نزدیک نشو...

لبخند زد.لبخندهاشو دوست نداشتم.فکرمو ،آرامشمو، ذهنمو
بهم می ریختن...

دستهاشو تو جیب شلوارش فرو برد و قدم زنان رفت سمت
میز و گفت:

-تو چه بخوای چه نخوای...کارات...و حتی زندگیت گره
خورده به من دختر خوب... نمیتونی بگی سمت نیام...
ما داریم توی یه جاده قدم برمیداریم...

لم داد روی صندلی و لنگه‌اش رو انداخت روی میز.
منظورش رو نمی فهمیدم.خشمگین گفتم:

-نهههه...ما توی یه جاده قدم بر نمی داریم...توی لعنتی به

کثیفترین روش ممکن چیزی که مال من بود و به دست آوردی
پس گمتو گور کن و برو...

#پارت_65

تو شرکت همه داشتن راجع به من پچ پچ میکردن. که چرا یک
روز قبل از معارفه انصراف دادم از اون چیزی که بخاطرش
باهمه جنگیدم.

از قبل هم این جور مسائل واسم قابل پیش بینی بود.
میتونستم اگه انصراف بدم شروع میکنن پشت سرم حرف
زدن و پچ پچ کردن و حتی دری وری گفتن!
و اینم میدونستم که خیلی هاشون الان خوشحالن در نهایت
این تاج پادشاهی به آقا زاده رسید نه به من.
خانمها حسودیشون میشد من بشم رئیس و مرده ها هم بدشون
میومد یه دختر بالا سرشون باشه پس خوب میدونستم تو
کون همشون بابت جایگزین شدن رادمان جشن!
اونجا موندن دیگه واسم سخت بود.

حتی دیگه تمرکزی واسه انجام کارهام هم نداشتم.

اونقدر اونجا موندم تا همه رفتن و به عنوان آخرین نفر اونم

@Rooman_nazy1400

چند ساعت بعد از تموم شدن تایم اداری از شرکت زدم بیرون
و قدم زنان تو پیاده رو به راه افتادم.

تلفنم تو جیب مانتوم ویبره میخورد اما حتی رغبت نداشتم
جوابش بدم. منتها اونقدر زنگ خورد که در نهایت از جیبم
بیرونش آوردم.

سیاوش بود. هم دلم میخواست پیشش باشم هم نه.

هم دلم میخواست باهاش صحبت کنم هم نه...

دوست نداشتم وقتی حالم اینجوریه منو ببینه وقتی اینقدر
ناراحت و عصبیم اما دلم نمیومد جواب و تماسشو بی پاسخ
بزارم برای همیم چواب دادم و گفتم:

-جانم...

همون اولش شروع کرد گله کردن:

-سلام. تو کجایی این یکی دوروز؟ هان؟ چرا اصلا جواب

تماسهاتو نمیدی؟ نمیگی من نگرانتم میشم؟

نفس عمیقی کشیدم و جواب دادم:

@Rooman_nazy1400

@Rooman_nazy1400

-بخشید.تلفنم سایلنت بود اونقدر...اونقدر کارهام زیاد بودن
فرصت نکردم خیلی سراغ تلفنم برم...

نفس عمیقی از سر راحتی خیالش کشید و گفت؛

-دیوونه! خیلی نگرانت شدم.مجبور شدم زنگ بزنم
خونتون.اگه مادرت نمیگفت حالت خوبه پا میشدم از کیش
میومدم تهران!

دلم میخواست بهش بگم بیا منو باخودت ببر یه جای دور اما
تا اون جواب روداد متعجب پرسیدم:

-کیش ؟ تو کیش هستی!؟

جواب داد:

-آره عزیزم

@Rooman_nazy1400

-اونجا چیکار میکنی!؟

-یه سفر کاری مهم پیش اومد مجبور شدم برم اونجا. دو سه روز دیگه برمیگردم!

دو سه روز خیلی زیاد بود.من دلم اونو الان میخواست. الام نه دو سه روز دیگه...

نمیدونم.شاید اگه باهاش رو به رو بشم از درون بشکنم و احساس گناه بهم دست بده آخه من با اون عهد بستم اما تنم رو به کس دیگه ای داده بودم!
وقتی یه نفر صداش زد با عجله گفتم:

-طلا عشقم...من باید برم.سرم خلوت بشه باهات تماس میگیرم....

گرچه دوست داشتم ماجرای انصرافمو بهش بگم اما با صدای ضعیفی جواب دادم

-باشه..

-دوست دارم.فعلا...گوشیتم سایلنت نزار

تاخواستم جوابشو بدم صدای بوق ممتد تو گوشم پیچید....

#پارت_66

تاخواستم جوابشو بدم صدای بوق ممتد تو گوشم پیچید....

دستم افتاد پایین و سرم خم شد.نفس عمیقی کشیدم.

هنوز هیچی به سیاوش نگفته بودم.حتی نگفته بودم که

انصراف دادم و نمیدونم کی فرصت گیرم میومد اصلا در

موردش صحبت بکنم.

ولی اصلا از کجا باید شروع میکردم؟

چه جوابی برای سوالهای احتمالش داشتم!؟

چند قطره بارون افتاد روی صورتم.عین اشک بودن. انکار

آسمون هم داشت اشک می ریخت!

غرق عالم خودم بودم که رادمان از پشت سر گفت:

-قدم زدم بهتر از ماشین سواریه! قبول داری!؟

کفرم در اومد وقتی دوباره دیدمش. چرا هر جا میرم باید اون هم باشه.

کنارم ایستاد و با زدن لبخند مرموزی گفت:

-نظرت راجب هوا چیه!؟

دستامو مشت کردم، زل زدم تو چشمه‌هاش و گفتم:

-آره خیلی خوب بود ولی یهو تو پیدا شدی و هوا ریده شد
توش!

خندید. محل ندادم و قدم زنان به راه افتادم ولی اون باز
پشت سرم اومد و گفت:

-اصلا خوب نیست یه دختر حرفهای بی ادبی بزنه!

حین تند تند راه رفتن واسه چند لحظه سرمو برگردوندم
سمتش و گفتم:

-تو خودت اند بی ادبایی!

به مسیرم ادامه دادم بدون اینکه لحظه ای بایستم.
هنورم این شدت از بد بودن اون واسم قابل درک نبود.
هرچقدر فکر میکردم نمی فهمیدم چه بدی وحشتناکی در
حقش کرده بودم که همچین کاری باهام کرد.
تند و سریع قدم برمیداشتم که بهم نرسه اما عین سایه در
تعقیبم بود.

صدای رعد و برق شونه هامو لرزاند. از پشت سر گفتم:

-خب....الان که دوباره بارون رو سرمون سرازیر بشه! نمیخواهی
که زیر این بارون پیاده بری هااان!؟

صدامو بردم بالا و گفتم:

-به تو چه هاااان؟! اصلا میخوام خیس بشم...میخوام زیر این
رعد و برقها بمیرم به تو چهههههه؟!؟

بارون اول نم نم بارید ولی بعد کم کم شدتش زیادتر شد.
خیسی مقنعه ام رو کاملا احساس میکردم البته شدت بارونو
میشد از شونه های خیس رادمان هم دید و فهمید.
شونه به شونه ام و گفتم:

-بیا من میرسونمت...تو این بارون شدید سخت تاکسی گیت
بیاد! ماشین یکم جلوتر پارک...

بانفرت گفتم:

-ترجیح میدم زیر همین بارون پیاده تا خونه برم اما باتو
نیام...

لعنتی عوضی بعداز اونهمه بلایی که سرم آورد نمیدونم چطدر
@Rooman_nazy1400

جرات میکرد بازم دنبالم بیاد!؟

از کنارش رو شدم و سرعت قدمهامو بیشتر کردم اما اون ار
پشت من دستم رو گرفت و چون شدت بارون خیلی خیلی
شدیدتر شده بود گفت:

-لجبازی رو بزار کنار...وقتی بهت میگم با من بیا یعنی باید با
من بیای....

اینو گفت و منو به زور دنبال خودش کشوند سمت
ماشینش....

#پارت_67

منو به زور دنبال خودش کشوند سمت ماشینش...
صدای من لا به لای رعد و برقها و نعره های آسمون دیگه به
گوش نرسید.

خودش در ماشین رو باز کرد و انداختم داخل و گفت:

-دختر اینقدر یک دنده آخه؟! بشین دیگه! هیکلم خیس آب
شد اههه!

رو سرم اونقدر آب تو مقنعه جمع شده بود که حس میکردم
اگه بچلمونش نیم کیلو آب ازش میچکه اما حتی اگه سیل هم
منو میبرد ترجیح میدادم با اون نباشم.
نمیخواستم کسی مارو باهم ببینه و به گوش سیاوش برسه...
همینطوریش هم کلی اضطراب داشتم وای به اون روز و
لحظه ای که حس کنم این با رادمان بودن من به گوش
سیاوش برسه....
نشست پشت فرمون و کمربندش رو بست و گفت؛

-من اصلا از دخترای لجوج خوشم نمیاد

سرمو به سمتش برگردوندم و با صدای بلندی گفتم:

-به درک که خوشت نمیاد عوضی...

لبخندی عصبی زد و گفت:

-طلااا....طلا جان بهت پیشنهاد میدم با من تندی نکنی...که
اگه بکنی میشم اون رادمانی که اصلا باهاش حال نمیکنی!

مشت محکمی به بازوش زدم و گفتم:

- مرده شورتو بپرن کثافت تو چه الاغی هستی که...

حرفم نموم نشده بود که دستشو برد بال و در کمال ناباوری با
پشت دست زد تو صورتم و گفت:

-تو بیخود میکنی تو روی من وایمیسی حالите!؟

دستم رو دهنم و بینیم گذاشتم و متحیر نگاهش کردم که
انگشت اشاره اش رو برد بالا و با تکون دادنش تهدید کنان
گفت:

-گوش کن بین چیمیگم طلا...من اون سیاوش فوکی نیستم
لی لی به لالات بزارم

@Rooman_nazy1400

باباتم نیستم نازتو خریدار باشم هرچی من میگم باید یه کلمه
زگی چشممم حالیده؟!؟

هنوزم باورم نمیشد اون زده تو دهنم.
هاج و واج نگاهش کردم.
نفرتم ازش شعله ور تر شد با صدای بلند داد زدم:

-چطور به خودت اجازه دادی منو بزنی!؟

خیلی ریلکس گفت؛

-یه چیزایی رو باید بهشون عادت کنی طلا...باید
پذیریشون....اصلی ترینشون هم منم! تو روی من بخوای
وایسی جوابت همین! تودهنی!

با نفرت ازش رو برگردوندم.دستامو مشت کردم و خیره شدم
به شیشه ی بارون گرفته.

یه حسی بهم میگفت من حالا حالا از دست این لعنتی نجات

@Rooman_nazy1400

یه حسی بهم میگفت من حالا حالا از دست این لعنتی نجات پیدا نمیکنم....

دلم میخواست دیگه هیچ رد و نشونی ازش تو زندگیم نباشه.
هیچ ردی...چند دقیقه ای ساکت بودیم تا اینکه پرسید؛

-به سیاوش جونت گفתי از ریاست انصراف دادی!؟

نمیدونم چرا حس میکردم وقتی میخواد در مورد سیاوش حرف بزنه یا اسمش رو به زبون بیاره اینکارو بانفرت انجام میداد.

با نفرت و بیزاری و حسادت.

نفس عمیقی کشیدم و با لحن سردی جواب دادم:

پورخندی زد و با صدای باند گفت "هه" ..وقتی اینجوری با
منظور حرف میزد ازش بیزار تر و متنفرتر میشدم.
پشت چراغ قرمز ایستاد. بارون اونقدر شدید شده بود به
سختی میشد مسیر رو دید. انگشتاش رو روی فرمون ریتم وار
تکون داد و گفت:

-حالا بزار بفهمه! تازه میفهمی سیاوش جونت چقدر جوووون!

با صدای بلند و لحن عصبانی و تندی گفتم:

-میشه اینقدر در مورد سیاوش بد حرف نزنای هااان؟! اصلا
میدونی چیه؟! هر وقت تو پشت اون بد میگی من بیشتر
مطمئن میشم اون بهترین!

بازم پوزخند زد. حاله از این صورت مغرورش بهم می خورد. از

@Rooman_nazy1400

اینکه یه جوری رفتار میکرد انگار همه بد و عَخن به جز خود
لعنتیش!

خیلی آروم باخودش لب زد:

"میبینیم... یعنی میبینی"

توجهی نکردم تا وقتی که دوباره ماشین رو به حرکت درآورد
و بعد کم کم از مسیرش متوجه شدم جایی که داره میره
مسیر خونه ی ما نیست.

سرمو به سمتش برگردوندم و گفتم:

-داری اشتباه میری...

لبخند مرموزی زد و گفت:

-اتفاقا مسیر خیلی هم درسته!

وقتی اینو میگفت یعنی بازهم داشت منو میبرد سمت خونه
ی خودش که بازهم وادار به رابطه های زوری بکنه منو.

@Rooman_nazy1400

@Rooman_nazy1400

نه... نه من دیگه نمیخواستم تن به رابطه های زوریش بدم . به خواسته های زیاد و نا عادلانه اش . برای همین با دلخوری و عصبانیت گفتم:

- رادمان من باتو نمیایااا... نگو دار ماشینو...

با قلدری گفت:

- من هر وقت بخوام هر جا بخوام تو باید بیای...

بهش اجازه نمیدادم منو رسماً بازیچه و عروسک جنسی خودش بکنه برای همین زدم جلو ماشین و گفتم:

- نگو دار رادمان... نگو دار من نمیخواهم همراهت بیاد

قفل مرکزی رو زد و با قلدری گفت:

- میای.... خوبم میای...

@Rooman_nazy1400

دستشو پشت کمرم گذاشت و منی که چند دقیقه ای جلوی در
بودم و اصلا تصمیمی برای جلوتر رفتن نداشتم رو هل داد
داخل.

درو بست و با طعنه گفت:

-خوش اومدی دختر خوب!

چرخیدم سمتش و با صدای بلند داد زدم:

-چی از جون من میخوای تو هاااان؟! حالم ازت بهم میخوره
رادمان...میفهمی!؟

ابروهاش رو بالا انداخت و گفت:

-نه نمیفهمم!

پوزخند عصبی واری زدم و باهمون صدای بلند گفتم:

-کاملاً مشخص...

مچ دستمو گرفت و من رو کشون کشون برد سمت نشیمن.
شونه ها و سرم خیس آب بود و گاهی سردی هوا تنمو می
لرزوند. به زور نشوندم روی مبل کنار شومینه و بعد گفتم:

-گرچه وظیفه زن جماعت با آشپزخونه سرو کار داشته باش
اما یه اینبارو میخوام بهت لطف کنم...چی میخوری برات
بیارم!؟

سرمو بالاگرفتم تا بتونم به اون که رو به روم ایستاده بود
نگاه کنم و بعد با طعنه و پوزخند گفتم:

-هه! مطمئنی تا قبل اینکه بیای ایران فرنگ بودی؟! بیشتر
شبیه کسی هستی که از جهنم و قرون وسطا اومده باشه!

یه نیمچه لبخند رفت و گفت:

-بیننن...خشمگین نشو.خشمگین بشی سکسی میشی سکسی
بشی من حشری میشم!

لبخندی شیطانی زد و راه افتاد و رفت سمت یکی از اتاقها.با
نفرت لب زدم:

" لعنتی حرومزاده "

نفسم رو با کلافگی بیرون فرستادم.
کاش میشد همین الان یه چیزی برمیداشتم و محکم میزدم تو
سرش تا واسه همیشه از شرش خلاص بشم!
چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که تشریف فرما شد.
یکی از پیرهن و شلوار خودش رو دست گرفته بود.همون رو
پرت کرد سمتم و بعدگفت:

-اینارو بپوش نچایی!

اینو گفت و رفت به طرف آشپزخونه. پیره‌نو تو مشتم گرفتم
و چرخیدم سمتش و با خشم گفتم:

-اینکارا چه معنی میده هااا؟ اینکه منو به زور مجبور میکنی
بیام اینجا؟

بدون اینکه جوابمو بده رفت سمت آشپزخونه و همزمان گفت:

-وقتی برم‌گردم میخوام به جای لباسای خیست اونایی که
دادم دستت تنت باشن... نباشن میشم اون کسی که هوس
میکنه طرفشو خیلی اذیت بکنه.... پیشم پسر بده.. دختر حرف
گوش کنی باش و نزار بشم پسر بده!

باید اعتراف کنم با شناختی که ازش پیدا کرده بودم تهدیداش
منو میترسوند.

نمیخواستم حالا که خودم و خودش تنهاییم مجبور به انجام
کارای بدترم بونه. زیر لب چندتا فحش بهش دادم و بعد بلند

@Rooman_nazy1400

شدم و رفتم سمت اتاق خواب تا لباسهای خودمو دربیارم و
اون پیرهن و شلوارک مردونه رو بپوشم...

#پارت_۷۰

رفتم سمت اتاق خواب تا لباسهای خودمو دربیارم و اون
پیرهن و شلوارک مردونه رو بپوشم. هنوزم میشد رد عصبانیت
رو توی صورتم دید.

نمیتونستم ریلکس باشم یا وقتی پیشش هستم احساس
آرامش داشته باشم و همه چیز رو نادیده بگیرم.
لباسهای خیسمو از تن درآوردم و همون پیرهن و شلوارکی که
بهم داده بود رو پوشیدم.

موهام رو با یه کش مشکی دم اسبی بستم و با سگرمه های
درهم از اتاق بیرون اومدم.

دوتا لیوان بزرگ گرفته بود دستش و قدم زنان سمت من
میومد.

ایستادم تا وقتی که خودش بهم نزدیک شد.
نگاهی به سرتاپام انداخت و گفت:

@Rooman_nazy1400

-ظاهرا لباسهای من بیشتر از من به تو میاد....

اخم کردم و با صورتی عبوس نگاهش کردم و بعد بی هیچ ترس و واهمه ای توروش ایستادم و گفتم:

-از تو و از لباسهات بیزارم!

لیوانی که بخار ازش بلند شده بود و مشخص بود محتوایش قهوه است رو به سمتم گرفت و گفت:

-خیلی ها آرزشون هست از من همچین چیزی بگیرن!

لبخند پر حرص دندون نمایی که خشم و نفرت درونیم رو می رسوند روی صورت نشوندم و گفتم:

-عه جدااا...خیلی ها!

با اعتماد بنفس و غرور جواب داد:

-آره خیلیااا...

خیره تو چشمهایش فنجون قهوه رو ازش گرفتم و گفتم:

-اوکی!

به محض اینکه لیوان رو ازش گرفتم همونطور که تو
چشمهایش خیره بودم، وارونه اش کردم و تمام محتویاتش رو
ریختم روی زمین و بعدهم لبخند حرص دربیاری تحویلش
دادم و گفتم:

-مرسی که زحمت کشیدی!

سرش رو آهسته خم کرد و به قهوه ی ریخته رو زمین نگاه کرد.

اصلا توقع همچین کاری رو نداشت اما چیزی هم نگفت.
خونسرد بود و شاید دلیل این خونسردی این بود که حرص
منو دربیاره..

نیشخندی رد.

اگه اون آروم بود یا بد ولی من حسابی کفری بودم و کارد
میزدن خونم در نمیومد.

از کنارش رد شدم و رفتم سمت شومینه.نشستم روی کاناپه
و دستهامو دور خودم حلقه کردم.

قدم زنان اومد سمتم.یکم از قهوه اش خورد و بعد گفت:

-یکم بی ادبی...ولی میشه ادبت کرد!

زورم میومد وقتی همچین حرفهایی میشنوید.

دندون قروچه ای کردم و باخشم نگاهش کردم و گفتم:

@Rooman_nazy1400

-توی لعنتی خودت اِند بی ادبایی....لازم نکرده منو ادب کنی

نیشخندی زد و بعد کنارم نشست. پا روی پا انداخت و گفت:

-چرااااا...اتقا تو نیاز به ادب داری...

اینو گفت و بهم نزدیک شد تا فاصله مون رو باهم کم و کمتر کرد.

از این نزدیکی حس خوبی بهم دست نداد.
دستشو دور گردنم انداخت و گفت:

-نیاز به ادب و تنبیه....

خطاکار:

#پارت_۷۱

دستشو دور گردنم انداخت و گفت:

@Rooman_nazy1400

-نیاز به ادب و تنبیه...

چپ چپ و با غیظ نگاهش کردم. من از همون روز اولی وه دیدمش اصلا ازش خوشم نیومد اما انگار رسم و روش دنیا اینکه از هرچی متنفری همون رو میزاره تو پاچه ات. دستشو از دور گردنم برداشتم و گفتم:

- حرفهاتو بزن میخوام برم!

بدون اینکه دستشو برداره یا حتی اینکه تکونش بده خیره به صورتم اونم از نزدیک ترین فاصله ی ممکن گفت:

-تو اینجا می مونی تا وقتی که من بخوام...

دستامو با حرص مشت کردم و با نفرت ازش رو برگردوندم. انگار حرص خوردن من به اون لذت میداد. من ازش متنفر بودم. متنفر...

@Rooman_nazy1400

صدای نفس عمیقش رو پشت گوش شنیدم. دستش سمت
دکمه های پیرهن گشاد مردونه ی خودش که تنم بود دراز کرد
و سعی کرد یکی از دکمه هارو باز کنه و همزمان گفت:

-تو از همون اول چموش بودی...

دستشو از رو دکمه ای که بارش کرده بودم پس زد و بعد
گفتم:

-چی از جونم میخوای رادمان؟ چطور میتونی اینقدر پست
باشی که ناموس و نامزد یکی دیگه رو مجبور به همچین
کارهایی کنی؟ تو که به چیزی که میخواستی رسیدی پس چه
مرگته!

پوزخندی زد و بیشتر بهم نزدیک شد جوری که کاملاً بهم
چسبیده بود. دستشو از زیر پیرهن تنم رد کرد و آروم آروم
دستش رو گرفتم و گفتم: برد بالا.

@Rooman_nazy1400

-بس کن دیگه...

صورتش جدی شد.براث شد تو چشمهام و گفت:

-منوعصبانی نکن طلااا...من عصبانی بشم میشم اون آدمی
که تو اصلا باهاش حال نمیکنی !

با عصبانیت گفتم:

-من همین حالاش هم اصلا از تو خوشم نمیاد!

تا اینو ازم شنید سیلی آرومی به صورتم زد.سرم کج شد.فکم
رو گرفت و گفت:

-تو حق نداری از من بدت بیاد...

دستمو روی صورتم گذاشتم و گفتم:

لبخندی خبیث زد و دوباره دستشو روی شکمم گذاشت. بانفرت گفتم:

-این کار تو عین تجاوز ازت متنفرم متجاوز...

-متجاوز؟ اوممم...من که مثل تو فکر نمیکنم. لمس چیزی که مال من اسمش تجاوز نیست.

پوزخندی زد و حرکت دستش ادامه داد. دستشو رسوند به سوتینم و انگشتاشو خیلی آروم روی سینه هام کشید...

#پارت_۷۲

@Rooman_nazy1400

پوزخندی زد و حرکت دستش ادامه داد. دستشو رسوند به

سوتینم و انگشتاشو خیلی آروم روی سینه هام کشید.

قفسه ی سینه ام آهسته بالا و پایین میشد و نفرت تو سراسر

وجودم جریان پیدا کرد.

میخواست هر جور شده اینو ثابت کنه که میتونه هر کاری

دلش میخواد با من انجام بده.

میخواست نشون بده میتونه منی که مغرور بودم و به

هیشکی پا نمیدادمو وادار به کارایی بکنه که دلم نميخواد.

وقتی اینکارو انجام میداد درحالی که خیره توچشمهام بود

پرسید:

-پس ازم متنفری!؟

میدونستم نمیتونم حرکت دستشو متوقف کنم برای همین با

نفرت لب زدم:

-خیلی بیشتر از اون چیزی که فکرشو بکنی...

@Rooman_nazy1400

@Rooman_nazy1400

بی هوا با دستش که توی سوتینم فرو براف بود سینه ام رو تو
مشتش گرفت و فشار داد لب گزیدم از درد و خواستم
اعتراض کنم که انگشت اشاره ی دست دیگه اش رو گذاشت
رو لبهام و گفت:

-هیششش...

هرکاری دلش میخواست میکرد و توقع داشت سکوت کنم. زل
ای کاش میتونستم با دستهام خفه اش بکنم. زدم به چشمهایش.
نفس زنان بهش خیره شدم.
لبهاشو ازهم باز کرد و گفت:

-من هرکاری میخوام میتونم با تو انجام بدم درسته ؟

مچ دستشو گرفتم و هرچور شده از توی یقه ام بیرون آوردم
و گفتم:

@Rooman_nazy1400

-میشه دست برداری از به رخ کشیدن قدرت؟ میشه؟

چون خودش خواست دستشو بیرون آورد اما بجای اینکه دست از اینکارهاش برداره اینبار دستشو لای پاهام برد. فوراً چفتشون کردم تا نتونه کاری بکنه اما دستش وسط و بعد خیره تو چشمهام جواب داد: پاهام گیر کرده بود. تو گلو خندید

-تو خیلی ادعات میشد....یکی باید این شاخت رومیشکست....شکستم که دیگه ادعات نشه...

نفرت ازش شعله ور تر شد. زل زدم تو چشمهاش. چشمهای پر نفوذی که غیر قابل حرف خونی بودن. دندون قروچه ای کردم و گفتم:

-داری زورتو به رخم میکشی؟! به رخ من...؟! تو چقدر پستی رادمان....

نیشخندی زد و دستشو هرجور شده رسوند به جایی که
نباید. فشاری به وسط پاهام آورد و بعد گفت:

-اگه لبخند میزدم چی؟ بازم پست بودم؟!
اگه به بهونه ی دوست داشتنت اینکارو باهات میکردم بازم
همین نظرو داشتی!؟

با همون نفرت عمیق جواب دادم:

-من در هر صورت و در هر حالت از تو متنفرم....

#پارت_۷۳

کز کرده بودم کنج کاناپه و خیره شده بودم به شعله های
آتش شومینه.

@Rooman_nazy1400

چیشد که زندگی من یهو اینقدر بهم ریخت رو نمیدونم. فقط

میدونم من الان نباید اینجا می بودم.

من باید خونه باشم یا دست کم کنار سیاوش.

اومد سمتم. رو به روم ایستاد و گفت:

-شام چی میخوری!؟

سرمو بالا گرفتم و زل زدم تو چشمهایش. باعصبانیت و خشم

و بیشتر حرصی که وجود نامبارکش بهم میداد گفتم:

-رادمان من هیچ کوفتی نمیخوام....من فقط میخوام

برم. میفهمی! میخوام برم...

خسته شده بود از این "برم برم"های من اما به روی خودش

نمیاورد. با صورتی جدی گفت:

-من که نمیزارم تو گشنه از پیشم بری طلاخانم! شامو باهم

میزنیم بعد خودم میرسونمت!

@Rooman_nazy1400

@Rooman_nazy1400

هوووف! خدایا من چه گیری کرده بودم از دست این آدم. از
روی کاناپه بلند شدم. بدون اینکه پیام پایین امونجا ایستادم و
تازه اون لحظه باهاش همقد شدم.
صاف تو چشمهایش نگاه کردم و گفتم:

-کنارت کوفت بخورم بعدش میزاری بدم!؟

سرتا پامو برانداز کرد و جواب داد:

-آره! میزارم!

خیلی خودمو کنترل میکردم اونجوری باهاش ریلکس رفتار
کنم و آروم باشم. یه نفس عمیق کشیدم و بعد گفتم:

-باشه.. پس زنگ بزن و بگو کوفت بیارن!

نیشخندی زد. با سر انگشت اشاره اش کنج لبش رو خاروند و
پرسید:

-حالا کوفت چی میل داری!؟

@Rooman_nazy1400

@Rooman_nazy1400

به سرم زد یکم اذیتش کنم واسه همین بی معطلی جواب
دادم:

-قورمه...قیمه...ماهی...فسنجون...پاستا...آللا...مرغ...سوپ
قارچ....لازانیا...بعلاوه ی سالاد ترشی نوشابه اونم دو
رنگ...آهان...کوبیده یادم رفت.اونم بگو بیارن!

سرش رو خم و راست کرد.خودش متوجه شده بود دارم
اذیتش میکنم برای همین گفت:

-پس دلیل اینکه چاقی همین...عادت داری انگار عین چی غذا
بخوری!

تا اینو گفت سرمو خم کردم و نگاهی به اندامم انداختم.
رو این یه مورد شدیداً حساس بودم برای همین با لحن خیلی
خیلی تندی گفتم:

-چی؟؟ من چاقم؟! تو خودت چاقی...عمه ات چاق!تو بیخود
میکنی به من میگی چاق

@Rooman_nazy1400

چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

-دخترایی با اندام تو چاق محسوب میشن حالا تو تا صبح بگو
چاق نیستی!

ازم فاصله گرفت و بعد تلفن رو برداشت و مشغول صحبت
شد:

"سلام. اشتراک 22 هستم..."

بله. مرسی... چندتا سفارش داشتم. یادداشت کنید.

پاستا. کوبیده... خورشت مرغ.."

وقتی اون داشت حرف میزد رفتم سمتش و تمد تند گفتم:

-بکبار دیگه. فقط یکبار دیگه به من بگی چاق پدرتو درمیارم
رادمان چاق خودتی. با اون قد دیلاقت... ازت بدم میاد... تو

اصلا چطور جرات میکنی به من بگی چاق

چرخید و دستمو گرفت و کشوندم سمت کاناپه. انداختم
همونجا و قبل از اینکه من بخوام به خودم پیام واسه اینکه
بیشتر از اون وراجی نکنم خیمه زد رو تنم و کف دستشو
گذاشت روی دهنم و به تلفنی صحبت کردنش ادامه داد:

"خب یادداشت کردین؟ نوشابه و دوغ هم باشه...بله بله سالاد
هم باشه"

#پارت_۷۴

تلفنش که تموم شد گوشی رو پرت کرد کنار و بدون اینکه
دستشو از روی دهنم برداره گفت:

-خیلی وراجی!

چون دستش روی دهنم بود نمیتونستم درست و حسابی
حرف بزنم برای همین به زور از روی دهنم کنارش زدم و

گفتم:

-تو بهم توهین کردی بعد توقع داشتی بشینم و عین چغندر
تماشات کنم!؟

از روی تنم کناررفت و بعد گفت:

-نه! تو همچنان نیاز به ادب شدن داری!همچنان بی ادب
تشریف داری

نیم خیز شدم.موهای شلخته شده ام رو مرتب کردم واز
گوشه چشم با نفرت نگاهی بهش انداختم و گفتم:

-تورو که حتی اگه از اول هم بکوبن و بسازن باز فایده ای
نداره اونقدر که درب و داغونی...

نیشخندی زد و راه افتاد سمت آشپزخونه و بعد گفت:

-بااااش...تو خوبی...

آهسته باخودم گفتم:

-دیوٲ و آءمخور!

گرچه اینو با خودم گفتم اما ظاهرا صءام به گوشش رسید
چون از توی آشیزخونه گفت:

-شنیدم چی گفتی...

پر نفرت گفتم:

-به درکک که شنیدی!

ءمغ و پوز دست به چونه زل زءم به نقطه ی نامعلومی.
اگه سیاوش میدونست من اینجام چیکار میکرد!؟ لابد
از من متنفر میشه و دیگه هیچوقت حتی اسمم به زبون
نمیاورد. حالا بمانء آبرویی که رسما به باد میرفت.

من سیاوشو دوست داشتم و واقعا نميخواستم از دستش بءم
ولی افسار زندگیم از یه جایی به بعد از دستم در رفت.
دستهامو دور پاهام حلقه کردم و دوباره عین افسرده ها زل
زدم به نقطه ی نامعلومی.

فقط دلم میخواست زودتر از اینجا برم.

@Rooman_nazy1400

حتی اگه شده یکی دو لقمه اش رو بخورم که فقط از اینجا برم.

حدود 45 دقیقه بعد زنگ خونه اش رو زدن
رو برداشت و گفت: از آشپزخونه بیرون اومد.
کیف پولش

-در واقع آشپزی کردن وظیفه ی توئه...

با خشم گفتم:

-نوکر بابات غلام سیاه!

نیشخندی زد و رفت سمت در....

#پارت_۷۵

نیشخندی زد و رفت سمت در تا سفارشاتى که داده بود رو
خیز شدم و چهار زانو نشستم روی کاناپه. بگیره و بیاره.
نیم

@Rooman_nazy1400

امیدوار بودم بعد از آوردن غذا دبه درنیاره و بزاره من لعنتی
برم خونه.

دستمو به پیشونیم تکیه دادم چون نگران بودم و نمیدونم
این نگرانی طبیعی بود یا نه!؟

با اینکه سیاوش اصلا تهران نبود و با اینکه رادمان عوضی
منو به زور اینجا آورده بود اما حس خیانت بهم دست داد.
حس میکردم با کنار رادمان بودن و موندن تو خونه اش یه
جورایی دارم به سیاوش خیانت میکنم.

چند دقیقه بعد با غذاهایی که خریده بود اومد داخل.
کیف پولشو انداخت یه گوشه و غذاها رو یکی یکی درآورد و
گذاشت روی میز و بعد هم گفت:

-پاشو بیا کوفت بخور!

زیر لب باخودم زمزمه کردم :

-خودت کوفت خوردی! دیوث!

گوش تیز بود. این هزاربار بهم ثابت شد مثل اون لحظه که
نجوای من باخودمو شنید و گفت:

-با اینکه شنیدم چیگفتی ولی بیخیال! به موقع اینم جبران میکنم

رفتم سمت میز و با عقب کشیدن صندلی نشستم. تمام غذاهایی که من خواسته بودم رو روبه روم چید و بعد هم رو به روم نشستم.

من واسه عوض کردنش چندین غذا سفارش دادم اما اون فقط یه برنج و جوجه سفارش داده بود.

هنوز هوس اذیت کردن و تلافی کردن کارهایش تو سرم بود برای همین تا خواست شروع کنه با اینکه کلی غذا رو یه روم بود اما دستمو دراز کروم و چنگالو تو تیکه ی جوجه ی روی برنجش فرو بردم و بعد جلو اون چمشهای پرسشگرش مشغول خوردن شدم.

دستهاشو دو طرف رو میز نگه داشت و گفت:

-این هفت -هشتای غذایی که رو به روته چشمتو نگرفت!؟؟

@Rooman_nazy1400

سر بالا انداختم و بعد از عمد پاهامو دراز کردم و گذاشتم رو
لبه ی صندلیش .یه جورایی دقیقا بین دو لنگش و بعد هم
ابروهامو بالا انداختم و جواب دادم:

! الان اینو دیدم متوجه شدم از اینم دوست دارم

!-نووووچ

بخورم

کنج لبش رو به لبخندی طعنه آمیز داد بالا.من اگه حال اینو
قبل رفتن به خونه نمیگرفتم شب آروم نمیشدم و خوابم
نمیبرد.

سرش رو خم کرد و بعد نگاهی به پاهام که بین پاهاش رو
صندلی قرار داشت نگاه کرد و گفت؛

-اینجوریاس!؟

باحرص گفتم:

-فکر کن اینجوریاس...

@Rooman_nazy1400

@Rooman_nazy1400

پورخندی زد و خواست دوباره غذایش رو بخوره و من باز
چنگالو فرد بردم تو لقمه اش و تیکه گوشتی که میخواست
بخوره رو برداشتم و گذاشتم بین لبهام....

#پارت_۷۶

و من باز چنگالو فرد بردم تو لقمه اش و تیکه گوشتی که
میخواست بخوره رو برداشتم و گذاشتم بین لبهام....
مکت کرد و بهم خیره شد. اما من بی توجه به نگاه های خیره
اش به کارم ادامه دادم.
میخواستم حرصشو دربیارم. یه نفس عمیق کشید و بعد گفت:
-خیلی خب.... حالا که اینقدر جوجه دوست داری این واسه تو
منم برنج و کوبیده میخورم
اینو گفت و خواست ظرف برنج و کوبیده رو بخوزه که زدم
رو دستش و گفتم:

-برای من غذا سفارش میدی بعد خودت میخوای بخوریش؟
واقعا که برات متاسفم.... بکش دستتو زود باش...

@Rooman_nazy1400

نذاشتم چیزی ازش بخوره.چشماشو ریز کرد و صورت خبیث
شده ام رو از نظر گذروند و بعد پاهامو باعصبانیت انداخت
پایین و گفت:

-جالب شد!

دوباره پاهامو بالا آوردم و گذاشتم رو لبه ی صندلی.لبهاشو
روی هم فشرد و بعد دوباره سرشو خم کرد و نگاهی به پاهام
انداخت.

سگرمه هاشو زد توی هم و باز خواست غذاش رو بخوره که
بازم من تیکه ی گوشت رو برداشتم.
نفسشو رو فرستاد بیرون و بعد تکیه اش رو داد به صندلی و
گفت:

-خب نظرت چیه من اصلا چیزی نخورم!؟

یه لبخند ژکوند تحویلش دادم و گفتم:

-نظر خوبیه...

به کل دست از غذا خوردن کشید. دست به سینه شد و با کج کردن سرش منی که دور و اطرافم پر از غذاهای دست نخورده بود اما مدام به غذای اون نُک میزدم رو نگاه کرد و بعد گفت:

-عجب!

فکر کنم تصمیمش برای غذا خوردن رو دیگه گذاشت کنار. منم وقتی از این بابت مطمئن شدم قاشق و چنگال توی دستم رو گذاشتم کنار بشقای و بعد از روی صندلی بلند شدم و گفتم:

-خیلی خب....فتی غذا بخورم میزاری برم. منم غدامو خوردم. حالا میخوام برم...

بهم خیره شد بعد خیلی آروم سرش رو آورد پایین و نگاهی به غذاهای دست نخورده انداخت.

@Rooman_nazy1400

هدفم اذیت کردنش بود که خودش هم اینو فهمید.

از روی صندلی بلند شد و بعد هم قدم زنان اومد سمتم.
کنارم ایستاد و تو گوشم گفت:

-از اذیت کردنم لذت میبری آره؟؟؟

لبهامو روهم فشردم و بعد آهسته گفتم:

-تو چی؟ تو هم از اینکار لذت میبری؟! علایق تو به من سرایت
پیدا کرده دیگه....

سر انگشتاشو از روی بازوم تا مچ دستم پایین آورد و بعدهم
گفت:

-کم کم دارم بیشتر باهات حال میکنم...

سرمو به سمتش چرخوندم و بعد باعصبانیت گفتم:

-تو گفتی غذاتو بخوری میزاری بدم الان هم فقط میخوام
برم....مرد و قولش...اگه مردی سر قولت بمون و بزار از

@Rooman_nazy1400

میخواستم با زدن بعضی از حرفها تحریک به انجام اون کاری
که خودم میخواستم بکنم اما رادمان اگه آدم با مروتی بود و
مرد و مردونگی سرش میشد که اصلا یا من اون کارهارو
نمیکرد.

یا دست کم با داشتم نامزد وادار به انجام کارهای نامشروع
نمیکرد.

چشم انتظار بودم.

چشم انتظار شنیدن یه حرف از طرفش...

چپش انتظار شمیدن جمله ی "میتونی بری"...

اول صدای نفس عمیقش رو شنیدم و بعد هم صدای مردونه
اش رو که حالتی بم و آروم داشت:

-اوکی! میتونی بری!

اون تنها جمله ای بود که بهش احتیاج داشتم.تنها جمله.
نامحسوس و دور از چشمش یه نفس راحت کشیدم و بعد
خیلی زود از روی صندلی بلند شدم و بدون اینکه حتی بهش
نگاه بندازم پا تند کردم سمت اتاقی که لباسهامو اونجا از تن
درآورده بودم.

خیس بودن یا نبودن واسم اهمیت نداشت.
فقط دیگه نمیخواستم لباسهای رادمان تنم باشن.
نمیخواستم تنم بوی عطر تن اونو بده که حتی تو خلوتمم
یادش بیفتم.

اول اون پیرهن کوفتیش که یه تنم زار و گشاد بود رو
درآوردم که از شرش خلاص بشم و همون دقایق بود که
سرو کله اش پیدا شد.

تکیه داده بود به در باز اتاق.

برام مهم نبود وقتی داشتم پیرهنش رو از تنم در میاوردم
عقط یه سوتین تنم بود در هر صورت اون آشغال منو به لطف
رابطه های زوریش بارها لخت و عریون دید.پس چیزی واسه
پنهون کردن وجود نداشت.

دست به سینه در حالی که تکیه اش رو داده بود به در گفت؛

-جالب...لباسهای من بیشتر از خودم به تو میان!

پوزخندی زدم و به طعنه گفتم؛

-عه واقعا؟! اگه خیلی دوست داری لباسهاتو تو تن یه دختر
بینی خب تو که بلدی...دخترای دیکه رو هم مجبور کن باهات
وارد رابطه بشن..تو که تو انجام اینکار استااااادی!

واکنشش یه لبخند احمقانه بود و بعدهم باغرور گفت؛

-دختر! کشته مرده ی دیدن اخم منن! اینقدر به خود سر بد
جلوه دادن من فشار نیار!

پوزخند دیگه ای زدم و بعد پیرهنش رو گوله کردم و
باعصبانیت پرتش کردم سمتش و گفتم:

@Rooman_nazy1400

-جدا!؟ من یکی که همچین نظری ندارم. تو یه دوت ژانی..

خندید و گفت؛

-اووووه! دون ژان!

با نفرت تکرار کردم:

ژان... یه آدم که هیچ دختری دوست نداره بیاد
همین آدمارو مجبور میکنی یه زور بهت تن بدن...آره..دون
سمت برای

حرفهام کوبنده بودن وسخت.ولی اون پوست کلفت تر از این
حرفها بود که با شنیدنشون بخواد آسیب روحی ببینه.
خم شدم و

اون شلوارک لعنتیش رو هم از پا اراوردم و مشغول پوشیدن
لباسهای خودم شدم تا هرچه زودتر از اونجا بزنم بیرون....

#پارت_۷۸

@Rooman_nazy1400

مشغول پوشیدن لباسهای خودم شدم تا هرچه زودتر از اونجا
برنم بیرون.

نمیخواستم بیشتر از این حس دستمالی شدن و دست دوم
بودن بهم دست بده.

حس تحقیر...اینکه خشمگین باشی از چیزی و نتونی کاری
باهاش کنی که خشم فروکش کنه و تو آروم بشی!

خیلی خیلی زیاد دردناک بود...دردناک و تلخ!

نفس عمیقی کشیدم.کیفمو برداشتم و اومد سمت در.

تو چارچوب ایستاده و منو خیره نگاه میکرد.

باید باهاش اتمام حجت میکردم واسه همین مقابلش ایستادم
و گفتم:

-رادمان ...

زل زد تو چشمهام و گفت:

لبخند تلخ تاسف باری ردم و بعد گفتم:

-میخواهم یه چیزی بگم و به ماجرای بین خودم و خودت خاتمه
بدم....

لب زد:

-بگو....

نفس عمیقی کشیدم و باجادی ترین حالت ممکن گفتم:

- از راه نرسیده اومدی و چیزی که مال من بود و مفت و
مجانی بردی. اما زندگی من مال منه.... دست از سرم بردار و
راحتم بزار.... و اگه نری...

مکت کردم و بیهی حرفهام رو شمردہ شمردہ اما با قاطعیت
به زبون آوردم:

-و اگہ گورتو گم نکنی و از زندگی نکشی بیرون قید همچی
رو میزنم و آتیش زیر این انبار باروت میندازم حتی اگہ
زندگی خودمم باهاش بره هوا...

از کنارش رد شدم که برم اما گفت:

-برو طلا...ولی به چیزی رو یادت بمونه....من آدم خوبی
نیستم اما هزاران بار بهتر از اونی ام که اینجوری داری
سنگشو به سینه میزنی...

پوزخندی زدم و سرمو به سمتش برگردوندم و گفتم:

-تو هم جاه طلب و فرصت طلبی...هم بزدل هم حسود!

نیشخندی زد. سرش رو تگون داد و نچ نچ کنان اومد سمتم و
بعدهم گفت:

-طلا....چشماتو باز کن و خوب انتخاب کن. حاضرم انتخابت
کنم حاضرم دوست داشته باشم ...

چرخیدم سمتش و یه سیلی جانانه روونه ی صورتش کردم.
هردونفرمون واسه چنددقیقه ساکت موندیم.
جوری بهم میگفت حاضرم دوستم داشته باشی انگار من
محتاج عشقش بودم.
با نفرت گفتم:

-من تورو نمیخواااا...نمیخوام دست از سرم بردار...

#پارت_۷۹

با نفرت گفتم:

-من تورو نمیخوااام...نمیخوام دست از سرم بردار...

من عصبی بودم. کلافه بودم. مثل نارنجک بدون ضامن
پیشین بودم. مثل یه بمب آماده ی پرتاب بودم.
اما اون خونسرد. خونسرد تر از تمام لحظات
قدم زنان اومد سمتم. نزدیک که شد گفت:

-طلا....اونی که داری بخاطرش اینجوری عین ماهی سرخ
کرده جلز و ولز میکنی تورو....

دستمو دراز کردم و با تکون انگشت اشاره ام گفتم:

-هیش هیش هیش! هیچی نگو...میدونی چیه؟! متنفر میشم
از اسمم وقتی که تو تلفظش میکنی....

ابرو درهم کشید و با شوخ طبعی پرسید:

-مطمئنی!؟

با غلظت گفتم:

-خیلییی....الانم خیلی خوشحالم که قراره برم و دیگه
ریختو نبینم!

-بعدا که میبینی!

-امیدوارم نبینم...

به میز و غذاهای تلمبار شده و جور واجور روش که همه رو
من سفارش داده بودم اشاره کرد و گفت:

-اوه اوه! چه زبونی! رسماً آدمو میکنه....نمیخوای لاقل شامتو
بخوری!؟

@Rooman_nazy1400

لبخندی دندون نما و عصبی وار زدمو جواب دادم:

-نه شازدهههههه! فقط میخواستم تورو کلافه کنم!

با تحسین سرش رو تکون داد و گفت:

-عاشق صداقتتم عزیزم!

داد زدم:

-به من نگو عزیزم!

نیشخندی زد و واسه اینکه حرصمو دراره تکرار کرد:

-عزيزم!

سرمو به تاسف تڪون دادم و بعدهم گفتم:

-خیلی چندشی رادمان!

@Rooman_nazy1400

با ترش رویی ازش رو برگردندم و پاتند کردم سمت در.
ول کن نشد. دنبالم اومد و گفت:

-بزار برسونت لاقل...

در حالی که به سمت در می رفتم با لحن تندی گفتم:

-ساکت شو رانا ادمان

باینکه تقریباً رسیده بودم به در اما صداش رو شنیدم که گفت:

-اووہ اوہ...چہ سگ اخلاق!

#پارت_۸۰

من همیشه آدم درونگرایی بودم. نه خواهر داشتم نه برادر نه
حتی خویشاوند یا دوست صمیمی ای که بتونم مگو هام رو
باهاش در میون بزارم و از بار این غصه کم کنم.
یا اینکه بتونه کمکم بکنه.

همه چیز رو باید خودم حل میکردم.
اگر هم به بقیه میگفتم زندگیم دگرگون میشد اونم از نوع
بدش.

یعنی یه جورایی همه چیزم رو از دست میدادم. و حتی
آرامش خانواده ام رو هم ازشون میگرفتم.
نفس عمیقی کشیدم. من حتی دلم نمیخواست این موضوع
رو با سیاوش در میون بزارم.
اصلا مگه میشد برم و بهش بگم من با رادمان رابطه ی جنسی
داشتم چون...

هوووووف! همه چیز خوب و عالی بود تا وقتی که این لعنتی
سر و کله اش تو زندگیم پیدا شد.
لعنت به اون روزی که رادمان پاشو تو ایران گذاشت. لعنت.....

کفشهامو از پا در آوردم و با شونه های خمیده به سمت پله ها
قدم برداشتم.

شونه ها ، سرم و شلوارم خیس آب بود چون دقایق زیادی
بخاطر سر رسیدن تاکسی مجبور شدم زیر بارون بمونم.
شال خیسمو از سر کشیدم و همون موقع مامان در حالی که
یه تشت گرفته بود دستش از بالا پله هارو پایین اومد.
چون خودش درو برام باز کرده بود از دیدنم اصلا تعجب
نکرد اما فوراً با لحنی شاکی و دلگیر گفت :

تو تا الان شرکت بودی؟ یعنی این شغل لعنتی واقعا می
به اینکه اینجوری خودتو از کت و کول بندازی!-طلا
ارزه

اونقدر کسل و خسته بنظر می رسیدم که حتی با وجود اینکه
بهم نزدیک نشده بود هم متوجه شد چقدر کرخت و خسته ام.
و منم مثل همیشه همه چیزو فقط باید می ریختم تو خودم.
باید تو سرم دفن میکردم هر اتفاق ناخوشایندی که برام رخ
نزدیک که شدیم رو به روی هم ایستادیم. داده بود

مامان سر تا پام رو برانداز کرد و گفت:

-نگاش کن تورو خدااا....عین موش آب کشیده شده.دختر
لااقل ماشینتو باخودت میبردی!!!

دستی لابه لای موهای خیسم کشیدم و آهسته گفتم:

ی رانندگی بودم...فکرشم نمیکردم بارون اینجوری

!-خسته

شدید بشه

سر تا پام رو برانداز کرد.اونا گمون میکردن چون قراره بشم
رئیس و مدیر رفت و آمدهام اینجوری نامرتب شده و خیلی
به خودم نمیرسم و معمولاً اونقدر خسته ام که از سر کار به
راست میرم تو اتاق و گاهی حتی واسه شام هم پیششون
نمیرم غافل از اینکه...

هووووف! خدایا...چه جوری باید بهشون میگفتم همه چیز
منتفیه!؟

چه دروغی باید سرهم میکردم!؟

-برات یه قهوه ی داغ بیارم!؟

از فکر بیرون اومدم و جواب دادم:

-آره ممنون میشم اگه آماده اش کنید لباس عوض کنم میام
پایین

-باشه...زود برو این لباسای خیستو دربیار....زودباش تا سرما
نخوردی

یه باشه ی آروم تحویلش دادم و بعدهم پله هارو باعجله بالا
رفتم...

خطاکار:

#پارت_۸۰

من همیشه آدم درونگرایی بودم. نه خواهر داشتم نه برادر نه
حتی خویشاوند یا دوست صمیمی ای که بتونم مگو هام رو
باهاش در میون بزارم و از بار این غصه کم کنم.
یا اینکه بتونه کمکم بکنه.

همه چیز رو باید خودم حل میکردم.
اگر هم به بقیه میگفتم زندگیم دگرگون میشد اونم از نوع
بدش.

یعنی یه جورایی همه چیزم رو از دست میدادم. و حتی
آرامش خانواده ام رو هم ازشون میگرفتم.
نفس عمیقی کشیدم. من حتی دلم نمیخواست این موضوع
رو با سیاوش در میون بزارم.
اصلا مگه میشد برم و بهش بگم من با رادمان رابطه ی جنسی
داشتم چون...

هوووووف! همه چیز خوب و عالی بود تا وقتی که این لعنتی
سر و کله اش تو زندگیم پیدا شد.
لعنت به اون روزی که رادمان پاشو تو ایران گذاشت. لعنت.....

کفشهامو از پا در آوردم و با شونه های خمیده به سمت پله ها
قدم برداشتم.

شونه ها ، سرم و شلوارم خیس آب بود چون دقایق زیادی
بخاطر سر رسیدن تاکسی مجبور شدم زیر بارون بمونم.
شال خیسمو از سر کشیدم و همون موقع مامان در حالی که
یه تشت گرفته بود دستش از بالا پله هارو پایین اومد.
چون خودش درو برام باز کرده بود از دیدنم اصلا تعجب
نکرد اما فوراً با لحنی شاکی و دلگیر گفت :

تو تا الان شرکت بودی؟ یعنی این شغل لعنتی واقعا می
به اینکه اینجوری خودتو از کت و کول بندازی!-طلا
ارزه

اونقدر کسل و خسته بنظر می رسیدم که حتی با وجود اینکه
بهم نزدیک نشده بود هم متوجه شد چقدر کرخت و خسته ام.
و منم مثل همیشه همه چیزو فقط باید می ریختم تو خودم.
باید تو سرم دفن میکردم هر اتفاق ناخوشایندی که برام رخ
نزدیک که شدیم رو به روی هم ایستادیم. داده بود

مامان سر تا پام رو برانداز کرد و گفت:

-نگاش کن تورو خدااا....عین موش آب کشیده شده.دختر
لااقل ماشینتو باخودت میبردی!!!

دستی لابه لای موهای خیسم کشیدم و آهسته گفتم:

ی رانندگی بودم...فکرشم نمیکردم بارون اینجوری

!-خسته

شدید بشه

سر تا پام رو برانداز کرد.اونا گمون میکردن چون قراره بشم
رئیس و مدیر رفت و آمدهام اینجوری نامرتب شده و خیلی
به خودم نمیرسم و معمولاً اونقدر خسته ام که از سر کار به
راست میرم تو اتاق و گاهی حتی واسه شام هم پیششون
نمیرم غافل از اینکه...

هووووف! خدایا...چه جوری باید بهشون میگفتم همه چیز
منتفیه!؟

چه دروغی باید سرهم میکردم!؟

-برات یه قهوه ی داغ بیارم!؟

از فکر بیرون اومدم و جواب دادم:

-آره ممنون میشم اگه آماده اش کنید لباس عوض کنم میام
پایین

-باشه...زود برو این لباسای خیستو دربیار....زودباش تا سرما
نخوردی

یه باشه ی آروم تحویلش دادم و بعدهم پله هارو باعجله بالا
رفتم...

#پارت_۸۱

عین کشتی به گل نشسته ها،کنج تخت نشسته بودم و
درحالی که قهوه ی توی دستم رو ذره ذره میچشیدم از پنجره
ی بزرگ و باز اتاقم بیرون رو تماشا میکردم.
امروز، روز معارفه بود و من به بهانه ی بد بودن حالم تصمیم
داشتم یه مرخصی چند روزه بگیرم صرفا چون دلم
نمیخواست چشمم به چشم اون عوضی بیفته!
شب و روزای بدی داشتم.به سختی میخوابیدم و خورشید
طلوع نکرده بیدار میشدم.
درست مثل امروز...

سیاوش هم نبود که باوجودش بهم آرامش بده.
آحه حس میکردم نمیتونم در مورد پس زدن مقام و جایگاهی
که واسش جون کردم با بابا یا مامان حرف برنم اما با سیاوش
چرا...

میدونستم وجودش بهم خیلی آرامش میده و میتونم واسه
کنترل احساساتم ازش کپک بگیرم و برگردم به اون روزای
برگرده پیشم...کاش! احساسی خوب.
خورد از فکر بیرون اومدم. کاش زودتر
تلفنم که زنگ

@Rooman_nazy1400

دستمو از دور زانو هام جدا کردم و تلفن همراه رو برداشتم و نگاهی به صفحه اش انداختم.

رئیس با تلفن شخصیت باهام تماس گرفته بود و جواب ندادن به تماسش واسه من هرکش دیگه ای به دور از ادب بود.

حساب این پیرمرد از نوه ی لجنش جدا بود! یه سرفه کردم تا گرفتگی صدام مشخص نباشه و بعد گفتم:

-سلام رئیس...

-سلام طلا... فکر میکردم تو امروز اولین نفری هستی که قراره تو شرکت باشی اما الان میبینم آخرین نفر هم نیستی!

فنجون قهوه ای که هنوزم ازش بخار داغ بلند میشد رو کنار گذاشتم و گفتم:

-ببخشید. یکم ناخوش بودم. گفتم خونه بمونم استراحت کنم...

حرفم رو که شنید انگار قانع نشد چون گفت:

@Rooman_nazy1400

-امروز من دلم میخواد تو هم باشی طلا...میخوام تو روزی که
قراره واسه همیشه عطای مدیریت رو به رادمان ببخشم از
توهم تشکر کنم...روز معارفه ی رادمان روز بدرود گفتن منو با
زن نشستگیم هم هست پس بیا ...میخوام ببینمت طلا

آقای کریمی بزرگ اونقدر ارج و قرب و ابهت داشت که نمیشد
رو حرفش حرف زد یا اینکه گستاخی کرد و روش رو زمین
انداخت برای همین کاملاً برخلاف میل باطنیم گفتم:

-خیلی خب....چشم.حتماً میام!

حالا حس خوشحالی رو تو صداش میشنیدم و حس میکردم
خصوصاً وقتی گفت:

- از دیدنت خوشحالم میشم طلا...بیشتر از همه...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-ممنون که به من لطف دارین!

خدحافظی که کرد تلفنم رو به آرومی روی تخت گذاشتم.
حساب این پیرمرد کاردانی که حالا تصمیم داشت عطای
ریاست رو به لقاش بسپاره از اون رادمان عوضی جدا بود
واسه من...

#پارت_۸۲

نشسته بودم رو صندلی و نمایشی رو تماشا میکردم که قرار
بودم نقش اولش خودم باشم اما حال رادمان عوضی همه
چیزو ازم گرفته بود.
اونجا نشستن و تماشای چیزی که قرار بود واسه من باشه اما
با نامردی ازم گرف خیلی سخت بود.

@Rooman_nazy1400

رو صندلی نشسته بودم و عصبی وار پامو تگون میدادم که
بالاخره خود لعنتیش هم سررسید.

چند صندلی خالی دیگه هم بودن اما اون اومد و کنار منی
نشست که بخاطر اصرار پدر بزرگش پا به این شرکت
مهندسی لعنتی گذاشته بودم!

لبخندی زد و بعد پاشو روی اون یکی پا انداخت و گفت:

-به به! طلا خانم... فکر نمیکردم امروز قراره اینجا ببینمت!

بانفرت صورت بشاش رو از نظر گذروندم و آهسته جوری که
صدام به گوش پدر بزرگش نرسه گفتم:

-بخاطر اصرار رئیس نبود عمرا اگه پامو اینجا میذاشتم.

سرش رو کج کرد و نزدیک به گوشم آهسته گفت:

-بگو ببینم... هدیه برام چی آوردی!؟

@Rooman_nazy1400

خیلی آروم سرم رو به سمتش برگردوندم و خصمانه جواب دادم:

-هدیه؟ هدیه برات آرزوی بدبختی و فلاکت و شکست آوردم.بازم میخوای!؟

خندید و خیلی آروم و پیچ پیچ وار گفت:

-معلوم که میخوام...اگه به یه رابطه ی داغ دیگه دعوت کنم که چه بهتر!

دستامو مشت کردم و با ساییدن دندونام روی هم جواب دادم:

-تاحالا بهت گفتم وقتی میبینمت حالت تهوع بهم دست میده!؟

از رو نرفت.لبخندی زد و جواب داد:

-شاید حامله باشی هووم!؟

خواستم جواب این گستاخیش رو بدم که همون موقع
پدربزدگش سرش رو کج کرد و گفت:

-رادمان...مهندس فرازمند و دخترشون اومدن...پاشو ازشون
استقبال کن!

اینکه رئیس میخواست رادمان شخصا از اونها استقبال بکنه
واقعا جای تعجب و شک داشت.

نامحسوس به همون سمت نگاه کردم.

دختر جوان بزرگ کرده ای که افاده و ازسر روی خوشگلش
فوارن میکرد همراه مردمسنی که به نظر پدرش میومد به
بعد از خوشامدگویی پرسنل به سمت ما اومدن.

@Rooman_nazy1400

رادمان بلافاصله از جا بلند شد و را مرتب کردن کرواتش قدم
رئیس کنار گوشم پرسید: زنان به سمت اون پدر و دختر رفت
محو تماشا شوند بودم که

-طلا...نظرت راجب مهندس فرازمند و دخترش نیلوفر چیه!؟

گیج و مشکوک پرسیدم:

-خب خوبن ...چطور مگه!؟

لبخند رضایتمندانه و خرسندی زد و گفت:

-همیشه اونو برای رادمان در نظر داشتم

#پارت_۸۳

لبخند رضایتمندانه و خرسندی زد و گفت:

@Rooman_nazy1400

-همیشه اونو برای رادمان در نظر داشتم!

تا همچین حرفی زد بیشتر زوم کردم رو شمایل نیلوفر
فرازمند. خوب میشناختمش. دوران دانشگاه ،همکلاس بودیم.
از این دختر بچه های پولدار ناناس بود که فکر میکنن خیلی
باهوشن و از همه سرتر.

ادای مغرورها رو درمیاورد و توقع داشت زمین و زمان در
اختیارش باشن!

من هیچوقت نتونستم باهاش ارتباط برقرار کنم خصوصا
اینکه عین از دماغ فیل افتاده ها رفتار میکرد و همیشه هم
دزخال تلاش بود اثبات کنه از من و از خیلی ها بالاتر هست
درحالی که نبود!

سوال رئیس منو از فکر بیرون آورد:

-خب نظرت چیه طلا!؟ بنظرت اون و رادمان مناسب هم
هستن!؟

@Rooman_nazy1400

اون لحظه به اولین موضوعی که فکر کردم این بود که اگه
رادمان با نیلوفر فرازند یا هر الاغ دیگه ای نامزدی بکنه
صدرد دیگه پایپیچ من نمیشه.

شاید حای اون فیلمهای لعنتی رو دیلیت کنه و از من بتشه
بیرون برای همین لبخند رضایتمندی زدم و جواب دادم:

-خیلی خیلی بهم میان...

فکر نمیکرد تا به این حد موافق باشم:

-جدا؟! تو هم همین نظرو داری!؟

با اطمینان کامل جواب دادم:

-محال انتخابی بهتر از اینم وجود داشته باشه!

@Rooman_nazy1400

@Rooman_nazy1400

جواب من اونو از تصمیم و چیزی که در ذهن داشت خرسند کرد.

رادمان کنار نیلوفر ایستاده بود و درحالی که باهم صحبت میکردن به سمت صندلی های کنار هم چیده شده اومدن. رئیس با رضایت سرش رو بالا و پایین کرد و گفت:

-منم همینطور فکر میکنم. بنظرم اونها خیلی بهم میان

معلوم که بهم. میومدن. دوتا پفیوز... دوتا خودشیفته... دو عدد از دماغ فیل افتاده!

چطور ممکن بود بهم نیان.

وقتی به ما نزدیک شدن خیلی سریع خودشونو به رئیس رسوندن.

به ناچار از روی صندلی بلندشدم و سرپا ایستادم.

وقتی خود فرزامند با رئیس درحال خوش و بش بود ، نیلوفر که عین نر ندیده ها چسبیده بود به رادمان و ولش هم نمیکرد اومد سمت من.

@Rooman_nazy1400

@Rooman_nazy1400

نگاهی سراسر تحقیر به صورتم انداخت و بعد خندید و با
طعنه گفت:

-چطوری طلا جون؟! شنیدم خودت شخصا از ریاست انصراف
دادی....

خواستم جواب لیچاردهاشو بدم که چشمکی زد و خیلی
سریع با طعنه گفت:

-البته بنظرم بهترین تصمیم رو گرفتی..لابد تو خودتم خوب
میدونستی اصلا از عهده ی همچین مسئولیتی بر نمیای....

چون احساس کردم زیادی پررو تشریف داره لازم دونستم
حسابی قهوه ایش کنم...

#پارت_۸۴

@Rooman_nazy1400

@Rooman_nazy1400

چون احساس کردم زیادی پررو تشریف داره لازم دونستم

حسابی قهوه ایش کنم تا فکر نکنه چون دختر مهندس

فرازمند هست و پشتش به یه دم و دستگاه کلفت گرم میتونه

باهرکس هر جور عشقش میکشه حرف بزنه برای همین اول یه

لبخند ملایم خوشگل روی صورتم نشوندم و بعد گفتم:

-راستش من قبلا خودمو اثبات کردم. مثل بعضیاهم از نوک

دماغ بابام آویزون نبودم! فقط....این شغل رو دودستی تقدیم

به بچه ننه کردم تا یه کوچولو بتونه خودشو ثابت کنه و

جنمی از خودش نشون بده! البته اگه داشته باشه...

سرش عین سر گردون یه عروسک چرخید سمت

رادمان. انگشت اشاره اش رو گذاشت وسط سینه اش و بعد

پرسید:

-منظورش از اونی که از دماغ باباش آویزون من بودم!؟

@Rooman_nazy1400

@Rooman_nazy1400

اصلا سعی نکردم تیکه ای که به هردوشون پرونده بودمو
انکار کنم.

یه لبخند دندون نما زدم که تا ماتحتش بسوزه و بعد خودم
جواب سوالش رو دادم:

-دوشیزه نیلوفر پاکدامن! یه بخشی از حرفم مربوط به شما
بود یه بخشیش مربوط به اون دیلاقی که کنارتون
ایستاده. حالا دیگه....پردازشش کن ببین کدوم تیکه اش
مربوط به تو بوده!

چشمهای لیفت شده اش که یه حالت گربه ای پیدا کرده بودن
و البته سفت و سخت ادعا داشت مادرزادی این شکلی هست
رو درشت کرد.

خشم و کینه تو چشمهایش موج میزد.

همیشه میخواست خودشو سرتر نشون بده اما اصلا موفق
نبود. شک نداشتم تا دکتري روهم با رانت و رشوه گرفته وگرنه
این جوجه رو چه به دکترای معماری اونم از دانشگاه های
انگلیس!

@Rooman_nazy1400

باز نگاهی به رادمان انداخت و گفت:

- شما نمیخوای چیزی بگین!؟

رادمان دستهاشو تو جیبهاش ی شلوارش فرو برد و نگاه ترسناکی حواله ی من کرد از همون نگاه ها که خودشون یه پا خط و نشون به حساب میان و بعد گفت:

- این یکی کارمندمون یکم گستاخ و بی تربیت تشریف داره. قول میدم شخصا ادبش کنم!

کنج لب باریکش رو که به لطف جادوی آرایش خیلی کلفت تر از سایز و حالت واقعیش کرده بود رو داد بالا و گفت:

- واقعا که نیاز به این مورد مهم داره!

-قبل از اینکه بخوای واسه ادب کردن من دست به کار بشین
اول خودت یه کلاس ادب شناسی برو...

دندون قروچه ای کرد و خواست حمله ور بشه سمتم که
دستمو بالا گرفتم و گفتم:

-هی! سمت من بیای جیغ میزنماااا...

میدونم اگه تنها بودیم الان با دو دستش خفه ام کرده بود.
ولی نه...سگ کی باشه!

درسته دستم زیر ساطورش بود و مجبور بودم یه جورایی
بخاطر بر باد نرفتن آبروم گه گاهی به سازش برقصم اما بهش
اجازه ی هر رفتاری رو هم نمیدادم.
خصوصا اینکه بخواد بخواد جلو بقیه اون روی سگشو نشونم
بده.

چشماشو ریز کرد و آهسته گفت:

-حیف که الان وقتش نیست

از گوشه چشم با نفرت نگاهش کردم. حیف که دستش چند تا
فیلم جنسی داشتم و گرنه خوب حالشو میگرفتم.
پوزخندی زدم و آهسته لب زدم:

"خودپرست..."

عقب رفتم و بعد از سلام دادن به خود فرازمند که هیچوقت
نتونستم باهاش حال کنم نشستم روی صندلی و پا روی پا
انداختم...

#پارت_۸۵

عقب رفتم و بعد از سلام دادن به خود فرازمند که هیچوقت
نتونستم باهاش حال کنم نشستم روی صندلی و پا روی پا

@Rooman_nazy1400

انداختم. حدودا 45 ساله بود اما خیلی جوونتر از اون چیزی
که نشون میداد به نظر می رسید. وقتی تمام زندگیت در حال
پول پارو کردن و خوش گذرونی باشی نباید هم روند پیریت
رشدش سریع باشه!

عصبی وار پام رو تکون میدادم و حرفهای خزعبل یکی از
مهندسین رو گوش میدادم که همون موقع آبدارچی اومد
سمتم.

خم شد و کنار گوشم گفت:

-طلا خانم یه نفر بیرون ساختمون شرکت منتظره و گفته
باهاتون کار داره!

چون منتظر اومون هیچکس نبودم با تعجب پرسیدم:

-با من کار داره؟ نمیدونی کی هست!؟

سرش رو تکون داد و واسه اینکه صداش به گوش کسی نرسه
پچ پچ کنان جواب داد:

@Rooman_nazy1400

از روی صندلی بلند شدم و بی سرو صدا از سالن اجتماعات
بیرون رفتم و خودمو رسوندم بیرون شرکت.
هواسرد بود و برف آروم و نه خیلی شدید میبارید.
رو سکوی بزرگ جلوی ورودی ایستاد و نگاهی به دور و
اطراف انداختم.
یه مرد جوون با یه دسته گل رز قرمز اومد سمتم.
گلهارو به سمتم گرفت و گفت:

-سلام خانم.روزتون بخیر...این دسته گل برای شماست!

دسته گل رو ازش گرفتم و با تعجب نگاهی به صورتش
انداختم.اصلا انتظار همچین چیزی رو نداشتم برای همین
گفتم:

-میتونم بپرسم از طرف کیه!؟

@Rooman_nazy1400

قبل از اینکه اون مرد جوابی به سوالم بده سیاوش از پله های کم تعداد و عریض بالا اومد و گفت:

-از طرف من برای پرنسس زیبام...

چشمم که به سیاوش افتاد لبخند عریضی روی صورتم نشست و تمام غصه هام از یادم رفتن. از آخرین پله هم بالا اومد و خودشو بهم رساند. اصله فکرشو نمیکردم به این زودی برگرده. با لبخند دندون نمایی تماشاش کردم و گفتم:

-سیااااوش....کی اومدی!؟

یک قدمیم ایستاد. بوی رزهای قرمز مشاممو پر کرد و با بوی ادکلن تلخ سیاوش قاطی شد و یه ترکیب خاطره انگیز برام ساخت.

خیره شد تو چشمهام و گفت:

@Rooman_nazy1400

@Rooman_nazy1400

-من روز معارفه ی تو اون سر دنیا هم که باشم باز میومدم...

مکت کرد.لبخند ملیحی زد و با از نظر گذروندن صورتم گفت:

-رئیس شدنت مبارک عزیزم!

تا اینو گفت لبخند رو لبم ماسید.اون اومده بود واسه چیزی

به من تبریک بگه که به کل منتفی شده بود و من جواب

واضحی نداشتم که بهش بدم.

خوشی و خوشحالی و شور شعفم به یکباره پر کشید.

دیگه نتونستم حتی لبخند بزنم...

#پارت_۸۶

خوشی و خوشحالی و شور شعفم به یکباره پر کشید.

دیگه نتونستم حتی لبخند بزنم.اصلا اشتباه کردم هین

موضوع رو زودتر از این باهاش در میون نداشتم.

اشتباه! اه!

@Rooman_nazy1400

@Rooman_nazy1400

سیاوش حالت غمگین نگاهم رو که دید متوجه شد از یه
موضوعی دلگیرم برای همین پرسید:

-طلا...اتفاقی افتاده!؟

چشم از رزهای سرخ خوشبو برداشتم و بعد سرم رو بالا
گرفتم و جواب دادم:

-نه ولی...

مطمئن بود مشکلی پیش اومده برای همین فوراً پرسید:

-ولی چی؟! به من بگو چیشده طلا....من غریبه ام!؟

سرمو بالا گرفتم و فی الفور گفتم:

-نه اصلاً...معلوم که نه...

@Rooman_nazy1400

-خب پس بگو چیشده...

نفس عمیقی کشیدم. تو این مدت بارها سعی کردم بهش بگم
چیشده اما نشد. یعنی نمیدونستم سر صحبت رو چه جوری
باز کنم. روبان آویزون از پایون دسته گل رو دور انگشتم
پیچوندم و جواب دادم:

-سیاوش من...م...من خیلی دقت پیش از ریاست انصراف
دادم...حالا دیگه رادمان جایگزین من شده...

باور نکرد. خندید و پرسید:

-عه احتمالا الان هم میخوای بگی سورپرایز...؟همچی یه
شوخی بوده؟! درسته؟! ولی شوخی باحالی نبود...بیا بریم
داخل میخوام وقتی تورو به عنوان ریاست این ابرشرکت
معرفی میکنم بلند بشم و باغرور برات دست بزنم...

@Rooman_nazy1400

میدونستم باورش براش سخت هست خصوصا اینکه اون هم
مثل خانواده ام میدونست چقدر خواهان این سِمَت بودم.

غمگین و محزون جواب دادم:

-نه سیاوش...کلیک یا شوخی ای در کار نیست.من واقعا خیلی
وقت پیش انصراف دادم...

.
فکرشم نمیکردم بالاخره مجبور بشم همه چیز رو توواین
شرایط براش توضیح بدم. جا خورده بود.
متحیر نگاهم کرد و بعد ناباورانه پرسید:

-طلا جدی که نمیگی!؟

آب دهنمو به زخم زخم قورت دادم و گفتم:

-همه چیز جدیه...من انصراف دادم...

@Rooman_nazy1400

حیرت زده پرسید:

-آخه چراااا؟

اگه تا الان نگفتم دلیلش این بود که می ترسیدم از سوال و جواب شدن..

می ترسیدم ازم جواب قانع کننده بخواد یا سماجت کنه و من مونده بودم دقیقا باید چه جوابی بدم! نتونم اونو قانع کنم.
همین حالاش هم
یکم سکوت کردم و بعد گفتم:

-تو بزارش پای خستگی....دلم میخواست بیشتر انرژی منو
برای ازدواج من بزارم....برای زندگی مشترک من....

عصبی شد و با بالا بردن صداش گفت:

@Rooman_nazy1400

-گور بابای زندگی مشترک... تو نباید ایتکلرو میکردی... نباید
این موقعیت رو دو دستی دست اون عوضی میسپردی...

حالا این من بودم که مات و مبهوت اونو نگاه میکردم...
هرگز فکر نمیکردم سیاوش نسبت به این موضوع یه همچین
واکنش تندی از خودش نشون بده...

#پارت_۸۷

هرگز فکر نمیکردم سیاوش نسبت به این موضوع یه همچین
واکنش تندی از خودش نشون بده... منتظر سوال پیچ شدن
برای دلیلش بودم اما یه همچین واکنشی واقعا دور از تصورم
بود!

از بهت که بیرون اومدم لبهای رو هم قفل شده ام رو ازهم باز
کردم:

-سیاوش... من... من فقط میخوام بيشتر برای زندگی
مشترکمون وقت بزارم!

@Rooman_nazy1400

دستهایش رو به پهلوهاش تکیه داد و همونطور که جلو
چشمهای من کلافه وار قدم رو میرفت با کلافگی گفت:

-زندگی مشترک!؟

-آره زندگی مشترک!

سرش رو تکیه داد و با لحن سرزنشباری پرسید:

-کدوم زندگی مشترک....ما که هنوز نرفتیم سر خونه
زندگیمون!

تو نباید اولش یه مشورت با من میکردی هان!؟ چقدر بودم
من!؟

کم کم داشت باین حرفهایش منم عصبی میکرد.

@Rooman_nazy1400

حتی اگه من واقعا هم اون شغل رو نمیخواستم و صرفا
بخاطر بیشتر رسیدن به سور و سات عروسی و زندگی
مشترکمون کنارش گذاشته باشم فکر کنم بیشتر لایق تشویق
ناباورانه نگاهش کردم و پرسیدم: بودم تا تنبیه!

-تو الان واقعا داری با من دعوا میکنی سیاوش؟ اینکه من
همچین کاری بخاطر زندگی مشترکمون کردم واقعا باید
بخاطرش شماتت بشم!؟

خشمش هنوز فروکش نشده بود. باید اعتراف کنم هیچوقت
اونو تا به این حد عصبانی ندیدم.
اون حتی مهربونترین آدمی بود که میشناختم. اما اون لحظه
عصبانیت جواب داد:

-آره باید بشی.... باید بشی چون ناسلامتی من نامزدتم. اما تو
واسه هیچ کاری از من مشورت نمیخواهی! واسه هیچ کاری....

@Rooman_nazy1400

من دقیقا دلخوری سیاوش رو درک نمی‌کردم.
نمیدونستم این وسط اون چیزی که عصبیش کرده دقیقا چی
هست!؟

انصراف من یا

نمیدونم. شاید هم از این ناراحت بود که بقول خودش من
چقدر هم حسابش نکردم و باهاش مشورت نکردم .
اما چه جوری باید بهش حالی میکردم من اصلا تو شرایطی
نبودم که بخوام در این مورد مشورت بگیرم.
من مجبور بودم. مجبور...

رادمان تهدیدم کرده بود و حق انتخاب هیچ گزینه ی دیگه ای
همچنان عصبی جلو چشمهام قدم رو میرفتم. رو نداشتم.
سر خمیده ام رو بالا گرفتم و گفتم:

-سیاوش من متاسفم ... شاید حق باتو باشه... شاید باید اول
باتو مشورت میکردم ولی میخوام بدونی همه چیز بحاطر
زندگی مشترکمون بود...

خشمش همچنان فروکش نشده بود. نفسش رو با کلافگی
بیرون فرستاد و گفت:

-تو همچین موقعیتی رو دودستی تقدیم اون بچه زرنگ کردی
بدون اینکه نظر منو بخوای.... انگار نه انگار که من اصلا تو
زندگیت نقشی دارم.... واقعا واسه خودم متاسفم...

پوزخندی زدم و پرسیدم:

-میشه بپرسم چرا متاسفی؟ چون برای اینکه بتونم زندگی
مشترکمون وقت بزارم انصراف دادم؟! میدونی چیه....!؟

مکت کردم. باتاسف بیشتری به چشمهایش خیره شدم و ادامه
دادم:

-اونی که متاسف منم... منی که فکر کردم زندگی مشترکمون
برای تو هم اهمیت داره... ولی انگار نداشت و نداره

دسته گلش رو زدم به سینه اش و بعدهم ازش رو برگردوندم
و باعجله به سمت ورودی شرکت رفتم ...

#پارت_۸۸

رو برگردوندم و باعجله به سمت ورودی شرکت رفتم بدون
اینکه لحظه ای فاصله گرفتن باهاش پشیمون بشم.
من بدهی خودم و برای افکار و حدسهایی که اشتباه از آب ار
اومده بودن متاسف بودم.

فکر میکردم اگه این جواب از پیش تعیین شده که ارادت من
نسبت به زندگی مشترک آینده و زمان عروسیمون رو نشون
میداد رو تحویلش بدم کارمو ستایش میکنه و میزارش پای
علاقه ام اما زهی خیال باطل...

اون نه تنها خوشحال نشده بود بلکه خیلی هم از دست من
سر اینوه چرا باهاش نشورت نکردم کفری شد.
خیلی دلم میخواست برگردم و پشت سرمو نگاهی بندازم اما
غرورم این اجازه رو نداد!

لعنت ...

احساس میکردم کنترل زندگیم از دستم دررفته و هیچ
تسلطی روی اوضاع ندارم!

پشت در سالن اجتماعات ایستادم ویه نفس عمیق
کشیدم.حالم که جا اومد درو باز کردم و رفتم داخل...
رئیس پشت تریبون بود و صحبت‌های پایانش رو انجام میداد
نگاه ها همه به سمتش بود.

از این بابت خوشحال بودم که متن خداحافظی کردن اون
باعث شده بود کسی سر به سمت من آشفته نچرخونه.
روی صندلی خالی نشستم و نیم نگاهی به نیلوفر پسر ندیده
که همچنان کنار گوش رادمان پچ پچ میکرد انداختم که همون
لحظه دستی یه نوشیدنی به سمتم گرفت.
سرمو که برگردوندم با فرازمند چشم تو چشم شدم.
لبخند زد و گفت:

-ما کم سعادتیم یا شما دیگه مارو لایق معاشرت نمیدونی طلا
خانم ؟

@Rooman_nazy1400

50 ساله بود اما الحق که از یه مرد 45 ساله هم کمتر به نظر

می رسید.

پولداری بوددیگه!

پول اکسیر جوونی میاره. واسه فرزامند هم آورده بود که

بیشتر بهش میخورد جرج کلونی جذاب باشه نا یه مهندس که

تجربه ی دو زندگی مشترک ناموفق داره و پدر یه دختر

بیست و چند ساله ی پرافتاه اس!

نوشیدنی رو ازش گرفتم و جواب دادم:

-هیچ کدوم...شرکت بعلاوه ی زندگی شخصی! جواب

سوالتون اینه!

یکم از اون نوشیدنی خنک که چشیدم حس کردم تا حدودی

حالم جا اومده

انگار حتی فشارمم هفتاده بود.ای کاش با سیاوش تندی

نمیکردم...ای کاش!

@Rooman_nazy1400

@Rooman_nazy1400

تو عالم خودم بودم که صدای آروم فرازمند دوباره افکارم رو
از حوالی ذهنم فراری داد:

-شنیدم قراره به زودی ازداج بکنی!

سرمو به آرومی چرخوندم و فیس تو فیس که شدیم جواب
دادم:

-بله!

نگاه هیزش رو گردی صورتم به گردش دراومد.
شعله ی داغیه صدای مردونه اش رو خیلی خیلی کم کرد و
گفت:

-به عنوان یه مرد به کسی که تونسته تورو به دست بیاره
واقعا حسادت میکنم!

#پارت_۸۹

@Rooman_nazy1400

تعریف و تمجید فرازمندی که عموماً مثل جوونهای سی و یکی
دوساله لباس میپوشید برام رنگ و بوی چشم چرونی میداد
خصوصاً اینکه میدونستم دوبار مار طلاق تو شناسنامه اش
حک شده. و احتمالاً بماند آمار دخترهایی که چند صباحی رو
باهاشون گذرونده و بعدهم حاجی حاجی مکه...
البته! اینها حاصل تصورات و حدسهای من از شخصیتش بود
که میتونستن اشتباه هم از آب در بیان درهرصورت تنهاییه
لبخند محو تحویلش دادم و بعدهم گفتم:

-مرسی!

پا روی پا انداخت و سوال بعدی رو به زبون آورد:

-مارو که عروسیت دعوت میکنی هان؟! راستش خیلی
خوشحال میشم اگه پیام و تورو توی تور عروسی ببینم

نیم نگاهی بهش انداختم درحالی که نگاه های سنگین رادمانو روی خودم احساس میکردم.

برام کاملاً مشخص بود در حین صحبت با نیلوفر هرازگاهی منم دید میزد.

بی توجه به اون در جواب سوال فرازمند گفتم:

-آره... فکر تتم بتونم اسمتون رو تو لیست مهمونهاش وارد کنم!

باسپاوش زده بودیم به تیپ و تاپ هم اما از طرفی واسه خودم مهمون هم دعوت میکردم.

فرازمند سرش رو باخرسندی تکون داد و گفت:

-خب... پس باید از الان تو فکر لباس مناسب باشم!

اون شوخ طبعانه حرف میزد ولی من حتی لبخند هم نمیزدم
اون لحظه هم فقط گفتم:

-گمونم.

براندازم کرد و بعد از یه نگاه خریدارانه گفت:

-فکر کنم برای اینکه بتونی باهام تماس بگیری و آدرس رو ازم بگیری و روی کارت دعوت بنویسی لازمه که شماره ام رو داشته باشی...تلفن همراهمو بده خودم برات سیومیکنم!

بازیرکی میخواست شماره تلفنم رو ازم بگیره.
راستش خیلی مقاومت نکردم چون درهرصورت اهمیتی
نداشت.

تلفنم رو به سمتش گرفتم و اون شماره ی خودش رو تو
گوشیم ثبت کرد و بعدهم با تلفن یه تک زنگ به موبایل
خودش زد و اونو به سمتم گرفت و خیره تو چشمهام گفت:

-مرسی لیدی خوشگل!

بهش خیره شدم بدون اینکه باحالت و میمیک صورتم بهش
بفهمونم از رفتارش یکم جا خوردم و دچار گیجی شدم.
تنها فکری که در مورد فرازمند میکردم این بود که اون یه پسر
بیست ساله اس که به زور چپوندش تو جسم یه مرد سن دار!
لبخند محوی زدم و تلفنم رو ازش گرفتم و گفتم:

-خواهش میکنم!

دوباره چشم دوختم به رئیس. حالا که تونسته بود به نحوی
انتقال قدرت بده و از این به بعد روزهاشو بدون دردسر و
مشغله های کاری بگذرونه به نظر خوشحال می رسید.
یه جورایی بارهای سنگینی که رو دوشش بودن رو انداخته
جایگاه رو با نامردی ازمن گرفته بود. بود رو دوش رادمان.
رادمانی که البته این

آخ که چقدر دلم میخواست زودتر این جشن لعنتی تموم
من استراحت میخوام. بشه.....

و یه دوش آب گرم برای آزاد کردن ذهنم...

برای سبک کردن روحم!

من فاصله میخوام. فاصله گرفتن از کار و شاید صحبت با

کاش برگرده. سیاوش.....

کاش سراغمو بگیره و اون حرفهای روبزاره پای عصبانیت تا

ذهنم بیشتر از این درگیر نشه... من واقعا کشش یه بدبختی

دیگه رو نداشتم...

#پارت_۹۰

در اتاق کارم رو باز کردم و رفتم داخل.

خوبی این اتاق لعنتی این بود که اگه قرار بود بازهم اینجا کار

کنم احتمالا دیگه نیازی نبود با اون رادمان لعنتی چشم تو

چشم بشم!

رفتم پشت میز و مشغول نوشتن درخواست مرخص بودم که

صدای باز و بسته شدن در به گوشم رسید.

توجهی نکردم.

خم شده بودم و رو کاغذ درخواست مرخصی مینوشتم.

هرکی که بود سمت من میومد.

متن رو با چشم خوندم که صداش از پشت به گوشم رسید:

-با فرازمند چی پیچ میکردي يه ساعت ؟؟؟

هوووووو! اسم دو سه دقیقه و دو سه خط کلام رو میذاشت
پیچ پیچ يه ساعتِه! بی توجه به سوالش متن رو با چشم خوندم
و بعد وقتی مطمئن شدم مناسب گرفتن يه مرخصی چند
روزه هست کمد تا شده ام رو صاف نگه داشتم و به سمتش
چرخیدم.

صاف تو چشمهاش نگاه کردم و گفتم:

-فضولو بردن جهنم گفت چرا هیزمش تر

چشماشو باریک کرد تا قیافه اش ترسناک بشه و بعدهم تکرار
کرد:

-گفتم با فرازمند چی ور ور میکردی؟

همچنان بی توجه به سوالش برگه رو به سمتش گرفتم و با
زدن پوزخند گفتم:

-درخواست مرخصیه ...زیرشو امضا کن جناب رئیس با
لیاقت! دلم میخواد یه چند روزی شکل نحست رو نبینم!

دستی که باهاش تیکه کاغذ رو بالا گرفته بودم پایین آورد و
گفت:

-سوال پرسیدم جواب میخوایم...گفتم با فرازمند چی وز وز
میکردی...دل میدادی قلوه میگرفتی؟ هوم!؟

نفس عمیقی کشیدم و دوباره دستمو بالا گرفتم و گفتم:

-امضا کن...چندروز مرخصی میخواممممم...

برگه رو گرفت و تو مشتش مچاله کرد و بعدهم با غیظ و
عصبانیت گفت:

-داری میپیجونی دیگه آره!؟

دیگه داشت میرفت رو اعصاب نداشته ام.این از یه طرف ،
شغل بریادرفته از یه طرف ،سیاوش از یه طرف...آمپر
چسبوندم.یعنی کاری کردن برسم به اینجا.
با نفرت تو چشمهایش و گفتم:

-به تو چه هان؟ به توجه چیکارمی که سوال جوابم
میکنی؟ نامزدم که یکی دیگه اس این وسط تو چیکارمی که
سوال و جوابم میکنی؟

فکم رو تودست گرفت و محکم فشار داد.ازش متنفر بودم.

@Rooman_nazy1400

اونقدر متنفر که اگه میکشتمش بعدش حتی واسه یه ثانیه
رو به صورتم نزدیک کرد و بعد گفت: هم پشیمون نمیشدم.
صورتش

-طلا....با من درنیفت....قبلا یکبار بهت گفتم الان هم میگم.
رو خنده هام و رو لبخندهام حساب باز نکن....پا رو دم
بزاری، سوال بپرسم بی جواب بزاری دهن به دهن بشی گنده
تر از دهن حرف بزنی لات بازی دربیاری وحشی میشم...
وحشی بشم کی میشم؟

میشم همونی که یه روزی انداختت رو تخت و تو التماس
میکردی با ک....رش جرت بده! شیرفهم شد!؟؟؟

زل زدم تو چشمه‌هاش...تو چشمه‌هایی که نه رحم داشتن نه
عاطفه...

خطاکار:

#پارت_۹۱

@Rooman_nazy1400

زل زدم تو چشمه‌هاش... تو چشمه‌هایی که نه رحم داشتن نه عاطفه.

چیزی رو میزد تو سرم که خودش با نامردی به روزم آورده بود.

فکم درد گرفته بود چون لحظه به لحظه به قصد خرد کردنش فشارش میداد اما تسلیم نشدم و با جدا کردن دستش از فکم گفتم:

-نه‌ههه! نشد! و هیچوقت هم نمیشه... اون‌ی که یه چیزایی رو باید به خودش شیرفهم کنه تویی...

یه جوری با من حرف نزن انگار واقعا رئیسمی چون تو هیچی نیستی... هیچی حزیه لاشی که با نامردی چیزی که حق من بود رو ازم گرفت...

کارد میزدن خونش در نمیومد. کلمه‌ی لاشی‌ای که بهش چسبونده بودم در لحظه چنان کفریش کرد که نتونست فقط یه شنونده باشه.

@Rooman_nazy1400

دستشو بالا برد که برنه توی دهنم اما همون لحظه یه نفر به
در زد و بلافاصله بعدش هم صدای نیلوفر به گوش رسید:

-رادمان...میتونم پیام تو اتاق!؟

اگه نتونست برنه دلش نیلوفری بود که داسه یه بارهم که
شده توزندگیش حضورش به درد خورد.
البته خودمم سرمو برده بودم به عقب.ولی واقفا میخواست
بزنه؟

بانفرت و پیش از داخل اومدن نیلوفر گفتم:

-کثافت! چطور میتونی دست رو من بلند بکنی!

ولوم صداش رو آورد پایین و لب زد:

-مثل اینکه لازم شد یه بهر دیگه اون فیلم تکرار بشه

@Rooman_nazy1400

تهدید کرد و بعد دست بالا رفته اش رو خیلی سریع پایین
گرفت و رفت سمت میزش و جواب داد:

-بله بیاتو...

در باز شد و نیلوفر هدیه به دست با کفشهایی که مونده بودم
اصلا چطوری میشد باهاشون لنگهاشو جابه جا کنه اومد
داخل.

یه پشت چشم واسه من نازک کرد و بعد هم رو به رادمان
گفت:

-چه جالب! ایشون همه جا تشریف دارن!

خدایا! آخه منی که الان به اندازه ی کافی اعصابم خط خطی
بود تیکه و طعنه های اینو باید کجای دلم میذاشتم آخه،!!!؟
نامحسوس نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-البته باید یه استحضارت برسونم مادمازل جان...اینجا دفتر
من هست و شما درواقع بزای ورود باید از من اجازه میگرفتی
پس حضور من اینجا بیشتر طبیعیه!

پشت چشمی برام نازک کرد و بعدهم نیشخندی زد و به میز
رادان نزدیک شد. رو لبه میز نشست و
هدیه ی ای که آورده بود رو پیش روی رادمان گذاشت و
گفت:

-ناقابل! رئیس شدن و ترقی کردنت مبارک!

پوزخندی زدم و بعد خم شدم و از روی زمین کاغذ مچاله شده
ای که درخواست مرخصی رو روش نوشته بودم برداشتم.
عوضی حسابی مچاله اش کرده بود.
دوباره صافش کردم و بعد قدم زنان سمت میزش رفتم.
برگه رو گذاشتم رو میز و گفتم:

-لطفا زیر برگه مرخصیم رو امضا کن...

#پارت_۹۲

سمت میزش رفتم.

برگه مرخصی رو چسبوندم به میز و گفتم:

-لطفا زیر برگه مرخصیم رو امضا کن!

نمیدونم خشم درونیم از حالت صورتم مشخص بود یا نه اما
اونقدر عصبیم کرده بود که حس میکردم هر آن قراره کنترل
رفتارمو از دست بدم.

مثل بچه پروها جلوم رو میگرفت و سوالهایی میپرسید که
بهش هیچ ربطی نداشتن!
شاید هم میترسید.

می ترسید به پدر شوهر آینده اش در موردش حرفهایی بزنم
که نیلوفر جونش از دستش بپره...

@Rooman_nazy1400

خیره تو چشمه‌هاش بودم که برگه رو نگاهی انداخت و بعد با
سر انگشتاش سُرش داد سمتم و بعد گفت:

-مرخصی بی مرخصی!

اخی کردم و پرسیدم:

-چی؟!؟

به پرویی جواب داد:

-حجم کارها از این به بعد زیاده...فعلا نمیتونم مرخصی بدم!

دندونهام ناخودآگاه روهم ساییده شدن. انگار فکم قفل شده
بود... دلم میخواست عین خونا شام ها بپریم روش و اون خون
گردنش رو کامل بمکم!

@Rooman_nazy1400

@Rooman_nazy1400

نفس عمیقی کشیدم تا به خودم مسلط بشم اما نشدم و گفتم:

-لااقل بزار یکی دو روز بگذره بعد رئیس بهزی دربیار...

خیلی جدی و حتی خصمانه گفتم:

-همینه که هست

کمرم رو صاف نگه داشتم و بعد با کشیدن یه نفس عمیق
گفتم:

- پس امضا نمیکنید!؟

لبخند زد. لبخند زد که عصبیم کنه این واسه من از روز هم
روشنتر بود.

تکیه اش رو به صندلی چرمش داد و گفت:

@Rooman_nazy1400

-نوووچ! مرخصی بی مرخصی...

اون لحظه رو صورت نیلوفر هم لبخندی نشست که دیگه
نتونستم اون فضا و موندن رو تحمل کنم و بیشتر از اون توی
اتاق لامصب بمونم!
دستهامو از روی میز برداشتم.
یکی دو قدم عقب رفتم و گفتم؛

-اوکی! ولی...امیدوارم فردا این میز خوشگلتون تو این اتاق
نباشه وگرنه...

بجای رادمان این نیلوفر بود که گفت:

-وااا! تو الان داری رئیسو تهدید میکنی؟

@Rooman_nazy1400

تندی سرمو به سمتش برگردوندم که جوابشو بدم اما رادمان
واسه بالا نگرفتن درگیری کادویی که نیلوفر واسش آورده بود
کشیدش سمت خودش و گفت:

-اونو بیخیال خود درگیری داره. خب چی برام گرفتی!؟

با سوالش یه جورایی توجه نیلوفر و کشوند سمت خودش
اونم لبخند عریضی زد و گفت:

-خب خودت باز کن ببین...

#پارت_۹۳

لوس بازی هاشون داشت حالمو بهم میزد.
تحمّلشون رو نداشتم. نه تحمل رادمان نه اون نیلوفر لوس
چندش...

@Rooman_nazy1400

@Rooman_nazy1400

چیزی هم که بیش از هر مورد دیگه ای اذیتم میکرد این بود
که از این به بعد باید واسه همچین چیزایی باید به اون رو
میزدم!

حتی واسه یه مرخصی ساده!

راهمو به سمت میزم کج کردم.

کیفم رو برداشتم و بعد چند قدمی جلو رفتم وسط اتاق
ایستادم .

اگه حرفمو نمیزدم می موند تو گلوم و راه نفسمو بند میاورد
برای همین با کشیدن یه نفس عمیق دستهامو ازهم باز کردم و
گفتم:

-چه حس خوبیه اینکه از فردا منبع انرژی های منفی و سیاهی
قراره اینجا تو این اتاق نباشه!

از گوشه چشم نگاهی بهشون انداختم. نیلوفر با حرص به
رادمان اشاره کرد و ازش پرسید:

-این الان با توئه؟؟؟

@Rooman_nazy1400

-بیخیال...

-نه چرا بیخیال...چرا هیچی بهش نمیگی؟!

پورخندی زدم.دختره یه روزه شده بود وکیل مدافع شیطانہ!
رادمٰن با طعنه گفت:

-این یکی کارمندمون یکم کم اعصاب ...کلا خود درگیر!

دختره ی فضول باحرص گفت:

-ولی به تو توهین کرد

اینو رو به رادمٰن گفت و بعدهم چرخید سمت من.از رو میز
اومد پایین و گفت:

بنظر یکی دو سه جلسه کلاس نحوه ی صحبت و معاشرت
برو...

بدون اینکه بچرخم سرم رو به سمتش برگردوندم و بعد گفتم:

-چشم خانم مهندس...حتما یادم میمونه.توهم به بابات بگو
یکی دوتا خواستگار شده اجاره هم بکنه صوری بفرسته
سراغت که اگه چشمت به یه پسر افتاد اینقدر هول باری
درنیاری!

چشماش شد دوتا گردی.دهنش وا موند و هی میخواست
جوابمو بده اما انگار همچنان نتونسته بود کلمه ای پیدا کنه
خط و نشون دار حواله ی رادمان کردم. که کوبنده باشه
که عامل این قهر دلخوری بین من و سیاوش بود. نگاهی
رادمانی
عصبانی شد و گفت:

نیشخندی زدم تا حرصشو دریارم.
اون بین من و سیاوش رو خراب کرد پس این به اون در.
با حرص گفتم:

-میرم چون اینجا پر از انرژی منفیه...به لطف تو

تیکه ام رو پروندم و بعد با عجله از اتاق بیرون رفتم.
اعصابم راحت نبود.

مونده بودم

چطوری باید باین شرایط کنار بیام. یا این قهر و دلخوری با
سیاوش قراره تاکی ادامه پیدا بکنه اونم وقتی که این مدت
دنبال کارهای عروسی و ازدواج بودیم!

#پارت_۹۴

@Rooman_nazy1400

پشت میز آرایشی نشسته بودم و با حسرت دستبند خوشگلی
که سیاوش برام خریده بود رو نگاه میکردم.

هربار که تلفنم زنگ میخورد یا برام پیام میومد خیز
برمیداشتم سمتش به امید اینکه سیاوش باشه اما نبود...
چند روز از اون گفت و گوی خصمانه و بحثمون میگذشت اما
زیر چونه ام گذاشتم. نه زنگی نه پیامی نه هیچ خبر دیگه ای
آرنجمو گذاشتم روی میز و دستمو

هر چقدر اون روز و اون لحظه رو باخودم مرور میکردم باز
تهش مطمئن میشدم اونی که تندی کرد اونی که داد کشید
اونی که عصبانی شد اون بود نه من!
صدای مامان افکارمو فراری داد:

-طلا...طلاجان بیا شام! طلا...شنیدی صدامو!؟

دستبند رو گذاشتم تو جعبه اش و بیخیال چک کردن تلفن
موبایل شدم و بعدهم از اتاق بیرون رفتم.
به نرده ها نزدیک شدم و گفتم:

@Rooman_nazy1400

-بله مامان...شنیدم الان میام!

نفس عمیقی کشیدم و پله هارو با بی رمقی و بیخیالی پایین رفتم. اصلا سرحال نبودم چون حس میکردم رابطه ام با سیاوش تو حالت خوبی قرار نداره. غرورم اجازه نمیداد که بهش پیام بدم. یعنی هربار که حتی وسوسه میشدم اینکارو انجام بدم تهش به خودم نهیب میزدm که اون بیخودی جرو بحث کرد پس اونه که باید زنگ بزنه و از دل من دریاره نه من... رفتم سمت ناهارخوری. سرمو پایین انداختن و بعداز اینکه روی صندلی نشستم آهسته گفتم:

-سلاااام...

هردوشون باهم جواب سلامم رو دادن. بشقابمو خیلی پر نکردم. یکم سالاد سبزیجات واسه خودم ریختم و تو سکوت سرگرم خوردن شدم که همون لحظه باباپرسید:

-از سیاوش چه خبر طلا؟! این روزا کمتر به ما سر میزنه...

لقمه ی توی دهنم رو آهسته جویدم وبا مکثی طولانی جواب
دادم:

-یه...یه سفر کاری رفته...هنوز برنگشته!

دروغ گفتم صرفا به این خاطر بود که دلم نمیخواست مامان
و بابا از دعوا و بگو مگوی بین ما باخبر بشن...
من خودم به حد کافی از این بابت ناراحت بودم به همین
دادم و گفتم: خاطر راضی نبودم اونا هم ناراحت باشن.
بابا سرش رو با رضایت تگون

-وقتی اومد تهران دعوتش کن ناهارو باهم بخوریم...دلمون
براش تنگ شده...

سرمو پایین انداختم و آهسته لب زدم:

-چشم....

پارچ آب رو برداشت و دوباره با سوالش منو آشفته کرد:

-خودت چه خبر....بحث ریاستت به کجا رسید؟

#پارت_۹۵

پارچ آب رو برداشت و دوباره با سوالش منو آشفته کرد:

-خودت چه خبر....بحث ریاستت و مدیریتت به کجا رسید؟

هوووف. این یکی سوال رو آخه باید کجای دلم میذاشتم؟ با چه توضیحی میتونستم ماجرا رو رفع و رجوع بکنم.

بیخیال خوردن غذا شدم. یه دستمال از جعبه بیرون آوردم و گوشه ی لبم کشیدم و بعد جواب دادم:

-گفتم که...زیادی سنگینه واسه من.دلم میخواد وقتمو بیشتر
برای زندگی شخصیم بزارم...

انگار برخلاف مامان که معتقد بود زندگی شخصی مهمتر
هست بابا همچین نظری نداشت چون باجدیت گفت:

-بعد از اونهمه سعی و تلاش بهتر بود کار نیمه تمومت رو تموم
میکردی.اونهمه وقت گذاشتی حالا هیچی به هیچی...

مشخص بود خیلی ناراحت شده.منم جواب دیگه ای نداشتم
بدم. دستمال رو مچاله کردم و انداختمش توی بشقاب گفتم:

-بخشید.من یکم خسته میرم استراحت بکنم

بلندشدم و قدم زنان راه افتادم سمت اتاقم.

درو باز کردم و آهسته کنارش زدم و با بستنش خسته و
غمگین آهی کشیدم و رفتم سمت تخت.

لباسهامو از تن درآوردم چون عادت داشتم لخت و بدون لباس
روی تخت دراز بکشم برای همین درحالی که فقط لباس زیر

تنم بود روی تخت دراز کشیدم و پتورو تا روی صورتم بالا
آوردم.

برای خوابیدن خیلی زود بود اما من انگیزه ای برای بیدار
بودن نداشتم.

زیر پتو عکسهایی که با سیاوش داشتمو نگاه میکردم که همون
موقع حس کردم در بازو بسته شده.
میدونستم مامانه برای همین گفتم:

-اومدی غُر بزنی که چرا اینقدر زود دارم میخوابم و چرا
شام کم خوردم و هزار چرای دیگه. مامان من خسته و فقط
میخوام بخوابم...

رو لبه ی تخت کنارم نشست. لابد میخواست بره تو فاز
نصیحت و شروع کنه نصیحت کردنم اما چند لحظه بعد
دستی که مطمئن بودم دست مامان نیست از زیر پتو رد شد و
اومد سمت تنم. یکم تعجب کردم و قبل از اینکه بخوام کاری
انجام بدم و رفع کنجاوی بکنم صدای سیاوش به گوشم
رسید:

-جوووون...خانم خوشگل من همیشه عادت داره لخت و بدون لباس دراز بکشه ؟

چند لحظه اول فکر کردم توهم زدم پتورو از روی صورتم پایین آوردم و سرمو به سمتش برگردوندم.
لبخند زد و به محض اینکه باهام چشم تو چشم شد پرسید:

-بدون من خوش میگذره؟

ناباورانه نگاهش کردم و پرسیدم:

-سیاااوش! تو کی اومدی؟

دستشو هنوز اون زیر بود.روی شکم تخته کشیدش و همونطور که اونو به سمت سینه هام میبرد گفت:

-یه چند دقیقه ای میشه!

@Rooman_nazy1400

فورا نیم خیز شدم.دیگه نتونست بالا تنه ام رو لمس
بکنه.پتورو زیر گلومنگه داشتم و اون به ناچار دستشو پس
کشید و باکمی شوخ طبعی گفت:

-همون حالت قبلی خوب بود..راضی بودمااا

فقط بهش خیره شدم.
دلم واقعا براش تنگ شده بود و اصلا فکرش رو هم نمیکردم
به این زودی بخواد بیاد پیشم.
حالا خوشحال بودم.
خیلی از دیدنش خوشحال بودم...
پاک زدم که پرسید:

-بنظرت واسه خوابیدن یکم زود نیست؟ یا مثلا دوتایی دراز
کشیدن بهتر از تنهایی دراز کشیدن نیست...؟

@Rooman_nazy1400

@Rooman_nazy1400

خندیدم و بی اینکه حواسم به لخت بودنم باشه خودمو
انداختم تو آغوشش...

#پارت_۹۶

خندیدم و بی اینکه حواسم به لخت بودنم باشه خودمو
انداختم تو آغوشش...

دستهامو دور تنش حلقه کردم و با بستن چشمهایش عطر تنش
که با بوی ادکلنش قاطی شده بود رو بو کشیدم و گفتم:

-فکر نمیکردم بیای!

دستشو روی کمر لختم گذاشت. کف دست لطیف و آروم روی
تنم بالا و پایین شد و بعدهم گفت:

-دلم واست تنگ شده بود....

@Rooman_nazy1400

چشمامو باز کردم و درحالی که همچنان تو آغوشش بودم و
چونه ام روی دوشش پرسیدم:

-اگه دلت تنگ نشده بود نمیومدی؟ هان؟

بند سوتینم رو بین انگشتش گرفت و کشید و بعد بی هوا
رهاش کرد و گفت:

-من فعلا چشمهام درگیریه چیزاییه علی الحساب رو همون
حس و حال دلتنگی حساب باز کن! اصلا مگه میشه دل واسه
توی لعبت تنگ نشه سکسی من..

همین رها کردن بند سوتین باعث شد کش سوستن محکم
بخوره به کمرم. خندیدم و خودمو کشیدم عقب و چون تازه
یادم اومده بود که تتم لخت هست فوراً هین کشان جفت
دستم رو گذاشتم روی سینه هام و گفتم:

-واااای! اصلا حواسم نبود لباس تنم نیست...

خندید و به منی که جفت دستهام رو به صورت ضربدری روی
سینه هام گذاشته بودم نگاه کرد و بعد باخمی مصنوعی
پرسید:

-اینجا الان غریبه ای میبینی؟

نیشمو تا بناگوش باز کردم اما دستهامو برنداشتم گفتم:

-خب...امممم....نه!

به دستهام اشاره کرد و پرسید:

-خب الان چرا دستها تو گذاشتی روی این سینه های

خوشگلت؟ هوم؟ من غریبه ام؟! داری از من مخفیش میکنی؟

خندیم و بازهم جواب دادم:

-نههههه!

سگرمه هاشو وا کرد و با لبخند گفت:

-خب پس این دستهای لامصب تو بردار

خجالت رو کنار گذاشتم و خیره به چشمهایش دستهامو به
آرومی از روی سینه هام برداشتم.

تا این کارو کردم سرش رو با رضایت تکون داد و گفت:

-آهاااان ! حالا این شد یه چیزی!

#پارت_۹۷

تا این کارو کردم سرش رو با رضایت تکون داد و گفت:

-آهاااان ! حالا این شد یه چیزی!

کمرمو صاف نگه داشتم و با حفظ باهمون لبخند ژکوند بهش
خیره شدم.البته.دیگه دستهام روی بدنم نبودن و سعی
نداشتم بقول اون با یه کف دست سینه هام و بدنم رو
پیوشونم.

بهم نزدیک شد.دستشو لای موهام به حالتی نوازشوار و
آرامش دهنده کشید و بعد گفت:

-تو میای تو بغل من بشینی یا من پیام تو بغل تو؟

خندیدم....خندیدم چون فارغ از اتفاقات پیش اومده سیاوش
اومده بود پیشم و این یعنی دلخوری هارو کنار گذاشته و
فراموششون کرده و حالا چیزی جز حضورش مهم نبوده و
نیست.

دلم میخواست یه شروع جدید و تازه داشته باشیم.

یه ارتباط بی دردسر.

نیشم رو تا بناگوش باز کردم وبعد گفتم:

-من میاااام تو بغلت !!!

با دست رون پاهاش اشاره کرد و بهم فهموند اونجا بشینم.
تو اون وضعیت ودرحالی که چیزی جز یه سوتین که حالت
نیم تنه ای داشت و یه سرتک کوتاه لباسی تنم بود یکم
احساس خجالت داشتم اما امیدوار بودم اون خجالت و اون
یخ هم کم کم آب بشه!
نشستم روی پاهاش و دستمو دور گردنش حلقه کردم و بعد
آهسته گفتم:

-چه خوب که اومدی سیاوش...

با تبسمی صورت خودش رو دلنشین کرد و نجوا کنان لب زد:

-چه خوب که پیشمی...

عاشقانه نگاهش کردم:

-دلم واست تنگ شده بود...

تو گلو خندید و بعد گفت:

-اونجوری که تو گل رو پرت کردی تو سینه ی من مطمئن بودم
تا یه هفت هشت مایی قصد دیدنم نداری منتها هرروز اونقدر
واسه من سخت و طولانی گذشت که فکر کردم کلا این هفت
هشت ماه گذشته و رد شده!

خندیدم و پیشونیم رو به پیشونیش چسبوندم و گفتم:

-آخه اون حظه خیلی از دستت عصبانی شدم.خیلی زیاده...

تو همون حالت بهم خیره شد و پرسید:

-حالا چی؟ حالا هم عصبانی هستی!؟

نفس عمیقی کشیدم. دستهایش روی باسنم نشست. آهسته
بدنمو نوازش کرد و من تحت تاثیر حرکت دستهایش و
لمسهایی که تحریک کننده بودن با صدای خش داری جواب
دادم:

-نه...حالا دیگه نه...

تو گلو خندید و بعد دستهایش رو تا زیر باسنم برد و بعدهم با
بلند شدن از روی صندلی منو هم تو بغلش بلند کرد. از اون
ارتفاع یکم ترسیدم اما همون ترس هم منو به خنده
خنده کنان پرسیدم: انداخت.....

-چیکار میکنی سیاوش!؟

-هیچی...فقط میخوام یکم مزه ات کنم...

اینو گفت و منو خیلی آزرکم روی تخت انداخت و خودش هم
بی هیچ ترس و واهمه ای از سر رسیدن یهویی بقیه خیمه زد
روی تنم...

#پارت_۹۸

منو خیلی آروم روی تخت انداخت و خودش هم بی هیچ
ترس و واهمه ای از سر رسیدن یهویی بقیه خیمه زد روی
تنم...

گرمی بدنهامون یه تلاقی خوشایند پیدا کرد. انگار حرارت از
و ناز پرسیدم: تنهامون بیرون میزد. حرارت خواستن...
وستهامو دور تنش حلقه کردم و با عشوه

-یه وقت میان میبیننمون...

خودشو به آرومی به تنم فشار داد و بعدهم گفت:

-درو از تو قفل کردم...کاربلدم...

تو گلو خندیدم و لذت بردم از مردونگیش که آروم آروم
داشتم تغییر سایشو احساس میکردم.

تن خودمم واسه یه رابطه ی درست و حسابی بدجور
میخارید واسه همین تا لبهاشو روی لبهام گذاشت مشتاقانه
همراهیش کردم.

کف دستش روی سینه ام نشست. لبهاش لبهای تر و مرطوبمو
کف دستش مالید... مالید و اوم اوم ملچ ملوچش بلند شد.
سینه ام رو به آرومی با همون
بیشتر درحال تحریک بدنم بود.

ور نمیرفت...محکم فشار نمیداد...ناخونک میزد تا تشنه نگه ام
داره...

زبونشو از گلو تا زیر لاله ی گوشم کشید و لیسش زد.
خونه بودیم و نمیتونستم آزادانه اون طور که دلم میخواست
بکشم برای همین فقط لبهامو رو هم فشار دادم تا یه جورایی

خودمو کنترل بکنم.

دستم از رو کمرش بالا آوردم و انگشتامو لای موهاش فرو
بردم.

تو گوشم با صدای بم آرومی پرسید:

-اجازه میدی دستمو ببرم؟

-کجا؟

با صدای وسوسه گری جواب داد:

- لای پات؟

حسم گفت از عمد اصطلاح لای پا رو به کار برده تا بیشتر
تحریکم بکنه. بازهم آهسته و با صدای تو گلویی گفتم:

-اهووووپ...میتونی!

خودش رو بیشتر بهم فشار داد و لب زد:

-پس با اجازه...

اینو گفت و دستشو لابه لای پام فرو برد و چون هیچ مانعی
جز لباس زیرم سد راهش نبود به آرومی کف دستشو روش
کشید و آهسته مالوندش.

موهایش رو تو مشتم جمع کردم و آه کشیدم و اسمش رو از
سر شهوت و تحریک شدن زمزمه کردم باخودم:

-آه سیاوش...

یه جونم خیلی آروم باخودش زمزمه کرد و بعد هم دوباره
گردنمو لیس زد و در آخر تو گوشم پرسید:

-فردا یه مناقصه قراره تو شرکتتون برگزاره بشه درسته!؟

نمیدونستم پرسیدن همچین چیزی وسط انجام اونجور
کارهایی چه معنی ای داره یا میتونست داشته باشه اما

@Rooman_nazy1400

درحالی که بخاطر برخورد کف دستش با وسط پاهام حسابی
تحریک شده بودم جواب دادم:

-آااامممم...آره...فرداست..

لبه ی شورتم رو به آرومی کنار زد و بعد دوتا انگشتش رو
خیلی آروم و با احتیاط به کوچولو جوری که بهم آسیب نرسه
واردم کرد و گفت؛

-به جز رادمان کی به گاوصندوق پیشنهادات مناقصه
دسترسی داره...؟

سرمو کج کردم و نگاهی به دستش انداختم.
انگشتش یه کوچولوی دیگه فرو رفت.
داخل. دستش رو گرفتم که انگشتاش رو بیشتر فرو نبره و
همزمان جواب دادم:

@Rooman_nazy1400

-من...

#پارت_۹۹

دستش رو گرفتم که انگشتاش رو بیشتر فرو نبره و همزمان
جواب دادم:

-من...

رضایت هم تو چشمهایش هویدا بود و هم تو لحنش. نمیدونم
چرا ولی بابتش خوشحال شد و حتی کنار گوشم گفت؛

-امممم...خوبه عالیه!

-چی عالیه؟

-اینکه تو به اون گاوصندوق دسترسی داری...

@Rooman_nazy1400

اول فکر کردم داره راجع به تنم این حرف رو میزنه ولی بعد متوجه شدم که نه اینطور نیست چون در ادامه گفت:

-خب حالا تو باید برای من یه کار کوچولو انجام بدی...یه کار خیلی کوچولو ...

انگشتاش رو به آرومی آورد بیرون.انتظار هیچی رو جز اینکه بخواد یکم خوش بگذرونیم و شیطونی کنیم نداشتم.اما انگار اون مسائل کاری رو هم همراه خودش تا اینجا آورده بود. برای اینکه از حرفها و کارهاش سردبیارم پرسیدم:

-چه کاری؟

گردنم رو د پرسید و موهام رو با دست بالای سرم نگه داشت و بعد خودش رو کشید پایین تر که بتونه تو چشمهام نگاه کنه و همزمان گفت:

@Rooman_nazy1400

@Rooman_nazy1400

-میخوام بدون اینکه کسی باخبر بشه در گاو صندوق رو باز
کنی و قیمت پیشنهادی بقیه ی شرکتهای خصوصی رو به من
اطلاع بدی...

نایاورانه نگاهش کردم.هیچوقت انتظار نداشتم سیاوش
همچین چیزی از من بخواد هیچوقت.این تقلب
بود.سواستفاده گری بود و من چطور میتونستم زیر بارش
برم.

چشمام ریز شده بودن و ابروهاام کج و کوله.
نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-سیاوش تو الان داری از من میخوای خیانت در امانت بکنم ؟

خیلی سریع جواب داد:

نه بابا خیانت درامانت چیه...چرا جو میدی عزیزم.من فقط
میخوام یه نگاه بندازی و ببینی بقیه ی شرکتهای چه رقمهایی

@Rooman_nazy1400

رو واسه مناقصه پیشنهاد دادن.همین...

واقعا باورم نمیشد اون خودش که داره همچین حرفی رو
میزنه.دستهامو تخت سینه اش گذاشتم واز روی تنم به
آرومی هلش دادم عقب.خودش متوجه شد دیگه نمیخوام زیر
تنش بمونم برای همین کناررفت.
فورا چرخیدم و از روی تخت اومدم پایین.اول شلوارمو
پوشیدم و بعد گفتم:

-واقعاااا باورم نیمشه خود تویی که داری همچن چیزی ازم
میخوای سیاوش...

نشست رو تخت و خیلی ریلکس و خونسرد گفت:

-عزیزم مگه من از تو چی میخوایااا که اینجوری جوش میاری
هاااان ؟

خم شدم و با برداشتن پیرهنم اون رو هم تنم کردم و بعد
گفتم:

-چی بدتر از اینکه ازم میخوای خیانت در امانت
کنم. جاسوسی کنم... با با دادن نرخ پیشنهادهای بقیه عملا
پیروزی تو مناقصه رو دو دستی تقدیم تو بکنم... واقعا که
سیاوش!

اینو گفتم و دست به سینه با دلخوری ازش رو برگردوندم...

#پارت_۱۰۰

اینو گفتم و دست به سینه با دلخوری ازش رو
برگردوندم. باورم نمیشد که همچن چیزی ازم خواسته
باشه. چهار زانو روی تخت نشست و بهم خیره موند. لبخندی
روی صورتش بود که اون رو برخلاف من ریلکس و خونسرد
نشون میداد.

@Rooman_nazy1400

چند دقیقه ای هیچی نگفت. شاید میخواست آروم بگیرم اما
بعدش گفت:

-طلا...تو میدونی که این مناقصه چقدر برای من و پدرم و
موقعیتمون مهمه. بالا بودن و دراج بودن من یعنی بالا بودن
و دراج بودن تو...همسر آینده ات...

سرمو با عصبانیت به سمتش برگردوندم و با شماتت پرسیدم:

-چون برای تو مهم من باید همه چی رو لو بدم و از موقعیتم
سواستفاده بکنم؟! تو میدونی اگه بقیه و رادمان اینو بفهمن
چه اتفاقی میفته!؟

ابروهاش رو درهم گره زد و گفت:

-گوربابای رادمان! مگه اون کیه جز یه بچه سوسول آماده
خور؟ در ضمن...تو که میدونی شرکت ما در هر صورت این

@Rooman_nazy1400

مناقصه رو میبره...

منم فقط میخوام نرخ پیشنهادی یکی دوتا از این شرکتهای
خصوصی رو ببینم همین! میدونی که....بعضیاشون واسه
زمین زدن ما میخوان تبانی کنن

نفس عمیقی کشیدم و آهسته گفتم:

-سیاوش این یه نوع تقلبه!

دستشو به سمتم دراز کرد و اینجوری ازم خواست دل به دلش
بدم. کلافه بودم اما کاری که خواست رو انجام دادم و دستمو
توی دستش گذاشتم.

به آرومی منو کشوند تو آغوش خودش و بعدهم نشوندم روی
پاهاش دستشو لای موهام کشید و با لحنی آروم و وسوسه
کننده گفت:

-عزیزم..تو میدونی که شرکت ما همیشه اکثرا برنده ی خیلی
از مناقصه ها بودن. اینبار فقط میخوام نرخ پیشنهادی چند

@Rooman_nazy1400

شرکت خصوصی رو بدونم وگرنه ما بدون فهمیدن این
موضوع هم خیلی حرف واسه گفتن داریم...تو فقط اینکارو
برای من انجام بده. ازشون عکس بگیر و برای من بفرست...

مستاصل و بانگرانی گفتم:

-رادمان بفهمه بیچاره ام! اخراجم میکنم!

دستشو لای موهام کشید و پیشونیم رو به پیشونی خودش
تکیه داد و گفت:

-ترس...نه رادمان نه هیچکس دیگه هیچکدوم هیچ غلطی
نمیتونم بکنن چون الا قرار نیست کسی از این موضوع باخبر
بشه...

هنوزم ترس داشتم. دودل بودم و مضطرب. جوری که انگار
قرار بود همین لحظه انجامش بدم. به چشمهایش نگاه کردم و

@Rooman_nazy1400

-سیاوش من رو از این کار معاف کن...جون طلااا

بازهم نوازشم کرد و گفت:

-تو از پشش برمیای عشقم...میدونم که برمیای...

.خطاکار:

#پارت_۱۰۱

بازهم نوازشم کرد و گفت:

-تو از پشش برمیای عشقم...میدونم که برمیای

خیلی مطمئن نبودم چون از رادمان میترسیدم.
آدم زرنگی بود و نمیشد گول رفتار و لبخندهای گه گاهیش رو
خورد.

مثل یه عقاب تیز حواسش پی همچی بود حالا تصور اینکه
متوجه بشه من میخوام چیکار کنم اونقدر وحشتناک بود که
هنوز انجامش نداده بودم ترسش تو جونم بود برای همین
گفتم:

-داری شیرم میکنی که سخت ترین کار دنیارو انجام بدم!

خندید تا خودش رو ریلکس نشون بده و این وظیفه ی محول
شده رو یه کار آسون و ساده!

سرش رو تکون داد و پاهاش رو آورد پایین و گفت:

-تو خودت شیری دختر خووووب!

تاخواستم جوابش رو بدم مامان اول به در زد و بعد سینی به
دست اومد داخل و خطاب به من با خنده و شوخی گفت:

-سیاوش رو اینجا تو این اتاق نگه داشتی که چی؟! لاقل
میاوردیش پایین تو سالن!

سیاوش از روی تخت بلند شد و گفت:

-چرا زحمت کشیدین شما؟! نیازی نبود. شما که حسابی اون
پایین از ما پذیرایی کردی....

رفتم سمت مامان و سینی چایی رو ازش گرفتم و گفتم:

-مرسی مامان. زحمت کشیدی!

لبخند زد و بعد دوباره برگشت سمت دراتاق و همزمان گفت:

-من برم پایین. تنهاتون میزارم گپ بزنین. چیزی لازم داشتین
صدام بزنیند....

مامان سینی رو گذاشت روی میز و خودش رفت
بیرون. موهام رو با کش مشکی رنگی دم اسبی بستم و بعد
لیوان چایی رو برداشتم و دادم دست سیاوش. شیرینی هم
بهش تعارف کردم و بازهم با حالتی نگران گفتم:

-میگم مگه نمیگی شرکت شما در هر صورت مثل همیشه
برنده ی مناقصه اس پس دیگه من انجامش ندم رادمان اگه..

نذاشت و اجازه نداد حرفم رو بزنم چون یه تیکه از شیرینی
رو گذاشت لای لبهام و گفت:

-هیش! این به کار ساده است. تو انجامش میدی و بعد
میشینی رو صندلیت و میگی یه! چقدر همچی آسون بود!
فردا انجامش بده خب....!؟

نفس عمیقی کشیدم و با جلو کشیدن صندلی رو به روش
نشستم و گفتم:

-میتروسم!

یکم از چاییش رو با شیرینی چشید و بعد چشمکی زد و گفت:

-ترس رو بزار کنار و فردا انجامش بده. حالا هم پاشو لباس
پیوش آماده بشو بریم یه دوری بزنیم....

واسه لحظاتی کوتاه خوشحال شدم. نیشمو تا بناگوش وا کردم
و با باز و بسته کردن چشمهام گفتم:

-چشمممم آقاااا....

#پارت_۱۰۲

به بهونه های مختلف موندم رو تو شرکت لفت داده بودم
صرفا واسه اینکه وقتی همه رفتن فرصت رفتن به اتاقی که
گاو صندوق اونجا بود رو به دست بیارم. هرچی شرکت خلوت
تر باشه بهتر بود.

مضطرب بودم.

خودکارمو لای انگشتم تگون میدادم و پامو عصبی وار
میجنبوندم.

حس میکردم هرکی به صورتم نگاه کنه بی برو برگرد از ترس
و دلهره ی توی چشمهام متوجه میشه خیلی ترسیدم و قراره

یه غلطی بکنم یا اینکه یه غلطی کردم.

پیام که برام اومد فوراً خودکارو انداختم روی میز و خیز برداشتم سمتش.

برداشتمش و پیام رو باز کردم.

یه پیام از طرف سیاوش بود که نجوا کنان باخودم زمزمه اش کردم:

"چیشد؟ تونستی از پاکت ها عکس بنداری!؟"

نفس عمیقی کشیدم و جواب دادم:

"فعلاً نه...رادمان هنوز هست"

"انجامش بده عشقم تو میتونی"

"سیاوش همیشه بیخیال بشی؟میتروسم"

"نه همیشه بیخیالش شد.من رو این مسئله حساب باز"

کردم.انجامش بده طلا"

تلفنمو کنار گذاشتم و از پشت میز اومدم بیرون. یکم توی اتاق
قدم رو رفتم تا به خودم مسلط بشم و ذهنم آرومتر بشم.
اگه اینکارو میکردم و کسی متوجه میشد آبرو و اعتبارم به
کل از بین می رفت.

ترس و اضطراب داشتم به حدی که اصلا قابل بیان نبود!
چند دقیقه بعد آبدارچی به در زد و اومد داخل.
منتظرش بودم چون خودم ازش خواسته بودم برام یه
فنجون قهوه بیاره....
اوند جلو و گفت:

-سلام خانم...بزارم رو میزتون!؟

کر کره رو رها کردم و چرخیدم سمتش و جواب دادم:

-آره بی زحمت بزارش رو میز...

در مورد سوال پرسیدن در مورد رادمان دودل بودم.

اما واسه اینکه از رفتنش مطمئن بشم پرسیدم:

-رادمان رفته!؟

فتجون قهوه و ظرف شکر رو گذاشت روی میز و بعد سرش
رو بالا گرفت و جواب داد:

-بله فکر کنم...ده دقیقه پیش دیدم که از ساختمون زدن
بیرون.خیلی هم عجله داشتن...

تا اینو شنیدم دستم رو گذاشتم روی قلبم و یه نفس راحت
کشیدم.همین که رادمان نباشه همچی خود به خود رو به راه
میشد.
دوباره پرسیدم:

-کس دیگه ای هم مونده تو شرکت...

مطمئن جواب داد:

-نه خانم همه رفتن...منم بخاطر شما موندم...

فکر کنم این بهترین موقعیت بود که برم سمت گاوصندوق.
کاش میشد اصلا انجامش ندادم اما اصرارها و فشارهای
سیاوش هربار مجابم میکرد این کار ابلهانه رو انجام بدم.
موهای بیرون اومده از زیر مقنعه ام رو فرستادم داخل و
گفتم:

-بسیار خب...شما هم میتونی بری...کار من طول میکشه...

-چشم خانم....

#پارت_۱۰۴

تماس رو قطع کرد و بعد درو بست و اومد جلو...

@Rooman_nazy1400

من هنوزم بی حرکت رو همون نقطه ی ثابت ایستاده بودم و
با بهت و ترس و وا همه تماشااش میکردم.

نفسم تو سینه حبس شده بود و دنیا جلو چشمهام تیره و تار
به نظر می رسید.

سرم اومد...

همون چیزی که ازش وحشت و ترس داشتم سرم اومد.
رادمان با ریز و باریک کردن چشمهاش مشکوکانه براندازم
کرد. شمرده شمرده و با شک پرسید:

-تو... اینجا... چه.... غلطی میکنی؟ هاااان!؟

هیچ جوابی نداشتم که بهش بگم چون همچی واضح و
مشخص بود.

در گاو صندوق امانات باز بود و پاکتها توی دست من.
آب دهنمو به زحمت و بدبختی قورت دادم و لبهامو بازو بسته
کردم تا حرفی بزنم اما هیچ صدایی از دهنم بیرون نمیومد....
هیچ صدایی....

سوی چشمهاش به سمت پاکتها سوق پیدا کرد.

@Rooman_nazy1400

@Rooman_nazy1400

تلفن همراهش رو تو جیب شلوارش گذاشت و بعد خم شد و
پاکت افتاده روی زمین رو برداشت و دوباره بلندشد.
اونو توی دستش تکون داد و اینبار داد زد:

-تو اینجا چه غلطی میکردی طلا این تو دست تو چیکار
میکرد!؟

انگار این یه قانون اثبات شده اس. این که از هر چیزی بدت
بیاد سرت میاد.
هر چیزی که وحشت رخ دادنش تو جونت باشه بالاخره رخ
میده و اتفاق میفته.
من من کنان و با ترس گفتم:

-برای چی داد میزنی؟ من... من.... من اومدم اوضاع رو چک
کنم... او... او... او... اومدم ببینم همچی درست و سرجاش یا نه!؟

با صورتی برافروخته از خشم داد زد:

@Rooman_nazy1400

-اینقدر به من دروغ نگوووو طلااااا...اینقدر دروغ نگو....تو
اینجا چه غلطی میکنی!؟

قلبم تند تند و بی امان تو سبزه ام می تپید.
دیگه حتی قدرت قورت دادن آب دهنم نداشتم.
نفسم بالا نمیومد.

به هرکی میشد دروغ گفت به رادمان نمیتونستم....
واقعا نمیتونستم. زرنکتر از اونی بود که بخوام با چندتا دروغ
دست به سرش کنم.

سرم رو پایین انداختم و زل زدم به زمین.
چونه ام رو گرفت و سرم رو با خشونت بالا آورد و گفت:

-میخواستی رقم هارو به کی لو بدی؟؟؟ به کی طلااا به
کی؟؟؟

با صدای دادش شونه هام تو هم جمع شدن.
ترس سراسر وجودمو فراگرفت.

#پارت_۱۰۳

آب دهنمو قورت دادم و خیلی آروم درو باز کردم و رفتم داخل.

با اینکه میدونستم تقریبا همه حتی ابدارچی هم رفتن اما همچنان دلشوره و اضطراب ثانیه ای ول کنم نبود.

دوربینهای مداربسته رو از قبل خاموش کردم که چیزی مشخص نباشه اما....

لغت به این کار احمقانه!

میدونستم دارم خیانت در امانت میکنم اما حالا که تا اینجا ش اومده بودم نمیشد پا پس بکشم.

درو بستم و با گام های سست به سمت گاو صندوق رفتم و همزمان زمزمه کنان باخودم گفتم:

"خدایا متاسفم...متاسفم..."

حس عذاب وجدان از همین حالا اوامده بود سراغم و ول کنم نبود.

بااینکه سیاوش کلی تو سرم خونده بود که این خیانت نیست و فقط میخواد نرخهارو بدونه که علیهشون تباری نکنن و شرکتشون رو زمین نزنن اما من همچنان احساس میکردم یه جورایی دارم خیانت در امانت میکردم و عذاب وجدان شبیه یه دست می مونه ...

یه دست که زیر گلو رو میگیره و نمیزاره نفس بکشی!

رو به روی گاوصندوق ایستادم و بهش خیره شدم.
نفسم تو سینه حبس شده بود. انگشهای لرزونم رو به سمت گاوصندوق دراز کردم.

به وضوح می لرزیدن و این لرزش ترس درونم رو نشون میداد.

وای اگه کسی میفهمید...وای...

نفس حبس شده تو سینه ام رو بیرون فرستادم و با زدن رمز درو وا کردم اما همون لحظه احساس کردم از بیرون صدای صحبت میاد:

" نه من باعجله زدم بیرون اصلا یادم رفت پرونده رو باخودم
ببرم جاش گذاشتم...آره آره اومدم ببرمش..."

خدایااا...

رادمان بود.پاکتی که بیرون آورده بودم تو دست لرزونم بند
نشد.

تا خواستم به خودم پیام و یه غلطی بکنم در باز شد و رادمان
اومد واخل....

پاکت از دستم افتاد روی زمین..

خشکم زد.مات و مبهون ایستادم و فقط بهش خیره شدم.

اون هم تعجب کرد.خیلی زیاد هم تعجب کرد.

هنوز هم تلفن همراهش رو کنار گوشش گرفته بود

چندثانیه ای بی حرکت موند وبعد با اونی که پشت خط بود
گفت:

"من خودم باهات تماس میگیرم"

#پارت_۱۰۵

ترس سراسر وجودمو فراگرفت.
حتی جرات نداشتم به چشمهایش نگاه کنم. به چشمهایی که
اون عصبانی تر از همیشه نشون میداد.
عصبانی تر و بی رحمتتر از همیشه!
حتی با دروغ هم نمیتونستم آروم نگهش دارم یا ذهنش رو از
کاری که میخواستم انجام بدم رور نگه دارم.
پاکت رو پرت کرد تو گاو صندوق و گفت:

-حرف بزن طلااااا.... بگو ببینم بخاطر کی میخواستی به
اعتبار شرکت خیانت کنی!؟

من با اومدنم به اینجا و انجام اینکار پیه همچی رو مالیده
بودم به تنم هرچند این لحظه برام قابل پیش بینی نبود.

خصمانه نگاهش کردم و گفتم:

-اینقدر سر من داد نزن!

اومد سمتم.موهام رو از پشت توی چنگ گرفت و گف:

-حرف بزن طلاااا....حرف بزن اعتراف کن

خودمو باخته بودم چون یه افتضاح بزرگ به بار آوردم.گند زده بودم به اعتبار خودم.

به سالها کار شرافتمندانه و فاداری به شغل و اعتبارم.
با ترس نگاهش کردم و پرسیدم:

-چیکار میکنی روانی؟ ولم کن...ولم کن با توام ولم کن.

موهای دم اسبی بسته ام رو از روی مقنعه تو مشت گرفته بود

و همونجوری هم بردم سمت میز.

خمم کرد و سرمو گذاشت روی میز و گفت:

-حرف بزن طلاااا...بگو ببینم.کی بهت گفت...

کف دستهامو روی میز گذاشتم و با نفرت گفتم:

-ولم کن عوضی...داری چه غلطی میکنی؟! روانی...روانی تو
یه روانی هستی!

خم شد و سرش رو کج کرد تا توی همون حالتی که خودش
مجبورم کرده بود قرار بگیرم نگاهم کنه و بعد پرسید:

-من چه غلطی میکنم یا تو؟ یا تویی که اومدی اینجا تا
پاکتهارو باز بکنی ! قیمتهارو به کی میخواستی بدی هاان؟

@Rooman_nazy1400

جوابی ندادم چون نمیخواستم پای سیاوش رو به این ماجرا
بازکنم هرچند خودش منو توی این مخمصه انداخته بود.
وقتی سکوت رو دید با غیظ گفت:

-اون سیاوش بزدل حرومزاده ازت خواسته اینکارو بکنی آره؟
هااان؟

خواستم سرم رو بالا بگیرم و همزمان گفتم:

-بزدل خودتی کتا...

حرفم تموم نشده بود که دستشو عقب برد و ضربه ی محکمی
به باسنم زد و گفت:

-دختره ی احمق...بخاطر اون عوضی اینکارو کروی
آره..مطمئنم به خاطر خودش اینکارو کردی...شک ندارم

@Rooman_nazy1400

صورتتم از درد ضربه اش تو هم مچاله شد. دندونهامو بانفرت
روی هم ساییدم و گفتم:

-کثافت...کثافت...

سرش رو باتاسف تگون داد و گفت:

-واقعا اینقدر خاطرش رو میخوای؟ اونقدر که حاضر شدی به
خاطرش همچین کاری بکنی؟!
دختر ناخلف...تو نیاز به تنبیه داری....

#پارت_۱۰۶

سرش رو باتاسف تگون داد و گفت:

-واقعا اینقدر خاطرش رو میخوای؟ اونقدر که حاضر شدی به

خاطرش همچین کاری بکنی؟!
دختر ناخلف...تو نیاز به تنبیه داری....

حرف از تنبیه که زد مطمئن شدم دندون طمعش اش تیز
شده. شایدم اونقدر عصبانی بود که میخواست اینجوری آزارم
بده یا ازم حرف بکشد.
پشتم ایستاد و گفت:

-حرف بزن طلا...بگو بخاطر کی اومدی اینکارو بکنی ها؟!
بخاطر کی؟

تمام توانمو به کار بستم. کف دستهامو از روی میز برداشتم و
بعد کمر تا شده ام رو صاف نگه داشتم و خیلی سریع
چرخیدم سمتش و گفتم:

-دست از سرم بردار...من فقط در گاوصندوق رو باز کردم. از
هیچکدوم از اون پاکتها عکس نگرفتم پس دست از سرم

با اونقد بلند و هیبتش سد راهم شد که بین خودش و میز
پرسم بکنه و نزاره جم بخورم. سرش رو خم کرد و پرسید:

-همچی بخاطر اونه هوووم؟! بخاطر سیاوش آره؟ اون ازت
خواسته اینکارو بکنی؟ برای اینکه بازهم شرکتشون رو تو اوج
نگه داره....؟ درسته؟

صدای دادش تنم رو لرزوند. ولی چیزی که بیشتر منو ساکت و
بی حرف نگه داشته بود آوردن اسم سیاوش بود.
نمیدونم چرا یه راست رفت سراغ سیاوش و اسم اونو حدس
زده بود. لب پایی نیم رو زیر دندون گرفتم و باخم بهش خیره
شدم و با مکثی طولانی محکم و جدی گفتم:

-نهههه... نههههه!

-طلای بیچاره...طلای بیچاره...

اینو گفت و قدم زنان اومد سمتم. روبه روم ایستاد. پشت انگشتاش رو درحالی روی صورتم بالا و پایین کرد که یه پوزخند محو همچنان روی صورتش بود. نیششو یه وری کرد و بعد گفت:

-فکر کردی اون عوضی از اول تورو برای چی میخواست؟
برای خودت؟ هه...نه...نه دختر کوچولو..اون تورو برای
همچین روزایی میخواد.
همچین روزا و لحظه هایی...

لحظه به لحظه فاصله اش رو باهام کم و کمتر میکرد.
اما ذهن من درگیر چیزهای دیگه ای بود.
درگیر حرفه اش...حرفه ای که راجع به سیاوش میزد. ولی

نه...

راومان حسود بود و متکبر و دروغگو.
باورش نداشتم برای همین با نفرت گفتم:

-دروغگوووو....تو یه دروغگویی...یه دروغگوی کثیف....

بازم پوزخند زد.پوزخندی معنی دار و بعد هم چشماشو ریز
کرد و پیشونیش رو چسبوند به پیشونیم.
انگشتش رو زیر چونه ام گذاشت و گفت:

-باشه من دروغگوووو...ولی اگه نمیخوای این کار تو به کسی
لو بدم باید سعی کنی آرومم کنی....میدونی که منظورم چیه
هاااان ؟

#پارت_۱۰۷

انگشتش رو زیر چونه ام گذاشت و گفت:

-باشه من دروغگوووو...ولی اگه نمیخواهی این کار تو به کسی
لو بدم باید سعی کنی آرومم کنی....میدونی که منظورم چیه
هاااان ؟

ناباورانه به چشمهایش که از طمع زیاد می درخشیدن نگاه
کردم. شوک شنیدن این حرف حتی از وقتی که بهم گفت فیلم
ازم داره و اگه باهاش راه نیام بد میزنه تو پرم هم بیشتر بود
واسه همین اولین کاری که کردم این بود که دستمو بالا ببرم و
بزنم تو گوشش...

بهم خیره موند بدون اینکه جلوم رو بگیره یا حتی کارمو
تلافی بکنه.

از خشم و نفرت و ترس زیاد به نفس نفس افتاره بودم. با
نفرت به چشمهایش نگاه کردم و پرسیدم:

-خیلی پستی رادماااان...خیلی...داری منو مجبور میکنی که
بازم بهت تن بدم؟ تو پست ترین و کثیف ترین آدمی هستی

@Rooman_nazy1400

که تو تمام زندگیم دیدم! حالم ازت بهم میخوره...میفهمی؟
حالم ازت بهم میخوره....

خیلی خونسرد پوزخندی زد و بعد زبونشو به کنج لبش زد و
در کمال خونسردی گفت:

-کار من پسته یا کار تو که از اعتماد ما سو استفاده کردی و
اومدی اینجا تا از پاکتها و رقمهای یه سری بدبخت بیچاره
عکس بگیری و دودستی تقدیم سیاوش جونت بکنی تا بازهم
بره تو اوج و حق خیلی های دیگه ضایع بشه هووووم!؟
کار کدوممون بدتره ؟

شاید حق با اون باشه. شاید این عمل من واقعا رقت انگیز
باشه.

اینکه اعتماد و اعتبار و عذاب وجدان و همه چیزمو بر باد
دادم که بتونم کاری که سیاوش ازم بخواد رو انجام بدم اما
کار اون هم وحشتناک بود. میخواست از من سو استفاده
بکنه....مثل دفعه ی پیش.

@Rooman_nazy1400

این سواستفاده های جنسی وحشتناکتر نبودن!

دستمو تخت سینه اش گذاشتم و هلش دادم.تکون نخورد و حتی یک سانت هم جا به جا نشد.با نفرت گفتم:

-هرچی دلت میخواد بگو...من تن به خواسته های تو نمیدم!

تنه زنان از کنارش رد شدم و رفتم سمت در.

با بیتفاوتی شونه بالا انداخت و دستهایش رو تو جیبهای شلوارش فرو برد و گفت:

-هرطور که دلت میخواد.پس منم فردا توی یه جلسه ی اضطراری در حضور همه این موضوع رومطرح میکنم و ...

حرفش تموم نشده بود که ایستادم و فوراً به سمتش چرخیدم.دستهامو مشت کردم و بهش خیره شدم.چطور میتونست اینقدر بدجنس باشه آخه!؟
چرا ول کن من نبود؟ اااااا!

لعنت....

چرا این حماقت رو کردم؟

چرا قبول کردم با سیاوش همراه بشم و کاری که میخواد رو
انجام بدم چرااااا...

بدجور پشیمون بودم اما پشیمون همیشه سودی واسه هیچ
کس نداشت و الیخصوص در این لحظه برای منی که کارم
ازکار گذشته بود!

پلک زدم و پرسیدم:

-چی از جونم میخوای رادمان؟

لبخند زد.یه لبخند عریض معنی دار...

قدم زمان اومد سمتم.تو فاصله ی یک قدمیم ایستاد و جواب
داد:

-اومممم....هوس کردم یکبار دیگه لخت بینمت....

#پارت_۱۰۸

قدم زمان اومد سمتم. تو فاصله ی یک قدمیم ایستاد و جواب داد:

-اومممم.... هوس کردم یکبار دیگه لخت ببینمت...

نگاه من به اون یه نگاه معمولی نبود. نفرت تو چشمهام موج میزد... چه جوری باید احساسم رو نسبت به اون به زیون میاوردم!؟

چه کلمه ای قادر بود حس من به اون رو بیان بکنه... دستهام دوست داشتن خفه اش کن و دندونام علاقمند بودن گردنش رو سوراخ کنن و تمام خونش رو بخورم.... آره. احساس درونی من همین بود.

تشنه بودج به خونش! از اون آدمایی بود که چیزایی ازم میدونست که آرامشم بهم برنمیگشت جز اینکه بمیره. بعد از یه سکون معنی دار طولانی پرسیدم:

-تو داری از من سوستفاده جنسی میکنی!؟

دستشو بالا آورد و سرخوشانه انگشت اشاره اش رو جلوی
چشمهام تکون داد و بعد گفت:

-نه نه! اشتباه نکن عزیزم. این فقط یه معامله است. همین...یه
معامله!

من کار احمقانه ی تورو به کسی نمیگم و در عوض توهم
چیزی رو بهم میدی که من میخوام...

وضعیتم، اصلا وضعیت خوبی نبود. من عین خر گیر کرده
بودم تو گل.

باز به طرز احمقانه ای خودمو انداخته بودم تو چالشی که
تهش باید به اون باج میدادم.

و چه باجی وحشتناکتر از تن دادن....!؟

سرمو یا منتهای تاسف تکون داد و گفتم:

-رادمان....

لبخند زد و واسه درآوردن حرصم گفت:

-بله عزیزم...

بانفرت و از اعماق و ژرفای وجودم لب زدم:

-تو یه عوضی تموم عیاری!

صورتش جدی شد.دیگه خبری از اون لبخندهای مضحک

اعصاب خرد کنش نبود.زل زد تو چشمهام و پرسید:

-من یا تو؟! من یا تویی که میخواستی به نفع نامزد جونت

حق خیلی هایی که واسه مناقصه ی چند روز آینده کلی سگ

دو زدن و روش حساب باز کردن رویاهاشون رو بر باد بدی!؟

هان؟کدوممون!؟

کار من بزدلانه و زشت بود میدونستم.تحت فشار احساسی

@Rooman_nazy1400

سیاوش میخواستم چیزی رو انجام بدم که حتی حین
انجامش هم

من مثل چی پشیمون بودم اما...اما شدت رقت انگیز بودن
کار اون هم کمتر از من نبود برای همین با نفرت گفتم:

-تو ازم باج میخوای...

پوزخندی زد. انگشتشو از چونه ام تا مابین سینه هام پایین
آورد و بعد گفت:

-باج نه...گفتم که این یه معامله اس که البته تو میتونی
قبولش هم نکنی!

شونه بالا انداخت. لبخند زد و گفت:

-در واقعا اختیار دست خودته. یا آره یا نه!

@Rooman_nazy1400

@Rooman_nazy1400

حالم از این خونسردیش و این لبخندهاش بهم میخورد.
شرایط رو جوری برام چیده بود که هیچ انتخابی نداشته
باشم و بعد در کمال وقاحت ازم میخواست
انتخاب بکنم....یا به خودش تن بدم و یا رسوایی عالم بشم.
آب دهنمو قورت دادم و اینبار عاجزانه گفتم:

-رادمان خواهش میکنم م....

نذاشت حرفم رو بزnm.لامصب عوضی ای بود که دومی
نداشت.سرش رو تگون داد و گفت:

-نه نه...سعی نکن منو رام کنی طلا... انتخاب کن....
یا لخت شدن یا در افتادن با حراست و بعدهم....بعدش هم
که مشخص کدوم؟

#پارت_۱۰۹

@Rooman_nazy1400

سرش رو تکون داد و گفت:

-نه نه...سعی نکن منو رام کنی طلا... انتخاب کن....
یا لخت شدن یا در افتادن با حراست و بعدهم....بعدش هم
که مشخص کدوم؟

از اینکه تو همچین شرایطی قرار بگیرم بیزار بودم.
اینکه بزارنم لای منگنه و هیچ راه فراری نداشته باشم.اینکه
وادار به انجام کاریم بکنن که علاقه ای به انجامش نداشته
باشم.

چون سکوتم طولانی شد دوباره گفت:

-انتخاب کن.کدومش ...اولی یا دومی؟! هوم !؟

اینکه آدمای شرکت خراب شده بفهمن من میخوامستم دست به
چه خیانتی بزنم اونقدر برام فاجعه بار بود که قطعا دومی رو
ترجیح میدادم حتی باوجود اینکه انجام اون هم واسم یه

فاجعه بود.

از لای دندونهای روهم فشرده شدم گفتم:

-امیدوارم بمیری!

پوزخندی زد و برای اینکه حرصمو دربیاره گفت:

-اوووووف! میدونستی وقتی عصبانی میشی خیلی سکسی

میشی هاااان ؟

خب طلا بگو...کدوم گزینه؟

زل زدم به زمین چون نمیخوام باهاش چشم تو چشم بشم و

بعد هم گفتم:

-دومی....

@Rooman_nazy1400

لبخند زد.یه لبخند ملیح و بعد هم دوباره پشت انگشتاش رو
به آرومی روی گونه هام کشید و گفت:

-خوبه...انتخاب خوبیه....هم فال هم تماشا! زیر تن مردی
میخواهی که خیلی ها آرزوش رو دارن این خیلی قشنگتر از
اینکه بیفتی زندون نه

هه! چه خوب بلد بود از خودش تعریف و تمجید بکنه.
پسره ی پفیوز.نفرت انگیز ترین آدمی بود که توی کل زندگیم
دیده بود.دلم میخواست خفه اش کنم.
دلم میخواست یه روز با دستهای خودم بکشمش.
با نفرت گفتم:

-کارتو انجام بده و گورتو گم کن!

بازم تو گلو خندید.آدم مغرور و خودشیفته ای مثل اون
خندیدنش از سر غرور و خود بالابینیش بود نه هیچ مورد

@Rooman_nazy1400

دیگه ای!

زبونشو توی دهنش چرخوند و خیلی آروم آروم دکمه های
پیرهنم رو باز کرد و همزمان گفت:

-طلا طلا طلا...تو عجیب ترین دختری هستی که تا حالا دیدم

سومین دکمه ی مانتوی فرم رو هم باز کرد و ادامه داد:

- میدونی... تو واسه من عین یه بره میمونی. نه یه بره ی
رام...یه بره ی سرتق ناقلا که بدجور منو علاقمند به رام کردن
خودش کرده!

به پایان رسیدن جمله اش همزمان شد با باز کردن آخرین
دکمه ی لباسم.

با خشونت رو طرفش رو کنار زد و زل زد تو چشمهام.
آن چنان با نفرت بهش نگاه کردم که شک نداشتم خودش هم
خوووووب میدونست به خونه اش تشنه ام!

مقنعه و مانتو رو از تن درآورد و بعد دستمو گرفت و کشوندم
سمت میز .

با ساعد دستش تمام وسایل روی میز رو رویخت روی زمین و
مجبورم کرد بالا تنه دستهامو بزارم روی میز....

میدونستم چی توی سرش هست.
انگشتامو مشت کردم و بی حرکت ایستادم....

#پارت_۱۱۰

میدونستم چی توی سرش هست.
انگشتامو مشت کردم و بی حرکت ایستادم. قفسه ی سینه ام
به تندی بالا و پایین میشد. این تهش بود. ته تن دادن و عمل
کردن به خواسته ی نامعقول سیاوش.

کف دستشو که به آرومی روی باسنم کشید احساس بدی بهم
دست داد و تکون خوردم. همزمان که اینکارو میکرد سرش رو
جلو آورد و نزدیک به گوشم گفت:

-اگه يادت باشه چهار سال پيش بابابزرگ يه منشى داشت...همونى كه همتون تو تعجب اخراجش بودين.من كه خوب يادم چون همون سالها چند روزى اينجا بودم...درست قبل از رفتنم!

ضربه ي محكمى به باسنم زد.خواستم جيغ بكشم اما دست ديگه اش رو روى دهنم گذاشت و گفت :

-آ آ....داد زدن ممنوع چون به ضرر خودته عزيزم...

چشمهامو درشت كردم و از همون زاويه سعى كردم بهش نگاه كنم.

دوباره كنار گوشم گفتم:

-من كه خوب اون منشى رو يادم...مو حنايى...چشم آبى...آرايش هم زياد ميكرد.آره...هميشه برك دوزك ميكرد.يادته؟ حرف بزن يادته يا نه!؟

دستشو از روی دهنم برداشتم و با نفرت گفتم:

-آره یادم عوضی...

دستشو برد جلو. خودش دکه ی شلوارم رو باز کرد و با پایین کشیدن زیپ شلوارم گفت:

-فکر میکنی چرا اخراجش کرد؟ البته...میدونم که اون زمان همتون مشتاق و کنجکاو و فضول بودین بفهمین چرا اخراج شده...میخوای من چراش رو بگم!؟

نمیدونم ربط این موضوع به من چی بود. اما بیش از حرفهای صدای زیپ شلوارش بود که خش میکشید رو فکر و اعصابم.

یه روز حالشو بابت این کارها میگیرم.
صدای نفسش رو کنار گوشم شنیدم

تو ادامه ی حرفه‌اش گفت:

-یکی ازش خواسته بود همینکاری رو بکنه که تو الان
میخواستی انجام بدی...

میخواست از رقم پاکتهای مناقصه بزرگ اون برجهای بزرگ
عکس بگیره و واسش بفرسته اما تر بزنگاه بابابزرگ مچش رو
گرفت ...

کف دستهامو زدم رو میز و گفتم:

-حرف نزن عوضی... نمیخوام چیزی بشنوم....

از حرفه‌اش حس بدی داشتم چون احساس میکردم تهش
قراره برسه به یه موضوع بد که از قضا به من هم ربط داره.
عضوش رو تو دست گرفت و همونطور که به باسنم نزدیک
میکرد گفت:

-باید بشنوی طلااا....

داستان جالبیه که تهش جالبتر هم میشه برای تو

اینو گفت و با یه فشار محکم آلت*ش رو واردم کرد...

خطاکار:

#پارت_۱۱۱

با یه فشار محکم آلت*ش رو واردم کرد.این کار رو اونقدر
باخشونت انجام داد که بازهم آماده ی جیغ کشیدن شدم اما
اون دستشو دوباره به دهنم فشار داد تا صدایی ازش بیرون
نیاد و بعد هم نفس زنان درحالی که از این رابطه منتهای لذت
رو میبرد و بخاطرش غرق لذت شده بود گفت:

-هوووووف! طلا طلا...این کو*ن تنگ وسوسه انگیزت رو
واسه کی اینجوری دست نخورده نگه داشتی هاااان؟ واسه
من!؟

@Rooman_nazy1400

بدنم منقبض شد.یه جویری انرژیم تحلیل رفته بود.

قلبم تند تند می تپید و فرو رفتن و اون تو موندن عضوش
رو توی بدنم کاملاً احساس میکردم.

چندثانیه توی همون حالت موند و بعد گفت:

-تو که رئیس رو میشناسی هووووم ؟ خیلی وقتها خیلی
چیزهارو حاضر نمیشه به کسی بگه خیلی وقتها هم حس
زیادی خوب بودنش گل میکنه اون روز هم حاضر نشد اون
دختره رو بسپاره دست حراست....ولی من نتونستم بیتفاوت
بمونم و ته و توش رو درآوردم...

مکت کرد و شروع کرد عقب و جلو کردن بدنش.صدای نفس
نفس زدنهایش رو کنار گوشم احساس میکردم.
بدنم عقب و جلو میشد و محکم به میز میخورد.
دستشو از زیر بدنم رد کرد و رسوند به شکمم.
آهسته بردش بالا و سینه ام رو تو مشتش جمع کرد و بعد هم
گفت:

@Rooman_nazy1400

-از شرکت که زد بیرون یه چرخ توی شهر زد.

رفت کافه...

تو خیابون قدم زد...اونقدر وقت رو هدر داد تا شب شد و

وقتی هم شب شد رفت خونه ی سیاوش جووونت!

ناباورانه به رو به رو خیره شدم. حرفهایی که میزد کم کم

داشتم به کسی ختم میشدن که محال بود همچین موردهایی

رو راجبش باور کنم.

رادمان از نظر من یه آدم حسود بود.

یه حسود بد ذات که صدرد داره راجع به سیاوش خرافه و

چرند میگه!

خواستم بچرخم و همزمان با نفرت گفتم:

-چرند نگو عوضیی...

فشاری به سینه ام آورد و اجازه نداد بچرخم همزمان شدت

عقب و جلو کردن و تلنبه هارو بیشتر کرد و بعد گفت:

-چرند؟

با غیظ گفتم:

-آرهههههه چرند....

پوزخندی زدم و گفتم:

چرند نیست...واقعیته.چند ساعتی خونه ی سیاوش بود.
وقتی اومد بیرون گیرش انداختم...

یه چاقو گذاشتم بیخ گوشش و گفتم اگه واقعیت رو نگه آبرو
اونجا بود که خانم همچی رو لو داد... واسش نمیزارم...
عین چی گریه میکرد...
میگفت سیاوش با وعده ی ازدواج بارها مجبور به انجام
همچین کارهایش کرده...

باورم نمیشد. امکان نداشت.

حاضر نبودم حرفهایش رو باور کنم برای همین با همون حالت
بهت زده لب زدم:

-امکان نداره...

خم شد رو کمرم. زبونشو روی صورتم کشید و با مالش سینه
هام گفت:

با توهم همون کارهایی رو انجام داد و همون

که از اون دختره خواسته بود...-داره....چون

چیزایی رو خواست

چ

چ...چه سرنوشت رقت انگیز و تلخی....

باورم نمیشد...واقعا باورم نمیشد...

#پارت_۱۱۳

دستمال خیس یود.

خیلی خیس و خیلی چسبنده. کنج لبش رویه وری کرد و گفت:

-اووووم! نیگاش کن...خیس خیس!

ذهنم بهم ریخته و آشفته شده بود. تمرکز نداشتم. اون منو هم درگیر این دستمال خیس کرد و هم درگیر سیاوش.
هنوزم تو شوک شنیدن حرفهایش بودم. چشمهام خیره به صورتش بود که جلو اومد. دستمال رو تو مشتش مچاله کرد و گفت:

-ببین برای من خیس کردی! برای منی که همیشه از خودت دورم کردی! برای منی که همیشه بدتر از همه...

@Rooman_nazy1400

سر از حرفهاش در نمیاوردم. سکوت کرد و دیگه جمله اش رو ادامه نداد تا من گیج تر و سردرگمتر بشم.

کنج لبشو رو به بالا خم کرد و با پرت کردنش توی سطل آشغال انگشتشو گذاشت روی لبهام و بعد گفت:

-خبیب....همه چیز بین من و تو می مونه...

حالم از رادمان بهم میخورد. بیشتر از اون که بابت این سواستفاده های جنسیش ازش بدم بیاد بخاطر حرفهایی که در مورد سیاوش گفته بود ازش بیزار شده بودم. یه سیلی به گوشش زدم و گفتم:

-خیلی نامردی....یه نامرد حسود!

خندید. خندید و این خنده ها خط کشیدن رو اعصاب نداشته ام. دستشو به آرومی روی صورت خودش کشید و به طعنه گفت:

@Rooman_nazy1400

-حتما به سیاوش خان یه سر بزن!

یا نفرت و بغض و صدای گریه آلودی گفتم:

-هرچی راجبش گفتی دروغه دروغه ...

بازم آهسته خندید.خودش خم شد.دو طرف شلوارم رو گرفت
و برام کشید بالا و همزمان گفت:

-یه چیزی رو میدونی طلااا.من از دوران طفولیت تا حالا که
دوران گنده بودنمه کسی جرات نکرده بهن بگه بالا چشمن
ابروئه چه بدسه به اینکه بخواد مثل تو اینجوری سیلی هم
بزنه پس بدون اگه الان عمودی هستی و افقی نشدی و
همچنان نفس میکشی یه سری دلیل خاص داره ...

@Rooman_nazy1400

سرش خم بود و صورتش رو موقع زدن اون حرفها نمی
دیدم.هیچی نگفتم.

زیپ شلوار جین مشکی رنگم رو کشید و با بستن دکمه ی
شلوارم گفت:

-خب! دختر خوب...

نفس زنان بهش نگاه کردم.
دکمه شلوارم رو که بست گفت:

-وقتش بری و یه سری به سیاوش جونت سر بزنی
ودرجریانش بزاری! امیدوارم تو گوشی نخوری ازش!

خندید و بعد گاوصندوق رو بست و با زدن رمز و قفل کردنش
گفت:

-بای بای دختر خوب!

@Rooman_nazy1400

ماتم زده رفتنش رو تماشا کردم. حس میکردم شکست خوردم
یه شکست سنگین.. یه شکست بزرگ...

#پارت_۱۱۲

باورم نمیشد...وقعا باورم نمیشد که سیاوش اون تعریف و
و گفتم: اون توصیف و شخصیتی باشه که رادمان میکرد.
دستهامو بالا بردم و محکم زدم روی میز

-دروغ میگی! دروغ میگی.

سینه ام رو رها کرد و بیشتر خم شد روی تنم. ارضا شده بود.
با یه آه مردونه ی تو گلوی بلند آبشو همونجا ریخت و بعد
نفس زنان خودشو انداخت روی تنم.
صدای خسته اش که بخاطر تلبه هاش محکمش بود ، نزدیک
به گوشم واضح و مشخص تر به گوشم رسید:

@Rooman_nazy1400

-دروغ میگم؟! هه...کافیه بهش بگی نتونستی کاری که

میخواه رو انجام بدی ...بعدش متوجه میشی چه جوری ازت

فاصله بگیره! امتحانش کن ...همین امروز امتحانش کن!

نمیخواستم همچین چیزی رو باور کنم. با نفرت و خشم گفتم:

-ازم فاصله بگیر لعنتی عوضی!

خندید و نفس زنان تنش رو از روی بدنم بلند کرد و با بیرون

فرستادن نفسش گفت:

-اووووه! اووووه! چه بداخلاق!

خودشو کشید عقب.فورا کمرم رو صاف نگه داشتم و صاف

ایستادم.

قفسه ی سینه ام تند تند میتپید.شلوارم هنوز پایین بود و

صورتم پر از قطره های ریز درشت عرق...

@Rooman_nazy1400

بهش خیره شدم.

گفتم: کاش خلاف حرفهاش ثابت بشه. کاش

آب دهنمو قورت دادم و با اخم و نفرت

-تو به سیاوش حسودیت میشه! ازش متنفری چون چیزایی
که داره رو تو نداری. برای همین داری این حرفهارو پشت
سرش میزنی...

پوزخندی زد و حین بستن کمربندش گفت:

! چه خزعلاتی... اون ژینگلوی حرومزاده ای که تو داری
حرف میزنی در حد ما نیست...-هه
ازش

کمر بندش رو بست و پیرهنش رو مرتب کرد. عین من روی
بدنش عرقهای ریز و درشت نشسته بود...

قلبش هم هنوز تند می تیقد و من اینو از بالا و پایین شدن

سریع قفسه ی سینه اش کاملا احساس میکردم.
@Rooman_nazy1400

دست برد تو جیبش.

یه دستمال بیرون آورد و اومد سمت من.

لبخند خبیثانه ای زد و چون من همچنان شلوارمو بالا نکشیده بودم اون دستمال سفید تا خورده رو به آرومی مابین پاهام کشید و بعد دوباره دستش رو بالا آوردش. خیس بود.

خیلی خیس و خیلی چسبنده. کنج لبش رو یه وری کرد و گفت:

-اووووم! نیگاش کن...خیس خیس!

#پارت_۱۱۴

ماتم زده رفتنش رو تماشا کردم. حس میکردم شکست خوردم یه شکست سنگین..یه شکست بزرگ... هم تحقیر شده بودم هم احساس میکردم احساساتم رو به بازی گرفتن.

@Rooman_nazy1400

چطور ممکنه سیاوش واقعا اونی باشه که رادمان عوضی
توصیف کرده بود.

فکر میکردم اما برگشت.نو چهارچوب در ایستاد و بعد گفت:

-و اما حرف آخر طلا خانم...

جهت نگاهمو از زمین به سمت صورت مغرور اون تغییر دادم
و بهش خیره شدم.

زبونشو توی دهن چرخوند و گفت:

-اون اگه ذره ای تورو دوست داشت هیچوقت مجبورت
نمیکرد بیای اینجا همچین کاری انجام بدی!

خیلی سریع گفتم:

-اون منو مجبور نکرد..

@Rooman_nazy1400

نمیدونم چرا یهو و بی هوا همچین حرفی زدم.
من اون لحظه نه از سیاوش بلکه از انتخاب خودم دفاع
میکردم که بیشتر از ان احساس شرمندگی نکنم. اما اون
همچین چیزی رو نپذیرفت و گفت:

-دروغگوی خوبی نیستی!

اینبار دیگه واقعا رفت.
زندگی منو بهم ریخت و یا خیال آسوده آب کمرشو خالی کرد
و رفت!

لعنت به همه تون...لعنت!
بغضمو قورت دادم و خیلی سریع از اون اتاق لعنتی اومدم
بیرون.

من عاشقش بودم. دلم نمیخواست اونی که با تمام وجود
دوستش داشتم اون آدم بدی باشه که چیزای نامربوط زیادی
پشتش شنیده بودم.

@Rooman_nazy1400

بد حالی داشتم. اونقدر بهم ریخته و آشفته شده بودم که
نمیدونستم کجای مشکلات و دردسرای جدیدم رو چسب زخم
بزنم!

کیف و تلفن همراهمو از روی میز کارم برداشتم و باعجله از
شرکت زدم بیرون و همزمان شماره ی سیاوش رو گرفتم.
بعد از شنیدن چندبوق بالاخره صدای خود سیاوش به گوشم
رسید:

"جانم طلا ...انجامش دادی؟ از پاکت ها عکس گرفتی؟"

دلم گرفت. چون سراغ اولین چیزی رو که گرفت که باعث شد
چیزایی که راجع بهش شنیده بودم قوت بگیرن. به جای اینکه
جوابشو بدم گفتم:

"میخوام ببینمت سیاوش همین حالا...تلفنی نمیتونم صحبت
کنم"

@Rooman_nazy1400

@Rooman_nazy1400

گمون کرد قراره همون چیزای باب دلش رو بشنوه واسه همین
خیلی سریع گفت:

"ای به چشم عزیز دلممم"

با صدای گرفته گفتم:

"آدرس رو برات اسم ام اس میکنم"

"چشم رو هم بزاری پیستم عزیزم. امیدوارم خبرای خوبی
واسم داشته باشی"

احساسی که نسبت به سیاوش داشتم لحظه به لحظه داشت
متزلزل تر میشد.

نکنه واقعا تمام چیزایی که پشت سرش میگفتن حقیقت
داشته باشه!؟

@Rooman_nazy1400

@Rooman_nazy1400

من که نمیتونستم خودمو فریب بدم. فکر کنم واقعی ترین
جمله رو از زبون خود رادمان شنیدم.
سیاوش اگه واقعا منو دوست داشت هیچوقت مجبورم
نمیکرد اون کار رو انجام بدم.

#پارت_۱۱۴

دستهامو دور بدنم حلقه کرده بودم و روی سنگفرش پارک
اهسته قدم برمیداشتم.
بدترین روز عمرم بود.

روزی که باید میسنجیدم و مطمئن میشدم سیاوش اون
چیزیه که من میگم یا اون چیزیه نه رادمان میگه...
یه مرو واقعی عاشق پیشه یا یکی که صرفا بخاطر اهداف
شخصیش به من نزدیک شده.
کاش اون مورد دومی نباشه. کاش نباشه...

-طلای من ..

@Rooman_nazy1400

صدای خودش بود. مکث کردم و به آرومی چرخیدم سمتش
چون درست از پشت سر اسمو صدا زده بود. اونم از فاصله ی
خیلی خیلی کم .
چرخیدم سمتش.

چشم تو چشم که شدیم اولین چیزی که گفت این بود:

-عشقم چرا اینجا هوووم؟! خب یه جا وایمیستادی سوارت
میکردیم می رفتیم یه دوری میزدیم...

دستهامو پایین آوردم. نفسم رو بیرون فرستاوم و گفتم:

-نه... اینجا بهتره.. آروم... خلوت... دوست داشتم قدم بزنم!

با صورتی شاد و صدایی بشاش گفت:

-خیلی خب ...باشه.چشم هرجا تو میگی خوبه خب قطعاً
همونجا خوبه.

خب طلا...بگو...شیری یا روباه؟
بگو بینم تونستی از محتوای پاکتها واسم عکس بگیری
هاااان؟!

همون چیزی رو ازم پرسید که راومان هشدارشدرو بهم داده
بود و یه جورایی با اعتماد بنفس زیاد پیش بینی کرده بود.
نفسم تو سینه حبس شد.انتظار تو صورتش موج میزد.
اون بی صبرانه منتظر گرفتن جواب سوالش بود.
اونم یه جواب دلخواه
آب دهنمو قورت دادم و بعد گفتم:

-نه...عکس نگرفتم!

وا رفت.هاج و واج نگاهم کرد.باورش نمیشد.نیمچه لبخند
دست و پا شکسته ای زد و پرسید:

-داری سر به سرم میزاری!؟

حتی اگه گرفته بودم هم میگفتم نه تا واکنشش رو
بینم. اینبار هم خیلی جدی جواب دادم:

-نه. نتونستم. و دیگه هم نمیتونم...

داد زد:

-لعنت یه تو طلاااا.... فردا مناقصه اس من روی اون چیزی
که از تو خواسته بودم حساااااب باز کردم میفهمی؟

از صدای دادش بدنم لرزید...

اونقدر کفری شده بود در اون حد که حس میکردم کارد بزنن
محال خونش در بیاد.

@Rooman_nazy1400

دست به کمر یکم قدم رو رفت و بعد با عصبانیت کنترل شده
ای گفت:

-گند زدی طلا...مند زدی به همچی....لعنت به
تو...لعنتتتتتت...
تمام برنامه ریزی هام بهم ریخت.همشون به فاک رفتن...

#پارت_۱۱۵

بعد با عصبانیت کنترل شده ای گفت:

-گند زدی طلا...گند زدی به همچی....لعنت به
تو...لعنتتتتتت...
تمام برنامه ریزی هام بهم ریخت.همشون به فاک رفتن...
به حدی عصبانی شده بود که حس میکردم اگه انگشتمو به
سمتش دراز کنم میسوزم.

@Rooman_nazy1400

@Rooman_nazy1400

احساس بازنده بودن داشتم. تمام این مدت کسی رو دوست داشتم که منافع خودش برایش بیش از هر چیز دیگه ای اهمیت داشت.

دستامو مشت کردم و گفتم:

-چی واسه تو مهمتره سیاوش؟ من یا اون پاکتهای لعنتی...؟

بدون ثانیه ای مکث جواب داد:

-خب معلوم اون پاکتهای لعنتی...اون پاکتهای لعنتی!

مغلوب و درمونده بهش نگاه کردم. اصلا فکرش رو هم نمیکردم یه روز همچین جواب قاطع و محکمی بهم بده. مستاصل و متاسف نگاهش کردم.

هنوزم باورم نمیشد انتخاب اون چیز دیگه ای باشه. انگار تمام چرنندیاتی که رادمان پشت سرش گفته بود. حقیقت محض بودن.

@Rooman_nazy1400

@Rooman_nazy1400

حقیقت‌های تلخی که نمودنم چرا حاضر نبودم پذیرم‌شون.
اون فقط منو میخواست که بتونم منبعش توی شرکت باشم.
با صدای ضعیفی پرسیدم:

-سیاوش... یعنی واقعا اونا واست مخمتر از منن!؟

نفس عمیقی کشید. انگشتش رو لای موهایش بالا و پایین کرد
و بعد یکی دو قدم به سمتم و اومد گفت:

-بین... من اون پاکت‌هارو باید رقم‌هاشون رو بدونم. میفهمی؟

دندون‌هارو با نفرت روی هم فشردم. دیگه حتی یک ثانیه هم
تحمّلش رو نداشتم.

تحمّل کسی که حاضر نبود دوستم داشته باشه.
کسی که منو بخاطر موقعیت و منافع خودش میخواست.
پوزخندی زدم و گفتم:

@Rooman_nazy1400

@Rooman_nazy1400

-میدونی...من عاشقت بودم.عاشقت بودم چون فکر میکردم
فکر میکردم منو بخاطر خودم میخوای اما... دوستم داری...
چون

مکت کردم.به بغض و خشم بهش خیره شدم و ادامه دادم:

-اما الان که فکرش رو میکنم میبینم تو اصلا منو دوست
نداری....تو منو برای رسیدن به منافع خودت میخواستی نه
چیز دیگه...

با کلافگی سرش رو تکون داد و گفت:

-بیخیال...باهم صحبت میکنیم البته نه الان بعدا...تو برو
خونه یه روز دیگه وقت کردم میام دنبالت..

خدایا!!!!...

وقاحتش حالمو بهم میزد.فکر میکرد من احمقم؟

@Rooman_nazy1400

@Rooman_nazy1400

یه احمق که قراره همچی رو فراموش بکنه و دوباره تو خونه
منتظر بشینه تا همچین آدم طمع کار و فریبکاری بیاد
سراغش؟

چقدر احمق بودم اگه همچین کاری میکردم.
حرفش رو بریدم و با صدای بلند گفتم:

-نههههه! دیگه بعدنی وجود نداره...میفهمی؟ بین من و تو
بعدنی وجود نداره....همچی تموم...همچی...

دستبندی که بهم هدیه داده بود رو از دست درآوردم و پرت
کردم سمتش. صاف ایستاد و با اخم پرسید:

-تو زده به سرت!

و قتش بود همچی رو تموم کنم. سیاوش اون مردی نبود که
من بتونم برای یه عمر بهش تکیه کنم.
دندونها رو هم فشردم و و گفتم:

@Rooman_nazy1400

-آره...تمام این مدت زده بود به سرم که عاشق تو شده

بودم...دیگه هرچی بین من و تو بوده تموم!

نگاه آخرو بهش انداختم و بعد هم به سرعت از کنارش رد
شدم و رفتم...

#پارت_۱۱۶

نگاه آخرو بهش انداختم و بعد هم به سرعت از کنارش رد
شدم و رفتم...

چقدر متاسف بودم برای خودم.برای خودم که تا به اون حد و
اندازه دوستش داشتم و خواهانش بودم.دردم از این بود که
آشغالی مثل رادمان باید تمام این واقعیت‌های تلخ رو میشنیدم.
دنبالم اومد و با حالتی گیج انگار که معنی و مفهوم حرفهام
رو نشنیده باشه گفت:

-چیمیقی تو ؟ میخوای چیکار کنی؟

لحظه ای توثف نکردم.به قدمهام سرعت بخشیدم تا با عجله
از اونجا دور بشم و بعد باهمون لحن تند و عصبانی گفتم:

-میخوام به این رابطه ی مزخرف خاتمه بدم...به این ارتباطی
که تو صرفا بخاطر منافع شخصیت ...

حرفمو برید.مچ دستمو از پشت گرفت و بعد گفت:

-وایسا طلااااا....وایسا باهات کار دار

نگه ام داشت و با عصبانیت برگردوندم سمت خودش.
زل زد تو چشمهام و گفت:

-داری گند میزنی به همچی...

-تو قبلا تو اینکار پیش دستی کردی!

این آدم دیگه اون آدمی نبود که من همجوره باورش داشتم.
بهم اثبات کرد ارتباطش یا من حکایت همون سلام گرگی بوده
که بی طمع نبوده و نیست!
از چشمم افتاده بود. بدجور هم از چشمم افتاده بود.
بعد از مکت کوتاهی پرسید:

-این خزعبلات چیه میگی؟ من ازت یه کار خواستم انجام
بدی...چرا از توی این یه کار هزار تا قصه ی غلط اندر غلط
بیرون آوردی هاااان؟

دستمو با عصبانیت از توی دستش بیرون کشیدم و گفتم:

@Rooman_nazy1400

-تو از من خواستی در حق خودم و اعتبارم و آدمایی که بهم
اعتماد داشتن نامردی کنم... ازم خواستی خیانت بکنم و چون
از پشش برنیومدم شاکی شدی... واسه ادامه ندادن این ارتباط
هزار دلیل دارم که الان دوتااش اسم بردم...

با عصبانیت داد زد:

-تو نمیتونی همچی رو به این زودی بهم بزنی...

مثل خودش صدامو بردم بالا و گفتم:

-میتونم خوبم میتونم...

ولوم صداش رو بالاتر و گفت:

@Rooman_nazy1400

@Rooman_nazy1400

-به درکککک... به جهنم... هرگوری میخوای بری برو.. چیزی که
واسه من زیاده دختر.. دخترایی که آرزوی یه نیم نگاهمو
دارن...

با تاسف بهش خیره شدم.
چقدر شنیدن این حرفها از زبون اون تلخ بود واسه من.
واسه منی که عمیقا دوستش داشتم.
نفس آرومی کشیدم و با منتهای تاسف سرم رو تگون دادم و
گفتم:

-میدونی چیه... آدما همیشه تو عصبانیت حقیقی ترین
حرفهارو میزنن... مرسی که حرفهای دلتو زدی و منو به این
باور رسوندی دیگه نباید یک ثانیه هم تحملت بکنم...

پوزخندی زدم و بعد از کنارش رد شدم.
باید خودم به خودم دلداری می دادم .
یاید می پذیرفتم که بعضی وقتها همچین بدشانسی هایی
واسه آدم پیش میاد.

@Rooman_nazy1400

کسی نمیتونه بگه چرااا من.

منم نمیتونستم بگم...

بدو بدو خودمو رسوندم به ماشینم. درو باز کردم و پشت
فرمو نشستم.

کیفمو پرت کردم کنار.

فرمون رو توی دستم گرفتم و سرمو خم کردم روش و بیصدا
شروع کردم اشک ریختن...

#پارت_۱۱۷

کفشهام رو از پا درآوردم و با شونه های خمیده، از راهرو
گذشتم.

کیفم توی دست راستم بود و سوئیچ توی مشت چپم.
مهمان داشتیم و ظاهرا حسابدار بابا بود.

تو سالن رو به روی هم نشسته بودن و باهم حسابرسی انجام
میدادن.

انگار دخل و خرجشون با هم نمیخواند.

@Rooman_nazy1400

اومدن و سر رسیدن من همزمان شده بود با آماده شدن اون
حسابدار برای رفتن.

آخه وسایلش رو جمع کرده بود که بره.
بابا با قیافه ای دپرس گفت:

-این مسئله رو حتما باید شخصا بهش رسیدگی کنی....یه
چیزی این وسط میلنگه!

حسابدار بابا دسته کیفش رو گرفت و گفت:

-بله متاسفانه...ورود و خروج انبار ناهماهنگی داره فردا
مفصل صحبت میکنیم...

همراه بابا به سمتی که من بودم اومدن.
سلام کردو من نمیدونم اصلا تونستم جواب بدم یا نه.
مامان اومد سمتم و گفت:

@Rooman_nazy1400

@Rooman_nazy1400

-سلام طلا...چقدر دیر اومدی..مشغول پذیرایی بودم

یادم رفت بهت زنگ بزنم..

آهسته گفتم:

-آره کارم طول کشید....

-من اصلا راضی نیستم تو اینقدر از خودت کار

بکشی...سیاوش هم حتما راضی نیست.

اصلا تو بهتره این روزها بیشتر به کارای ازدواجت برسی...

پوزخندی زدم و با تاسف گفتم:

-هه...ازدواج

بابا در حال رو بست و اومد سمت ما.غروند کنان به ناتوهای

داشت اما زیرآبی رفته بودن. توی شرکتش فحش میداد.

@Rooman_nazy1400

به کسایی که بهشون اعتماد

مامان به سمتش رفت و گفت:

-اینقدر حرص و جوش نخور سخته میکنیااا...

قبل از اینکه ازم دور بشن صداشون زدم. هردورو.

-مامان...بابا...میخوام باهاتون صحبت کنم!

حس خیلی بدی داشتم. کسی که با تمام وجودم عاشقش بودم
توزد از آب دراومد و بیان احساساتم سخت تر از اون چیزی
بود که بشه به زبونش آورد.

میخواستم یه چیزایی رو بگم و خودمو خلاص کنم.
هر دو ایستادن و بهم خیره شدن.
نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

@Rooman_nazy1400

-میخواهم به چیزی بهتر از بگم... و دوست ندارم بعدش سوال
پیچم بکنم.

دوست دارم از پذیرش و درموردش حرف نزنم...

مادامه نگران شد و پرسید:

-چیزهای طلا... اتفاق بدی افتاده...

پوزخندی زد و گفت:

-نه اتفاق از نظر خودم اسمش اتفاق خوبه...

#پارت_۱۱۸

پوزخندی زد و گفت:

@Rooman_nazy1400

-نه اتفاق از نظر خودم اسمش اتفاق خوبه...

مامان با دلشوره و نگرانی بهم خیره شد. طاقت نیاورد و با
تکون دستهایش پرسید:

-جون به سرمون کردی طلاا؟ بگو ببینم چیشده!؟

از درون شکسته بودم اما به طرز مسخره ای در تلاش بودم تا
نیمه ی پر لیوان رو ببینم.

خیلی سخته بعد از سالها اونی که فکر میکنی مرد رویاهات
هست رو پیدا کنی اما درست تو اوج وابستگی به اون مرد
رویایی کاشف از عمل دریاد گرگ هست تو لباس بره.
یه آدم که فقط منتظره خورش از پل بگذره و خدا میدونه
بعدش قراره چه زندگی ای واسه من بسازه و چه رونمایی از
خود جدیدش بکنه !
نفس گرفتم و دلمو زدم به دریا و گفتم:

@Rooman_nazy1400

-من با سیاوش بهم زدم. راستش دیگه نمیخوامش. به خودش
هم گفتم... ما امروز رسماً باهم تموم کردیم...
رابطه‌ی ما واسه همیشه تموم شده!

تمام مدتی که من داشتم حرف می‌زدم اونا بهت زده فقط
تماشام میکردن.
حتی حس کردم اون لحظات اول باخودشون به این نتیجه
رسیدن دارم شوخی میکنم.
بابا که کلاً جدی نگرفته بود راه کج کرد که بره و همزمان
گفت:

- بیا بریم خانم این دختر داره سر به سرمون میزاره...

خیلی سریع گفتم:

-من جدی می‌گم... هرچی بین من و سیاوش بوده
تموم. کادوهاشونو بهش پس بدین. این رابطه تموم شده اس!

@Rooman_nazy1400

اینبار من بودم که از کنارشون گذشتم که برم سمت اتاق.
مامان دنبالم اومد و باهمون نگرانی و تشویش گفت:

-وایسا ببینم طلا...یعنی چی همچی تموم؟! مگه کشکه!؟

ایستادم ولی نچرخیدم سمتشون. سخت بود نگاه کردن تو
چشمه‌اشون و زدن این حرفها خصوصا وقتی خیلی خوشحال
بودن که من سرو سامون گرفتم.
نفس عمیقی کشیدم و گفتم؛

-من و سیاوش بدرد هم نمیخوریم. راه من و اون واسه همیشه
ازهم جدا شده

یابا اومد سمتم. کف دستشو رو قلبش گذاشت و همونطور که
ماساژش میداد گفت:

@Rooman_nazy1400

-چیمیگی طلاااا...میخوای منو حرص بدی؟ این حرفها یعنی
چی؟ ما بدرد هم نمیخوریم معنیش چیه...

اصلا راضی نیودم با حرفها و خبرهای جدیدم ذهنشون رو
مشوش بکنم اما به اجبار رو برگردوندم سمتش و گفتم:

-من وسياوش مناسب هم نیستیم. امشب حرفهامونو زدیم و
با این نتیجه رسیدیم یاید قبل از شروع همچی رو تموم
بکنیم...

مامان ناباورانه گفت:

-طلا شماها چیکار کردین...

آروم و غمگین گفتم:

@Rooman_nazy1400

@Rooman_nazy1400

-مامان...بابا من و سیاوش همچی رو تموم کردیم.خواهش
میکنم اگه خوشبختی و آرزوی منو میخواین دیگه هیچوقت
در موردش اصرار نکنین...

بازهم با بهت تماشام کردن.

تهش که چی!؟

از سر گرفته بشه. باید باشون میگفتم

این رابطه محال بود

سیاوش یه نامرد عوضی بود که من همین حالا هم

نمیدونستم چطور میتونم خودمو مجاب بکنم با احساساتی

که خرجش کرده بودم کنار پیام بدون اینکه احساس الاغ

بودن بهم دست بده...

#پارت_۱۱۹

میخواستم خودم رو ریلکس و آروم نشون بدم.

یا حواسمو پرت کنم که ذهنم نره سمت سیاوش.

لپتایمو گذاشتم روی میز و سرگرم انجام کارهام شدم ولی

مگه میشد ؟

@Rooman_nazy1400

@Rooman_nazy1400

انگار هرچقدر بیشتر تلاش میکردم قوی تر بشم بالعکسش
اتفاق میفتاد. تمرکز و تسلط روی ذهنم رو از دست داده بودم
و نمیتونستم خودمو جمع و جور کنم.
خسته و بیحال خم شدم و سرم رو گذاشتم رو صفحه کلید...
همون موقع موبایلم کنار لپ تاپ وایره خورد.
چشمهام رو باز کردم و بیحال دستمو به سمتش دراز کردم و
گوشی موبایلم رو برداشتم.
چشمم که به شماره رادمان افتاد حرص و خشم و عجز و
نفرت همزمان باهم سراغم اومدن..
نفس عمیقی کشیدم و تماس رو وصل کردم اما بدون اینکه
حرفی بزنم تلفن رو فقط کنار گوشم نگه داشتم.
صداش توی گوشهام پیچید و حواسمو کشید سمت خودش:

"افسرده که نیستی هااان؟"

اینبار به صورت کج روی تخت دراز کشیدم. صورتمو به رو
تختی خنک مالوندم چون حس میکردم داغم و ملتهب.
زل زدم به سقف و بعد از یه سکوت طولانی جواب دادم:

@Rooman_nazy1400

"افسردگی مال ضعیفهاست...مثل امثال تو"

صدای خنده هاش گوشهام رو پر کرد.یه دل سیر که خندید
دوباره جدی شد و گفت:

"اووووه دختر قوی تنگ و داغ"

رو تختی رو تو مشتم چنگ زدم.عوضی...
میدونستم چرا دنباله ی حمله اش همچون نسبتهایی رو بهم
میداد.

با لحن تند و غیر صمیمانه ای پرسیدم:

"برای چی زنگ زدی؟ چی میخوای؟"

نفس عمیقی کشید و پرسید:

"دست سیاوش جونت واست رو شد؟ بهت گفته بودم
طلا... گفته بودم اون همون گرگيه که سلامش طمع داره"

عصبی شدم و گفتم:

" به تو چه... حرفتو بزن و قطع کن "

چندثانیه ای مکث کرد و بعد جواب داد:

" از اونجایی که میدونستم قراره دچار حس افسردگی پس از
زایمان سیاوش بشی اومدم دنبالت ببرمت یه دوریت بزنم..."

باور نکردم. با غیظ گفتم:

" چرند نگو..."

خونسرد و آروم گفت:

"چرند نمیگم..الان تو ماشین و تو کوچه توئم.میتونی بیای و نگاهم بکنی..."

هنوزم باورم نمیشد اما محض خاطر جمعی بلند شدم و رفتم
سمت پنجره ی اتاق که رو به بیرون باز میشد...

#پارت_۱۲۰

هنوزم باورم نمیشد اما محض خاطر جمعی بلند شدم و رفتم
سمت پنجره ی اتاق که رو به بیرون باز میشد.

پرده رو کنار زدم و پنجره رو باز کردم.

سردی هوا که خورد به صورتم واسه چندثانیه کوتاه چشمهام

رو بازو بسته کردم.هنوزم تقریبا مطمئن بودم داره وری وری

میگه و فقط میخواد منو بکشونه کنار پنجره که اذیتم بکنه و

به خیالش حالمو بگیره.

بیرون رو نگاه کردم.

تا چشمم بهش افتاد متعجب همونجا ایستادم و بهش خیره شدم.

تکیه داده بود به ماشین و درست همین جهت رد نگاه میکرد. متوجه ام که شد گوشی توی دستش رو برام تگون داد. آخه این عوضی اینجا چیکار میکرد؟! اونم این موقع شب. نفسمو با حرص بیرون فرستادم و پرسیدم:

-اینجا چه غلطی میکنی آینه ی دق هاااان؟!

میتونستم از همین فاصله لبخندهای معنی دارش رو ببینم. تو همون حالت که تکیه اش رو به ماشین داده بود مچ پاش رو روی اون یکی پاش انداخت و جواب داد:

-خب اومدم از افسردگی درت بیارم دیگه!

@Rooman_nazy1400

سلام های رادمان هیچوقت بدون طمع نبودن. الان هم مطمئن
بودم اون دندونهای طمعش واسه مورد خاصی تیز شدن.
پورخند تلخی زدم و گفتم:

-گورتو گم کن و از اینجا برو!دیگه نمیخوام
بینمت...میفهمی!؟

از رو نرفت.قطعا کسی که تا اینجا اومده بود به این سادگی
ها هم از رو نمیرفت.
من معنی این کارهایش رو متوجه نمیشدم.نمیدونم چرا این
موقع از شب یلند شده بود و اومده بود اینجا.
میخواست حالمو بدتر از این بکنه؟
داغونتر از الان...!؟
خیلی زود جواب حرفهام رو داد و گفت:

-حالا چرا گارد میگیری؟ کظم غیظ کن خانم رئیس...من
بیرون منتظرت می مونم.
پاشو بیا بریم یه گشتی بزنیم تو شهر...

@Rooman_nazy1400

بدون اینکه پرده رو رها کنم و از کنار پنجره کنار برم ایستادم
و از همون فاصله با تعجب زیاد نگاهش کردم.
این حجم از پررویی دریاور من نمیگنجید.
پرده رو تو مشتم جمع کردم و گفتم:

-خیلی رو داری... نصف شب پاشدی اومدی اینجا و ازم
میخوای باهات برم دور دور؟! اونم با توی عوضی؟
خیلی...

پیش از اینکه حرفمو تموم بکنم انگار نه انگار که تا همین
چند دقیقه پیشش کلی حرف بارش کرده باشم گفتم:

-چرخیدم تو شب این موقع شب خیلی خوبه... تا حالا
امتحاناش کردی؟

همه جا خلوت... و یه نموره هم تاریک... توی و یه مسیر
خلوت.. واسه همچین مواقعی عین مسکن می مونه... بیوش

اعتماد به مرد جماعت دیگه تو وجود من مرده بود.
حوصله ی هیچکس و هیچ چیزی رو نداشتم. خصوصاً آدم
رذل و آب زیر کایی مثل اون با اینحال نمیدونم چرا با تعریف
و تمجیدهاش وسوسه شدم اینکارو انجام بدم برای همین توی
یه تصمیم آنی و غیر منتظره گفتم:

-میام!

خطاکار:

#پارت_۱۲۱

با تعریف و تمجیدهاش وسوسه شدم اینکارو انجام بدم برای
همین توی یه تصمیم آنی و غیر منتظره گفتم:

-میام!

با رضایت گفت:

-آهااان...این شد یه چیزی.پس منتظرتم!

تماس رو قطع کردم و با بستن پنجره و کشیدن پرده، برگشتم
توی اتاق.

خودمم نمیدونم چرا حاضر شدم قبول کنم با کسی که ازش
بیزار و متنفرم این موقع شب برم بیرون.
تنها چیزی که اون لحظه دلم میخواست و حس میکردم بهش
احتیاج دارم این بود که از اینجا برم بیرون و ذهنم مشغول
بشه!

یه شلوار جین آبی پوشیدم و یه پالتوی بلند بنفش.یه کلاه
بافتنی هم سرم کردم و بعد با برداشتن تلفن موبایل و دسته
کلیدم آهسته و پاورچین از اتاق بیرون رفتم.
مامان و بابا خواب بودن و من بی سرو صدا بدون اینکه
متوجه ام بشن، از خونه زدم بیرون.

@Rooman_nazy1400

وقتی از حیاط بیرون رفتم و پا توی کوچه گذاشتم چشمم
بهش افتاد.

همچنان تو همون سرما تکیه داده بود به ماشین و دستهاشو
تو جیبهای شلوارش فرو برده بود. متوجه من که شد تکیه اش
رو از ماشین برداشت و گفت:

-به به! بالاخره اومدی...

یکی دو قدمیش ایستادم و با اخم بهش خیره شدم.
اصلا ازش خوشم نمیومد اما اینکه اینجام بخاطر خرابی حال
جیب شلوارش بیرون آورد و به سمتم دراز کرد. و احوالم بود.
دستشو از
زدم زیر دستش و گفتم:

-میخوام بدونی که ازت متنفرم...

تو گلو خندید و بعد لباس تنش رو مرتب کرد و گفت:

@Rooman_nazy1400

-خیالی نی...آروم آروم میفهمی من چه گلی ام !

پوزخندی زدم و با رد شدن از کنارش در ماشین رو باز کردم و
نشستم روی صندلی.

چنددقیقه بعد اونم اومد و پشت فرمون نشست.

شاید اگه یکم میچرخیدم خسته میشدم و خوابم میبرد و
خلاص میشدم از این شرایط مزخرف...

از این بی خوابی...کم خوابی...آشفتهگی...استرس.
بعد از یه سکوت طولانی پرسید:

-خب...بگو چه اهنگی دوست داری بزار برات !؟

با نفرت و صورت درهم و اعصابی خراب و لحنی تند جواب
دادم:

-هیچی گهی نمیخوام گوش بدم...

لحن تندم باعث نشد عقب نشینی بکنی. دستشو دراز کرده بود
موسیقی پلی کنه اما تا اون جواب رو دادم انگشتشو خم کرد
و پس کشید و گفت:

-خیلی خب...پس خودم برات میخونم...

اینو گفت و با چندتا سرفه واسه حذف خش صداش شوخ
طبعانه شروع کرد خوندن یه ترانه از شادمهر:

-باید تورو پیدا کنم...

شاید هنوز هم دیر نیست

تو ساده دل کندی ولی

تقدیر بی تقصیر نیست...

#پارت_۱۲۲

سرمو به سمتش برگردوندم و چشم دوختم به نیمرخش.
بااینکه صدای خوبی داشت اما از اونجایی که من کلا با
وجودش مشکل داشتم و دربرابر چشمهام و دلم از شب
سیاهتر و تاریکتر بود گفتم:

-اگه نخوام صدات رو بشنوم دقیقا باید چیکار کنم!؟

دیگه نخوند. تلبته که نا اون لجزه هم محض شوخی و سریه
سر گذاشتن اینکارو کرده بود. مکث کرد و سرش رو به سمت
برگردوند و گفت:

-هیچی درخواست شفاهی میدین آف میشم!

با ابروهایب که تحت تاثیر اتفاقات تلخ اخیر زندگیم مدام
درام تنیده میشدن گفتم:

-خب آف شو ! چون اصلا نه علاقه ای به دیدن خودت دارم و
نه شنیدن صداااات...

توی اون حالتی قرار داشتم که آدم دلش میخواد خشمش از
شخصی خاص یا اتفاقی خاص رو سر یه نفر یا سه چیزی
خالی بکنه.

مثلا چندتا بشقاب چینی بشکنه...

یا هوار بکشه...یا با یکی

دست به یقه بشه و

دوباره از پشت شیشه به بیرون خیره شدم که گفت:

-همیشه در مورد خر اتفاقی به جنبه ی مثبتش فکر کن!

با غیظ سرم رو به سمتش برگردوندم و عصبی وار پرسیدم:

-جنبه ی مثبت اینکه نامزدت، مردی که دوستش داری و

درحال ب نامه ریزی واسه ازدواجتون بودی ناتو از آب درمیاد

خیلی ریلکس و بدون اینکه حتی بخواد بابتش فکر کنه جواب داد:

-خب مشخصه! اینکه فهمیدی یه آدم ناتوئه..زنش میشدی بعد اینو میفهمیدی خوب بود!؟؟؟ یا مثلا دو جین بچه واسش میاوردی بعد ؟ هان؟

سرمو باو حالتی عصبی تکون دادم.من اصلا نمیتونستم مثل اون فکر کنهدبا ناسف و به خاز این فوره‌های زیادی خوش بینانه اش گفتم:

-تو دیگه کی هستی!

لبخندی زد و بعد دستشو روی رون پام گذاشت و گفت:

-خب معلومه! همونی که نداشت بیفتی توی چاه عزیزم

یه نگاه به لبخند مغرورانه ی روی صورتش انداختم و یه نگاه
هم به دستش که روی رون پام بود.
پورخندی زدم و گفتم :

-توووو؟! تو خودت از اون شارلاتانتر و حال بهم زن
تری....حالم از هر جفتتون بهم میخوره!

#پارت_۱۲۳

پورخندی زدم و گفتم :

-توووو؟! تو خودت از اون شارلاتانتر و حال بهم زن
تری....حالم از هر جفتتون بهم میخوره!

@Rooman_nazy1400

دستمو روی دستش گذشتم و به زور از پای خودم جدا کردم. تو میزان رذل بودن دست کمی از سیاوش نداشت. با سر انگشت اشاره اش کنج بینیش رو خاروند و بعد با لحنی معنی دار گفت:

- قبلا بهت گفته بودم کسی تاحالا توزندگیش جرات نکرده به من بگه بالا چشمت ابروئه؟! برو خوشحال باش که...

مکت کرد و دیگه حرفش رو ادامه نداد. سرم رو با عصبانیت به سمتش برگردوندم و بهش نگاه کردم و با لحن تندی پرسیدم:

- که چی هاااان ؟ که چی ؟

لبخند زدو سرش رو به آرومی جنبوند. انگار نمیتونست خیلی از من عصبانی بمونه چون شروع کرد به تگون دادن سرش و بعد هم خیلی بی هوا گفت:

@Rooman_nazy1400

-از سیاوش عصبانی هستی آره؟ اصلا دوست ندارم بیشتر از این از اون عصبانی بشی...ولی میگم که بدونی.
سیاوش به جز تو با یکی دیگه هم در ارتباطه.
با سوگند...دختر یکی از سهامداران شرکتشون!

نمیدونستم چیبگم.

فقط داشت حال از خودم بهم میخورد.
بابت زود اعتماد کردن و زود دل بستن به سیاوش.
به سیاوشی که فکر میکردم فقط خودم رو دوست داره اما
حالا می دیدم که نه...

هر تصویری که راجبش داشتم خراب اندر خراب بود!
غمزده سرم رو به سمت پنجره برگردوندم که گفت:

-اینارو نگفتم که بهت بفهمونم خیلی چیزا در موردش
میدونم. یا اینکه مثلا کاری کنم ازش متنفر بمونی...
گفتم که غصه از دادنشو نخوری و بدونی اتفاقا خوش شانس
بودی که همچین آدمی از زندگیت رفت بیرون...البته باید

ممنون من هم باشی...

چشم از فضای بیرون برداشتم و سرم رو به سمتش
برگردوندم.

به نیمرخش خیره شدم.

نگاهم یراسر شک و ظن بود. یکم رو صندلی جا به جا شدم و
بعد گفتم:

-تو چرا این حقیقت رو برای من فاش کردی هااان؟ انگیزه و
هدف چی بود؟

شونه بالا انداخت و گفت:

-هر چی که بود برای تو یکی بد نشد...

با غیظ گفتم:

-امیدوارم یه روز وقتی از نیت اصلیت باخبر شدم اون نیت
اونقدر کثیف نباشه که حتی نتونم تو چشمهات نگاه کنم!

ازش رو برگردوندم و سرم رو تکیه دادم به شیشه.
پلکهامو روی هم گذاشتم و زمزمه کنان باخودم لب زدم:

" چقدر خسته ام...چقدر خسته ام"

#پارت_۱۲۴

احساس کردم تو هوا معلقم.عین اینکه یه نفر دستهایش رو
گذاشته باشه زیر بدنم و منو به سمت جای خاصی بخواد
بیره.

پلکهامو میلمتری باز کردم.
چشمم به اولین جایی که خورد سقف بود.اما سقف کجا ؟

@Rooman_nazy1400

فورا سرمو چرخوندم و اون لحظه بود که چشمم افتاد به
رادمان. من رو تو بغل نگه داشته بود و به سمت جای خاصی
میبرد.

حس کردم توی خونه اش هستم. من با این خونه ی لعنتی
کاملا آشنا بودم.

متحیر نگاهش کردم و بهت زده پرسیدم:

-من اینجا تو بغل تو چیکار میکنم!؟

درو با پاش کنار زد و بردم داخل و همزمان جواب داد:

-علی الحساب صبح بخیر!

گیجتر شدم. نه معنی حضور خودم رو می فهمیدم و نه معنی
حرفهای اونو.

اولین چیزی که به ذهنم خطور کرد این بود که نکنه دزدیدم.

@Rooman_nazy1400

آخه از اون اصلا همچین چیزی بعید بود. واسه همین
چشمهامو درشت کردم و پرسیدم:

-منو دزدیدی؟

بلند بلند و بی پروا شروع کرد خندیدن. ترسیدم. چند مشت به
سینه اش زدم و گفتم:

-دزدیدی آره؟ دزدیدی... دزدیدی.... کثافت کثافت... عوضی
...عوضی.... بزارم زمین. زود باش بزارم زمین.

کاری که ازش خواسته بودم انجام نداد.
حتی تمام مدتی که من از ترس جolz و ولز میکردم دست و پا
میزدم ، اون خونسرد و آروم به راهش ادامه میداد.
به آرومی درازم کرد روی تخت و بعد گفت:

@Rooman_nazy1400

-اینقدر دست و پا نزن دختر! آروم بگیر...اینهمه دختر
خوشگل و مهربون تو شهر هست آخه چرا باید توی جیغ
جیغوی جوجه اردک زشت رو بدزدم!

کش و قوسی به بدنش داد و کنارم دراز کشید.
پاهش رو جمع کرد و گفت:

-چقدر سنگینی یکم کمتر بخور!

از زیر چشمهای چسبیده به ابروهای بهش نگاه کردم. پسره ی
پرروی عوضی به خودش اجازه ی هر حرف و متلکی رو
میداد.

خودمو یکم کشیدم کنار و پرسیدم:

-برای چی منو آوردی اینجا؟

@Rooman_nazy1400

دستهایش رو بالا و پایین کرد و با بیرون فرستادن نفسش
گفت:

-هووووف! عجب گیری کردیماااا...تو ماشین خوابت برو هر
چقدر صدات زدم بیدار نشدی...نمیتونستم هم که بغل کنم
بیرمت دم در خونتون در بزنم تورو تقدیم پدرت کنم بگم
بفرمایین دخترتونو آوردم!

صاف و مستقیم دراز کشید.انگار اونم دلش میخواست
بخوابه.

حرفهایش آرومترم کرد چون کم کم برام یادآوری شد که کجا
بودم و کجا خوابم برد...

#پارت_۱۲۵

صاف و مستقیم دراز کشید.انگار اونم دلش میخواست
بخوابه.

@Rooman_nazy1400

حرفهایش آرومترم کرد چون کم کم برام یادآوری شد که کجا
بودم و کجا خوابم برد...

دستم روی صورتم کشیدم و به پهلو چرخیدم.
خیره شدم به دیوار و پرسیدم:

-گفتی سیاوش در تلاشه تا با دختر...

بدون اینکه منتظر شنیدن ماباقی جمله ام بمونه انگار که همه
چیز رو خودش نشنیده بدونه جواب داد:

-آره واسه اونم موس موس میکرد!

ابروهام توی هم گره خوردن. حس و حال کسی رو داشتم که
غرورش هزارو یه تیکه شده و شکسته بقول یارو گفتنی چشم
بازارو درآوردم با این انتخابم!
هیچی نداشتم که بگم. سرش رو چرخوند سمتم.

من این رو از نزدیکتر شدن صدایش به گوشم احساس کردم:

@Rooman_nazy1400

-میخوای بهش فرصت بدی!؟

فرصت!؟ هه! چرا باید همچین حماقتی میکردم و به آدمی
مثل اون که اونقدر افعی خورده یه پا مار شده واسه خودش
فرصت میدادم!؟

آدما عوض نمیشن! همچی به خشت اولشون بستگی
داره. خشت اول بنیان اون هم کج گذاشته شده...

با مکتی کوتاه جواب دادم:

باهاش کات کردم! هدیه هاشو رو دادم به مامانم که پس

!-من

بفرسته

تا اینو گفتم شروع کرد خندیدن. متوجه این خنده هاش
نمیشدم. جواب من جوابی نبود که طنز باشه و کسی رو
بخندونه. واسه همین چرخیدم سمتش و پرسیدم:

-میشه بیرسم کجای حرف من خنده دار بود؟

هنوزم روی صورتش لبخند بود. شروع به درآوردن پیرهن تنش کرد و همزمان با انجام اینکار جواب داد:

-انگشتتو سمت من دراز میکردی و میگفتی من الم بلم جینبلم غافل از اینکه خودت سوار خر شیطون بودی! ولی خدایی این سیاوشه خیل شبیه خر شیطونه!

با اون زبون چرم و نرم و کتهای چند میلیونی تنشه و فوکلهای تافت خوردش مخ تیلیت شده تو تهرون به جا نداشته!

از کنج چشم نگاهش کردم و بعد گفتم:

-بی مزه! سیاوش اگه خر شیطونه تو خود شیطونی! یکی از یکی بدتر!

@Rooman_nazy1400

دوباره به پهلوی چرخیدم. دستهامو زیر سرم گذاستم که جس
کردم از پشت بهم نزدیک شده.
سر انگشتاشو روی پهلوم حرکت داد و با صدای آرومی
پرسید:

-طلا....تو چرا اینقدر با من لجی هااان ؟

#پارت_۱۲۶

سر انگشتاشو روی پهلوم حرکت داد و با صدای آرومی
پرسید:

-طلا....تو چرا اینقدر با من لجی هااان ؟

وقتی لمسم کرد و حتی از پشت بهم نزدیک شد دلم خواست
با عصبانیت سرش داد بزنم و از خودم دورش بکنم و حتی
بزنم توی گوشش اما...

@Rooman_nazy1400

@Rooman_nazy1400

اما منصرف شدم.دیگه هیچ موضوعی برام اونقدر اهمیت
نداشت که بخوام بخاطرش ذره ای خودم رو آزار بدم.
احساس میکردم حسم سر شده...

یا اینکه بهتر بود بگم، چون بزرگترین آسیبهارو دیده بودم فکر
میکردم چیز بدتری قرار نیست اتفاق بیفته آخه اصلا چه
حادثه ای میتونست بدتر از کاری که سیاوش باهام کرد
باشه!؟

لبهامو با حرصی که از دست خودم میخوردم روی هم فشردم
و گفتم:

-من باهات لج نیستم.من فقط ازت خوشم نمیاد!

تو گلو و طولانی خندید و با زدن یه سوت گفت:

-اووووه! مطمئنی ازمن خوشت نمیاد!؟ بقیه ی دخترا که
همچین نظری ندارن!

@Rooman_nazy1400

@Rooman_nazy1400

پوزخندی زدم. به هوای قد دیلاق و عضله های تنش و صورت
جذابش تصور میکرد مهرش عین مار میتونه به همه جا بخزه
و از هر مکانی سر دربیاره حتی دل من!
به طعنه گفتم:

-اصولا چیزی که برای دیگران خاصه برای من بی اهمیتیه و
مزخرف و حتی حال بهم زنه!

تا این جواب رو دادم دستم رو گرفت و چرخوند سمت
خودش. منی که به پهلو دراز کشیده بودم رو صاف نگه داشت
و خودش مثل یه سایبون بالای تنم قرار گرفت بدون اینکه
سنگینی تنشو بندازه رو بدنم.
دستهامو دو طرف سرم نگه داشت و زل زد توی چشمهام و
پرسید:

-مطمئنی!؟

@Rooman_nazy1400

@Rooman_nazy1400

نترسیدم. وحشت زده هم نشدم. این عوضی اولینبارش نبود

که بدنم رو بازیچه دست خودش میکرد.

با لبخندی حرص دربیار گفتم:

-شک نکننن!

از رو نرفت. زانوی پای راستشو وسط پاهام گذاشت و با یه فشار کوچیک سرش رو خم کرد و زبونشو به نرمی و آرومی از چونه تا روی لبهام کشید و همزمان بارها کردن انگشتهای دست راستم دستشو خیلی آروم به سینه ام فشار داد...

آب دهنم رو قورت دادم و درحالی که احساس میکردم مجموع همه ی اینکارهاش احساساتمو دستخوش تغییر داده گفتم:

-رادمان برو کنار همین حالاااااا...

@Rooman_nazy1400

@Rooman_nazy1400

زبونشو از روی پوست صورتم برداشت و اینبار سرش رو توی
گردنم فرو برد و با صدای بمی گفت:

-مطمئنی دوست داری برم کنار هوم!؟

#پارت_۱۲۷

سرش رو توی گردنم فرو برد و با صدای بمی گفت:

-مطمئنی دوست داری برم کنار هوم!؟

آب دهنم رو قورت دادم و ابرو هام رو درهم گره کردم تا طرح
و شکل اخم بگیرن .. کارای رادمان گستاخانه بودن. گیریم
تحریک شده باشم. خب که چی!؟
هر دختری وقتی همچین کارهایی باهاش انجام بدن ممکنه
تحریک بشه یا دچار حالتی بشه نشون از واکنشش نسبت به
این موضوع باشه!

@Rooman_nazy1400

@Rooman_nazy1400

نفس پر حرصی کشیدم و با قرار دادن دستهام روی شونه
هاش گفتم:

-برو کنار رادمان!

ابروهاش رو بالا و پایین کرد و با لبخندی خبیثانه پیش پیش
بهم فهموند اینکارو انجام نمیده و حتی بعدش هم گفت:

-کنار نمیرم!

با حرص دندون قروچه ای کردم و پرسیدم:

-چراااا!؟

بازهم با پررو زبانی جواب داد:

@Rooman_nazy1400

-چون جای خوبی ام!

پوووفی کردم و گفتم:

-خیلی پررویی! سنگ پای قزوین باید جلوت لنگ بندازه! تو
سردسته ی عوضیایی!

چشمکی زد و گفت:

-پس خوشحال باش که الان زیر سردسته هستی!

دیوث بود دیگه. و البته شبیه به این پسر بچه های نچسبی که
هرکاری رو بهشون میگفتی برعکسش انجام میدادن.
با تاسف نگاهش کردم و پرسیدم:

@Rooman_nazy1400

-خب که چی؟! مثلا الان میخوای چیکار کنی؟! به زور منو
بیوسی؟

در کمال خونسردی لبخندی روی صورت خودش نشوند و
جواب داد:

-زور؟ زور چرا...من میبوسمت و توهمراهمی میکنی!

بازم پوزخند زدم.

چه دل خوشی داشت. سرم رو کج نگه داشتم که چشمم به
چشمهایش نیفته.

آخه پرروتر از این آدم هم مگه خدا خلق کرده بود؟!
آهسته لب زدم:

"بچه پررو"

@Rooman_nazy1400

@Rooman_nazy1400

فکم رو گرفت و سرم رو چرخوند تا دوباره باهم فیس تو
فیس بشیم. زل زد تو چشمهام. دلم میخواست پسش بزnm ازش
متنفر بشم اما... اما نتونستم خصوصا وقتی سرش خم شد و
لبه‌اش روی لبهام قرار گرفت.

اون چشمه‌اش رو بسته بود اما چمshهای من همچنان باز
بودن...

خیلی آروم لب پایینیم رو میک میزد و بین لبه‌اش فشار
میداد.

گاهی صدای اون مکیدن حتی به گوش خودمم می رسید و
هنوز روی شونه هاش بودن. ریتم ضربانم رو تند میکرد.
دستهام

من همچنان منتظر خودم بودم که هلش بدم اما.....
اما اینکارو نکردم چون رفته رفته پلکهای خودمم روی هم
افتادن...

#پارت_۱۲۸

من همچنان منتظر خودم بودم که هلش بدم اما...

@Rooman_nazy1400

اما اینکارو نکردم چون رفته رفته پلکهای خودمم روی هم افتادن...

زبونشو به نرمی روی پوست گردنم کشید دستهام ناخوادگاه
واکنش نشون دادن و شونه هاش رو فشردن.
لبم زیر دندونم فشرده شد.

زبونش گرم بود و من تر شدن پوست گردنم رو کاملاً احساس
میکردم.

داشت تحریک میکرد.

داشت نمه نمه و آروم آروم تحریکم میکرد تا اون چیزی که
میخواد اتفاق بیفته

باید کنارش میزدم. نباید تسلیم این کارهاش میشدم.

نباید اجازه میدادم حتی جسمم رو هم به بازی بگیره

سر انگشتاشو قلقلک وار به سمت رون پام برد.

نفسم تو سینه حبس شده بود.

دستشو آروم آروم برد وسط پاهام تا به چیزی که نباید نزدیک
بکنه.

اما درست همون لحظه تونستم به خودم پیام. دستهامو

گذاشتم وسط سینه اش و با کج کردم سرم گفتم:

-برو کنار رادمان!

سرش رو بالا گرفت و به چشمهام خیره شد. فکر نمیکرد بخوام
همچین واکنشی نشوم بدم. شاید تصورش این بود که وا میرم
اما من از رادمان اصلا خاطره ی خوبی نداشتم.
لبهامو وا کردم و گفتم:

-ازت متنفرم ! میدونی چرا؟

سر خوشانه گفت:

-آره! چون زیادی جذابم!

پوزخندی زدم و با تاسف صورت سر خوشش رو از نظر
گذروندم و گفتم:

@Rooman_nazy1400

-نخیررررر خودپسند! چون تو هم عین سیاوش نامردی! چون
توهم به پستی اوئی...

از روی تنم هلش دادم کنار. خودش خواست کنار بره وگرنه
اون تن سفت و ورزیده و قد دیلاق رو که هیچی نمیتونست
کنار بزنه.

دور و ازراف به دنبال پالتوم گشتم تا ایانکه بالاخره تونستم
ببینمش.

باید هرچه زودتر از این خراب شده میزدم بیرون.

اصلا من اشتباه کردم اومدم اینجا...

اشتباه محض!

دستشو بالا گرفت و با تگون دادنش گفت:

-چ چ چ! مقایسه کردن من با اون پفیوز اصلا عادلانه نیست!

پوزخندی زدم و چرخیدم سمتش. پالتوم رو برداشتم که تنم

کنم و همزمان گفتم:

@Rooman_nazy1400

-اتفاقاتو و اون خیلی شبیه همین...نامرد بودن که شاخ و دم
نمیخواد...

نیم خیز شد. پالتوم رو گرفت که نتونم بیوشمش و همزمان
گفت:

-من هر چی که باشم مثل اون سیاوش عوضی نیستم! منو با
اون مقایسه نکن طلااااا....

پوزخند زدم و باینکه هنوز پالتوم توی دستش بود چتدقدمی
به طرفش رفتم. یکم کمرم رو تا کردم تا بهتر بتونم به
چشمهاش زل بزنم و بعد گفتم:

-تو منو کشوندی خونه ات. بهم دارو خوردندی...وفتی تو حال
خودم نبودم باهام سکس کردی و ازم فیلم گرفتی و اجازه
ندادی به چیزی که حقمه برسم...هه! میبینی تو حتی از اون
هم پست تر و رقت انگیز تری...

دیگه لبخند نزد. با صورتی عاری از هرگونه شوخ طبعی ای
گفت:

-اگه به آن چیزی که توی سرته می رسیدی الان هیچی نبود
جز آلت دست سباوش...
جز کسی که بازیچه قرارش داده تا به خواسته های خودش
برسه چرا اینو نمیفهمی!؟

پالتوم رو به زور از دستش کشیدم بیرون و جواب دادم:

-چون حتی سر سوزنی هم به تو اعتماد ندارم... اصلا من
لعنتی چرا قبول کردم با تو پیام بیرون یا حتی اینجا!؟
لعنت به من...

ازش رو برگردوندم و با برداشتن مابقی وسایلم به سمت در
رفتم اما اون خیلی سریع پا تند کرد سمتم. دستمو از پشت

#پارت_۱۲۹

با برداشتن مابقی وسایلم به سمت در رفتم اما اون خیلی
سریع پا تند کرد سمتم. دستمو از پشت گرفت و کشید سمت
خودش که اجازه نده از اتاق برم بیرون.
هیكلشو سد راهم کرد با قیافه ای حق به جانب گفت:

-تو باید از من ممنون باشی طلا نه اینکه مدام نوکت از من کج
باشه!

من تورو از خطر دور کردم..

من واست رسواش کردم...من دستشو رو کردم برات
من نبودم تا الان زن اون پفیوزی بودی که فقط خدا میدونه
چندتا زن دیگه تو زندگیش هست!

سرم رو با کلافگی تکون دادم و درحالی که درتلاش بودم تا
هرجور شده دستشو از خودم دور کنم گفتم:

-من من من...چقدر من من میکنی رادمان!میخواهی چی رو
ثابت کنی؟اینکه بهم کمک کردی؟ نه...تو به من هیچ کمکی
نکردی...

تو از سیاوش بدت میومد و با رسوایش خودتو آروم کردی
دستم و ول کرد اما عوضش با صدای بلند و حرص و جوش
گفت:

-آخه من باید یه چی اون عوضی حسادت کنم؟! هاااان؟

برام عین روز روشن بود حتی با داشتن اون قیافه و حالت
حق به جانب هم تا سر حد مرگ داره حرص میخوره.
اما حتی حرص خوردنش هم به دل مینشست.
زل زدم تو چشمه‌هاش و گفتم:

-به اینکه منو داشت!

جوابم بیراه نبود. بعد از اینهمه مدت با یه کوچولو فکر کردن این تنها نتیجه ای بود که میشد گرفت.
رادمان وارث املاک و مقامهایی بود که سیاوش اگه تا آخر عمرش هم می دوید نمیتونست هیچوقت در این مورد به پای اون برسه.

تنها چیزی که سیاوش داشت و رادمان نداشت من بودم.
و انگار حرفم کاملاً درست بود
چون دستهاشو به پهلوهاش تکیه داد و گفت:

-اون واسه تو مناسب نبود!

پوزخند دیگه ای زدم و گفتم:

-اون تعداد زنای توزندگیش بیشتر از تو نباشه کمتر از تو نیست!

تا اینو گفتم فوراً انگشت اشاره اش رو بالا آورد و با تکیه
دادنش گفت:

-نه نه ! دیگه داری بی انصاف میشی...تمام زنهای تو زندگی
من سه چهارتا دختر مو بور چشم رنگی اونور آبی بوده که اگه
الام بشینم و تمرکز کنم نه اسمشونو بیاد میرم نه قیافه شون
رو محض اطلاعات به هیچ کدومشون هم وعده ی ازدواج
ندادم و خمه هم خودشون سراغم اومده بودن نه من سراغ
اونها.. درهر صورت اون سیاوش گفتار واسه تو مناسب نبود
و نیست

والله ای که چقدر حرص میداد با این نطق ها و سخنرانی های
حق به جانبش.
دندون قروچه ای کرد و به طعنه پرسیدم:

-لابد تو باید تشخیص بدی کی واسه من مناسب کی نیست!

به چشمهام خیره شد و با یه مکث طولانی گفت:

-خودم...اونی که واسه تو مناسب منم

#پارت_۱۳۰

به چشمهام خیره شد و با یه مکث طولانی گفت:

-خودم...اونی که واسه تو مناسب منم

هاج واج ایستادم و بهش خیره شدم.انتظار شنیدن هر حرفی
جز اینکه رادمان اینو بگه... رو داشتم جز همین.

البته بهتره اعتراف بکنم شنیدم این حرفها بیشتر برام خنده
دار بود تا عجیب! پوزخندی زدم و به طعنه پرسیدم:

-این یه نوع اعتراف به دوست داشتنه دیگه آره!؟

خاص تر از همیشه صورتم رو از نظر گذروند و بعد یکی دو قدم اومد سمتم و بالاخره لب به اعتراف باز کرد و گفت:

-آره...دوست دارم!

برای چند دقیقه ناباورانه نگاهش کردم. رادمان و همچنین حرفی!؟

رادمان و اعتراف به دوست داشتن من!؟
ولی نه...این مسخره بود.

از کی تاحالا آدما دوست داشتنشون رو با آزار دادن طرف مقابلشون نشون بدن!؟

تا دیروز سایه ام رو با تیر میزدی حالا میگی دوستم داری!

با تاکید و تحکم و جدیتی که تاحالا ازش ندیده بودم گفت:

-دارم...وقتی میگم دوست دارم یعنی دارم!

پوزخند دیگه ای زدم.اینبار من بودم که به سمتش رفتم.پیرهنش رو چنگ زدم و با نفرت گفتم:

-دوستم داشتی که با نامردی کشوندیم اینجا بهم دارو خوروندی و لختم کردی هااان؟دوستم داشتی که با نامردی نداشتی به چیزی که لایقشم برسم؟!ازم فیلم گرفتی و سواستفاده کردی ازم؟

سر و کمرش رو یکم تا کرد تا خودش رو هم قدم بکنه و بعد زل زد تو چشمهام و گفت:

-در مورد اون اتفاقها هر جور دوست داری فکر کن اما من میخوامت اجازه هم نمیدم جز خودم به هیچ کس دیگه ای بررسی...تو یا مال منی یا مال من...حالت دیگه ای نداریم!

انگشتام رو شل کردم و با رها کردن پیرهنش که تو مشتم
جمع شده بود پرسیدم:

-هه...اینم بازی جدیدته!؟دیگه چی دارم که میخوای ازم
بگیری و حالا بخاطرش این مسخره بازی رو راه انداختی
هاااان ؟

نفس عمیقی کشید و بعد پیشونیش رو به پیشونیم تکیه گفت
و با گرفتن بازو هام گفت:

-اما باهمه ی اینها من دوست دارم طلا....دوست دارم
خطاکار:
#پارت_۱۳۱

با گرفتن بازو هام گفت:

-اما باهمه ی اینها من دوست دارم طلا....دوست دارم...

احساس عشق و علاقه ی رادمان برام قابل باور نبود.
وقتی مرور میشد برام که چه کارهایی باهام کرده ازش بیزار
میشدم...

نه تنها از اون بلکه از همه ی مردها...
خیلی سریع خودمو کشیدم عقب و با بالا بردن دستم
ناخوداگاه یه سیلی محکم به گوشش زدم.
هیچی نگفت...حتی تکون هم نخورد!
کنج لبهاش از دو طرف کش اومد و یه لبخند ملیح زد.
اهسته گفتم:

-من باورت ندارم رادمان...تو یه دروغگویی! یه آدم لعنتی
عوضی!
ازت متنفرم...

@Rooman_nazy1400

لبخندش عمیقتر شد. دستشو به آرومی روی همون طرفی که سیلی خورده بود کشید و بعد همون دست رو گذاشت روی لبهاش و با بوسیدنش پرسید:

- ازم متنفری!؟

با خشم و از عمق دل جواب دادم:

-!آرھہہہہہہہ!

متنفر مسمم

اومد سمتم. پشت انگشتاش رو نوازشوار روی پوست سرد

چطور میتونستم باورش کنم! گونه ام کشید.

حتی اگہ باورش کنم اصلا چطور میتونستم باهاش کنار پیام

و به عنوان کسی که میخوامش پذیرمش اونم درحالی که

اونهمه حرصم داد

با زدم همون لبخند گفت:

@Rooman_nazy1400

-اما من دوست دارم...

پوزخندی زدم و خیره به چشمهایش از همون فاصله ی نزدیک
گفتم:

-دوستم داشتتی و اونهمه بلا سرم آوردی دوستم نداشته
باشی چیکار میکنی...

من باورت ندارم رادمان و نمیخوام هم که باورت کنم.
بهتره بری و این حرفهارو تو گوش یه بچه دبستانی
بخونی...شاید اون باورت کنه!

چرخیدم و اینبار خیلی سریع از اتاق رفتم بیرون.
دنبالم اومد و از همون پشت سر گفت:

-بهم فرصت بده! به خودت به خودم...
مال من نباشی اجازه نمیدم مال کس دیگه ای هم باشی
طلاااااا...

مکت کردم و ایستادم.

دندونامو باخشم روی هم ساییدم چون بیزار بودم از اینکه
اینجوری تهدیدم بکنه.
چرخید سمتش و گفتم:

-عه! اجاره نمیدی؟! نکنه تمام حرفهات هم راجب سیاوش
چرت و پرت و چاخان باشه صرفا به خاطر اینکه از شر
سیاوش خلاص بشی و از میدون به درش بکنی هااان؟

انگشت اشاره اش رو به نشانه ی نه گفتن نکون داد و همزمان
گفت:

-نچ نچ نچ! دیگه نداشتیم...اینجوری نگو! اون عوضی واقعا
عوضی بود! الان هم مثل یه دختر خوب صبر میکنی تا من
لباس بپوشم و آماده بشم خودم برسونمت!

@Rooman_nazy1400

با نفرت راه افتادم سمت در و همزمان گفتم:

-برو به درک!

باعجله سمت در رفتم. اما وقتی دستگیره رو بالا و پایین کردم
فهمیدم در قفله. چرخیدم سمت رادمان...

#پارت_۱۳۲

وقتی دستگیره رو بالا و پایین کردم فهمیدم در قفله.
چرخیدم سمت رادمان و دست به سینه بهش خیره شدم و
پرسیدم:

-خب... اینبار درو قفل کردی که سر من چه بلایی بیاری؟!
هااان ؟

@Rooman_nazy1400

@Rooman_nazy1400

دستهاشو توی هوا بالا و پایین کرد و با دلخوری لحنی گله مند گفت:

-ای بابا!!!! حالا هرکی ندونه فکر میکنه من از صبح تا شب دختر اغفال میکنم میارم اینجا یه دست میکنمش و بعدشم میندازمش بیرون!

با نفرت و انزجار گفتم:

-اصلا ازت بعید نیست!

چپ چپ و با دلخوری نگاهم کرد. شبیه کسی که از کسی که انتظارش رو نداشته فحش رکیکی شنیده باشه اما درنهایت بدون اینکه جوابی به اون حرفم بده گفت:

-بمون لباس میپوشم خودم هرجا بخوای میرسونمت!

@Rooman_nazy1400

تسلیم شدم چون حوصله ی بگومگو و صحبت کردن و کل کل کردن رو نداشتم. تکیه ام رو دادم به همون در تا وقتی که بالاخره سر و کله اش پیدا شد.

این تیپش با تیپ غیر رسمیش وقتی که اومده بود دنبال من فرق داشت چون اینبار یه پیرهن آبی اتو کشیده ی خوشرنگ پوشیده بود و یه شلوار مشکی.

پشت لباسشو زد زیر شلوار و یه راست اومد سمتم. رادمان اونقدر خوشتیپ بود که باهمین ترکیب ساده شده بود اند جذابت منتها حتی تو این حالت هم به دل من نمینشست! وقتی میرفت شرکت موهاش رو میزد بالا و باهمچین تیپهایی خودش رو تبدیل میکرد به یه آدم خوش پوش یا در واقع بهتره بگم به یه جنتلمن خوش پوش و وقتی هم قرار نبود بره بیرون میشد یکی از همین تیپ جوونهای امروزی که البته انصافا در هردو حالتش جذاب بود! ابروهاش رو تگون داد و گفت:

-مادمازل زندانی ... تشریف میبرین کنار که من درو واوکنم!؟؟

بدون حرف کناررفتم و اون دسته کلید رو از جیبش بیرون
آورد و درو باز کرد و بعد گفت:

-بفرمایین!

از گوشه چشم با تنفر نگاهش کردم و بعد رد شدم و رفتم
بیرون.

درو بست و با قفل کردنش پشت سرم اومد بیرون.
ماشینش رو تو کوچه پارک کرده بود.
اجازه دادم با ریموت قفل درو باز کنه و وقتی اینکارو کرد درو
باز کردم و روی صندلی نشستم.
چنددقیقه بعد رادمان هم اومد و سوار شد.
ماشین رو روشن کرد و همزمان پرسید:

-خب...نقره خانم کجا تشریف میبرن ؟

@Rooman_nazy1400

با خشم به اون که روی لبش لبخند بود نگاه کردم
خشمگین گفتم:

-خودتو مسخره کن! مبرم خونه...تو هم باید برام مرخصی رد
کنی. حوصله شرکت او مدن رو ندارم...

آهسته لب زد:

-هیچی دیگه.. شرکت شده خونه خاله ات...ولی باشه...استثنا
یه اینبارو مرخصی میدم!

پورخندی زدم و رو مو ازش برگردوندم...

#پارت_۱۳۳

پوزخندی زدم و رو مو ازش برگردوندم.

@Rooman_nazy1400

@Rooman_nazy1400

سرش خورده بود به جایی. این مدت زیاد چرت و پرت میگفت
و حرفهایی میزد که اصلا بهش نمیومد.

دستش رو به آرومی گذاشت روی رون پام و گفت:

-میدونی طلا...دیگه خوش ندارم اصلا با اون یارو حتی پیام
هم بدی!منظورم سیاوشه...نه میخوام ببینیش و نه حتی
بهش پیام بدی!

اول به دستش که روی پام بود نگاه کردم و بعدهم به خودش.
از حرفهای جاخورده ام.

دستشو با عصبانیت از روی رون پام برداشتم و گفتم:

-چی؟! فکر نمیکنی یکم زیادی پررو تشریف داری!هااان؟!یه
جوری میگی دوست نداری من اینکارو بکنم اینکارو نکنم انگار
بابامی!

از کنج چشم نگاهم کرد و گفت:

@Rooman_nazy1400

@Rooman_nazy1400

-نگران نباش! به زودی درمورد تو مقامم از بابات هم بالاتر
میشه...میشم صاب اختیارت....

دستشو به سمتم دراز کرد و سر انگشتاشو زد به سینه ام و
گفت:

-صاحب اختیار اینجات! قلبت!

پوزخندی زدم.پوزخند که نه...آهسته شروع کردم
خندیدم.اونم نه از سر خوشی از سر ناباوری...
کنج لبمو دادم بالا و پرسیدم:

-جک میگی!؟

خیلی ریلکس و جدی جواب داد:

@Rooman_nazy1400

@Rooman_nazy1400

-نه اصلا! من خیلی هم جدی ام.گفتم که تو مال خودمی...

ناباورانه نگاهش کردم.در کمال پرروی بهم نگاه میکرد و چرند
و پرند تحویل میداد.

دستش دوباره روی رون پام نشست.آهسته فشارش داد و
گفت:

-میخوام فقط من توی سرت باشم! فقط من!

دندونامو روهم ساییدم و با نفرت گفتم:

-رادمان!؟

سرش رو چرخوند سمتم و جواب داد:

-جان!؟

@Rooman_nazy1400

پوزخندی زدم و گفتم:

-یه لطفی در حق خودت بکن و حتماااا خودت رو به یه روانشناس حاذق نشون بده! حالا هم این ماشین کوفتیتو نگه دار میخوام پیاده شدم و مابفی راه رو یکم پیاده روی کنم...اخه نشستن در جوار تو یکم حالمو زیادی بد کرده!

نیشخندی زد.از اون نیشخندها که بد می رفت رو مخم.
سرعت ماشین رو کم کرد و بعد گفت:

-اول ماچ منو بده بعد برو...

جاخورده و ناباورانه بهش خیره بودم که چونه ام رو گرفت و با جلو آوردن سرش لبهامو عمیق اما کوتاه ماچ کرد و بعد خودش رو پس کشید و گفت:

-حالا میتونی بری...

#پارت_۱۳۴

چونه ام رو گرفت و با جلو آوردن سرش لبهامو عمیق اما کوتاه ماچ کرد و بعد خودش رو پس کشید و گفت:

-حالا میتونی بری...

بجای تگون خوردن بهش خیره موندم.نمیدونم چرا و برچه اساسی به خودش این اجازه رو میداد بوسم بکنه یا حتی واسم تعیین و تکلیف بکنه...
چشمهامو تنگ کردم و بعد انگشت اشاره ام رو به سمتش گرفتم و گفتم:

-تو....توی عوضی دقیقا چطور به خودت جرات میدی منو بیوسی!؟

شونه بالا انداخت و گفت:

-جرات نمیخواه! به راحتی..

مکت کرد.یکی از اون لبخندهاش که باهاشون حرص منو
درمیاورد روی صورت نشوند و بعد در ادامه با جلو آوردن
سرش پرسید:

-میخوای یه بار دیگه امتحان کنم!

خودمو کشیدم عقب و گفتم:

-تو به چندی یه سوسکی رادمان!

اون خندید و من از ماشین پیاده شدم.

@Rooman_nazy1400

در نیمه باز بود.یه لبخند ژکوند روی صورت نشوندم و برای
تلافی حرص درآوردنهایش در ماشین رو به آرومی کشیدم
سمت خودم.

فهمید چی توی سرم هست.کمر بندشو تا کرد و گفت:

-این بلارو سر ماشین نازنینم بیاری یه روز چنان ترتیب تو میدم
که تا یه هفته نتونی بشینی!

لبخندم رو عریضتر کردم و گفتم:

-شاتااااپ عزیزم!

با گفتن این حرف درو آنچنان محکم بهم کوبیدم که تقریباً
مطمئن شده بودم این در دیگه هیچوقت اون در سابق نمیشه
و بعدهم باعجله از اونجا دور شدم.
با صدای بلند گفت:

@Rooman_nazy1400

-لعنتی! بپین با ماشین نازنینم چیکار کرد!

-ممکنه دفعه ی بعد خط و خش بیفته رو ماشین نازنینت!
نوش جونت!

دست به کمر بهم خیره شد و با صدای بلند گفت:

-به جمله ای که بهت گفتم حتما فکر کن! تا یک هفته نمیتونی
راه بری....مطمئن باش !

-خواب دیدی خیر باشه!

پوزخندی زدم و انگشت فاکمو بهش نشون دادم و بعدهم رو
برگردوندم و به سمت خونه رفتم.
بچه پررو !

جوری میگفت تو باید یا مال من باشی یا هیچکس دیگه
هرکی ندونه فکر میکرد ده سال عاشق و معشوقیم.
پفیوز!

رو به روی درخونه ایستادم و زنگ رو فشار دادم و بعدهم
دستهامو تو جیبهای لباس تنم فرو بردم و چند قدم از در
فاصله گرفتم و منتظر موندم درو برام باز کنن بدون اینکه
اصلا حواسم باشه ساعت الان نه صبحه و من دو-سه شب از
خونه زدم بیرون بدون اینکه بهشون چیزی بگم....

درو هل دادم عقب و رفتم داخل. دستهامو تو جیبهای لباس
تنم فرو بردم و قدم زنان جلو رفتم.
برای اولین بار مامان که انگار طاقت نداشت من سر برسم
داخل، اومدم بیرون استقبالم...
البته نه از اون استقباله‌های همراه با لبخند بلکه از نوع سر جنگ
داشتنش!
با حالتی لش و بیحال، پله های منتهی به سکوی جلوی خونه
رو رفتم بالا که مامان پرسید:

-کجا بودی طلا؟ تو کی از خونه زدی بیرون که من متوجه
نشدم!؟

مجبور بودم یه دروغ مصلحتی تحویلش بدم چون مطمئن
اگه متوجه میشد من سه صب با یه غریبه از اینجا زدم بیرون
حتما کفری میشد.

موهای ژولیده ام رو پشت گوش جمع کردم و جواب داد:

-صبح زود رفتم پیاده روی قدم بزنم آروم بشم...

میدونستم چقدر از اینکه کسی بخواد با کفشهای بیرون وارد خونه بشه بیزاره. کفشهامو همونجا جلوی ورودی درآوردم و پا برهنه به راه افتادم. درو بست و همونطور که پشت سرم میومد گفت:

-طلا...مادر سیاوش تماس گرفت...گفت میخواد باد اینجا!

ایستادم.نفسم رو با کلافگی بیرون فرستادم و بعد دستهامو از جیبهای لباسم بیرکن آوردم و چرخیدم سمتش و گفتم:

-پووووف! ماما! تو که اجازه ندادی بیان!؟هااان!؟

چشمهاشو واسه درشت کرد و دستهاشو روی هم گذاشت و گفت:

-والله! یه کاره به کسی که در ماه حداقلش دوبار
باهم چشم تو چشم میشیم و مثلا قرار بود مادر شوهرت
بشه بگم نه نیا خونمون چون دخترم بااین قضیه حال
نیمکنه!؟

شونه بالا انداختم و گفتم:

-پس اگه یه وقت اومد و احیانا پرسید طلا کجاست بگو
نیستش... و اصلا هم از من انتظار پایین اومدن نداشته
باشین

سرعت قدمهاشو بیشتر کرد و قبل از اینکه من بخوام به پله
ها برسم خودش رو بهم رسوند و گفت:

@Rooman_nazy1400

-طلا...میخوای جواب رد بدی عین آدم بده اما با آبروی من و
پدرت بازی نکن! مردم معطل تو نیستن به بار بگی آره یه بار
بگی نه...تو که اصلا نمیگی دلیلت واسه رد کردن پسر به اون
گلی چی هست ولی لااقل آبروی منو جلوی مادرش نبر!

پوزخند زدم.

پسر به اون گلی!

چه لفظ مسخره ای...

سرمو به تاسف تکون دادم و گفتم:

-مامان خانم.بزار یکبار برای همیشه بهت بگم.

اگه سیاوش تنها مرد روی زمین باشه من بازهم دیگه محاله
بهش فکر کنم!

درضمن...اون پسری که تو میگی گل و سنبله ...

میخواستم حقیقت رو راجبش بگم اما نتونستم.

یعنی بیخیالش شدم.

@Rooman_nazy1400

@Rooman_nazy1400

حوصله ی سوال و جواب شدنهای بعد از این رو نداشتم.
نفس عمیقی کشیدم و بدون ادامه دادن جمله ام گفتم:

-میرم بالا استراحت کنم...

از پله ها رفتم بالا. پشت سرم ایستاد و گفت:

-انتظار دارم وقتی مادرش اومد مودب و باوقار بیای
دیدنش...

نفسم رو با کلافگی بیرون فرستادم و درحالی که
دلم میخواست از عصبانیت زیاد داد بزنم گفتم:

-چشممممم

#پارت_۱۳۶

@Rooman_nazy1400

دقایق اونقدر برام سخت و کسل کننده میگذشت که گاهی ماتحتم رو بلند میکردم که برم و جمع رو ترک کنم اما سر برنگاه با چشم غره های مامان و به ناچار منصرف میشدم. مادر سیاوش آخرین تلاشش رو هم به کار بست و گفت:

-من و سیاوش جان به اتفاق یه هدیه برای طلا جان خریدم که امیدارم مورد قبول و پسند طلا جان باشه...البته که اون خودش طلاست و ارزشش بالاتر از این حرفها...

لبخند زد و خم شد و جعبه ی هدیه ای رو روی میز گذاشت. شاید گمون میکرد میتونست باخریدن همچین جواهراتی از تصمیمی که گرفته بودم منصرفم بکنه اما همچین چیزای قطعا نمیتونست دختر مستقل و نسبتا پولداری مثل من رو اونقدر به وجد بیاره که از همه گند کاری های سیاوش چشم پوشی بکنم و دوباره این وصلت رو از سر بگیرم.. چشمم از جعبه ی طلا به سمت سیاوش کشیده شد.

@Rooman_nazy1400

برخلاف مادرش هیچ تلاشی نمیکرد چون مطمئن بود من
دیگه راضی بشو نیستم خصوصا که دستش بدجور واسم رو
شده بود.

خم شدم و جعبه رو پس زدم و گفتم:

-منو ببخشید ولی ارتباط منو آقا سیاوش تموم شده اس.ما
واقعا مناسب هم نیستیم...

بعد از اونهمه لی لی به لالا گذاشتنم-البته از نظر خودش حالا
خیلی براش سخت بود که دوباره همچین نه ی بشنوه.
محزون و یا نه...بهتره بگم کمی دلخور نگاهم کرد و پرسید:

-آخه چرا گلم؟! شما که باهم خیلی خوب بودین؟ چیشد که
یهو منصرف شدی؟ از پسر من که محاله خطایی سر زده باشه
گلم مگر اینکه تو خواستگار دیگه ای واست اومده باشه که
هرکی هم باشه محاله به پای سیاوش من برسه...
لگد به بخت خودت نزن...

@Rooman_nazy1400

خدایاااا....آدم گاهی حرفهایی میشنید که دلش میخواست
یقه ی خودش جر بده.

گویا اینبار نه تنها من بلکه مامان هم دلخور شد و گفت:

-نه این چه حرفیه..طلای من اصلا همچین آدمی نیست!

نامحسوس دستامو مشت کردم که به خودم مسلط بشم و یه
وقت حرفی نزنم که بی احترامی بشه اما درنهایت واسه
خاتمه دادن به این بحث گفتم:

-پسرتون خیلی پسر خوبیه ولی مناسب من نیست.امیدوارم
گزینه مناسبتری واسه ازدواج براشون پیوا کنید....

پشت چشمی نازک کرد و گفت:

-وایااا

سیاوش که خودش هم خوب میدونست محاله دیگه منو به دست بیاره فوراً بلند شد و خطاب به مادرش گفت:

-مامان پاشو بریم...اینجا دیگه جای ما نیست...

پوزخندی به این لحن طلبکارش زد و توی دلم باخودم گفتم:

"آره بهتره بری...چون اگه اینکارو نکنی به همه میگم چه جونور کسی هستی"

مادرش خیلی سریع بلند شد. جعبه هدیه رو برداشت و بعد هم یه نگاه پر شماتت به من انداخت و رو به مامان با لحن تلخی گفت:

-دست شما هم درو نكنه بابت رفتار قشنگ دخترتون و

پذيرايي فوق العادتون!

رمو برگردوندم اما حتى به خودم زحمت بلندشدن از روى
صندلى رو هم ندادم...

#پارت_۱۳۷

بعد از چند روز مرخصى بالاخره برگشته بودم سر كار.
آخه به زعم خودم به يه دوره ى ولو کوتاه يكي دوروزه براى
بازگشت به تنظيمات كار خونه احتياج داشتم.
ساعتها بود توى دفتر كارم خودم رو با كشيدن طرح و
اسكيس پروژه ى جديد سرگرم كرده بودم تا اينكه چن تقه به
در زده صد و سكوت اتاق رو شكست.
مطمئن بودم آبدارچيه و برام قهوه آورده آخه خودم ازش
خواسته بودم واسه همين گفتم:

-بيا تو...

یه دستم ریر جونه ام بود و با دست دیگه ام اسکیس میزددم.
در باز شد اما اونی که اومد داخل آبدارچی نبود.من
میتونستم بوی ادکلن تلخ رادمان رو کاملاً احساس کنم.
فکرا سرمو بالا گرفتم و یهش خیره شدم.
درست حدس زدم.خودش بود.
پشت به من بود و دستش درگیره دستگیره.چرخید.فنجون
قهوه ام توی دستش بود.
لبخند زد و گفت:

-سلام طلااا...

با حرص دندونامو روی هم ساییدم.مداو توی دستم رو
انداختم رو کاغذها و با بلند شدن از روی صندلی به سمتش
چرخیدم و به طعنه پرسیدم:

@Rooman_nazy1400

-تو اینجا چیکار میکنی؟! مگه رو صندلی و اتاق ریاست بهت
خوش نمیگذره که اومدی اینجا!؟

لبخند حرص دربیاری تحویل داد و بعد قدم زنان اومد سمت
میزم. خم شد و فنجون قهوه ام رو که احتمال میدادم سر راه
و تو مسیر از آبدارچی گرفته گذاشت روی میزم و پرسید:

- بده اومدم حالتو بپرسم و بهت خوشامد بگم!؟

دست به سینه و پوزخند زنان تکیه ام رو دادم به میز و گفتم:

-تو تنها لطفی که میتونی بهم بکنی اینکه کلا دور و بر من
نپلکی...

بهم نزدیک شد و کنارم ایستاد و خیره شد به نیمرخم.
سر انگشتاشو به آرومی روی پوست گونه ام کشیدم و گفتم:

@Rooman_nazy1400

-آدم که با دوست پسرش اینجوری حرف نمیزنه...

با عصبانیت و حرص دستشو از روی صورتم پس زدم و
چرخیدم سمتش و چشم تو چشم که شدیم پر غیظ گفتم:

-تو دوست پسر من نیستی...

لبخند زد و گفتم:

-هستم...

با گفتن این حرف دستاشو دور تنم حلقه کرد و لبهاش رو
گذاشت روی لبهام...

#پارت_۱۳۸

@Rooman_nazy1400

با گفتن این حرف دستشو دور تنم حلقه کرد و لبهاش رو گذاشت روی لبهام و من تا بخوام به خودم پیام اون یه لب طولانی و عمیق ازم گرفت.
سعی کردم این اجازه رو بهش ندم و نزارم ببوسم اما موفق نشدم.

اون عوضی وقتی میخواست کاری انجام بده میداد و به کسی توجهی نمیکرد.
لب پاییتم رو تو دهن فرو برد و عمیق می مکید.
دست دیگه اش رو از گودی کمرم تا روی باسنم پایین برد و باسنم رو تو چنگش فشار داد.

دستهام رو روی قفسه ی سینه اش گذاشتم و سعی کردم از خودم دورش کنم ولی مگه میشد اون ستون رو اصلا جا به جا کرد!؟

سرمو کج کردم و لبهامو روی هم فشردم تا نبوسموا این تنها دفاع من از خودم بود و بعد هم با حرص گفتم:

-چه غلطی میکنی رادمان!؟ ولم کن عوضی...ولم کن...

@Rooman_nazy1400

انگشت اشاره اش رو روی لبهام گذاشت و گفت:

-هیششش! هیچی نگو...فقط لذت ببر از دستهای من که قراره
هلوی خوشگلتو بماله!

عقب عقب به سمت میز نقشه کشی بردم و همزمان دست
راستشو از کمر شلوارم رد کرد و رسوند به بدنم.
ناباورانه بهش نگاه کردم.

شروع کرد عقب و جلو کردن دستش روی بدنم و همزمان
پیشونیش رو چسبوند به پیشونیم و گفت:

-خیلی داغ...انگار داره آتیش میگیره!به نظرت دلش چی
میخواد...؟ اونجای منو؟

آب دهنم رو قورت دادم. اعتراف میکنم کم کم داشتم درگیر
لذت میشدم اما هنوز دلم با رادمان صاف نبود واسه همین مچ
دستش رو گرفتم و گفتم:

-به من دست نزن لعنتی...

احساس کردم یکی از انگشتهاش رو یه کوچولو واردم کرده.
لذت عجیبی توی کمرم پیچید.یکم رو تنم متمایل شد و بعد با
نزدیکتر کردن صورتش به صورتم آهسته و آروم گفت:

-طلا...چرا اینقدر مقاومت میکنی هاان؟

آب دهنمو قورت دادم و با تنفري که احساس کردم شاید تحت
تاثیر اون شرایط غیر واقعی شده بود گفتم:

-چون ازت خوشم نمیاد...

لبخند حرص دربیاری تحویلم داد و گفت:

@Rooman_nazy1400

-اما من دلم میخواد تو مال من باشی...طلااا... چرا نمیخواهی

از بودنمون باهم لذت ببری؟

من دوست دارم...

نمیخوام جز من دست دیگه ای لمست کنه...

همزمان با گفتن این حرف انگشتش رو به آرومی از بدنم

بیرون کشید و اینبار جایی رو مالوند که باعث شد یه کوچولو

چشمهام خمار شد...

#پارت_۱۲۹

همزمان با گفتن این حرف انگشتش رو به آرومی از بدنم

بیرون کشید و اینبار جایی رو مالوند که باعث شد یه کوچولو

چشمهام خمار شد. دوست داشتم پیشش بزنم اما کم کم داشت

اون قدرت از من گرفته میشد فقط تونستم دستهامو بزارم رو

شونه هاش و نفس زنون بگم:

@Rooman_nazy1400

@Rooman_nazy1400

-دیوونه شدی؟! الان یکی میاد داخل...و...لم کن....ولم کن
رادمان...

اونقدر روم متمایل شد که تقریبا درازم کرد روی میز و
همچنان با انگشتهاش سعی کرد به تحریک کردنم ادامه بده و
بعدهم گفت:

-نترس عزیزم در قفله...

کفری و عصبی درحالی که اصلا قادر به انکار لذت بردن از
کارهایش نبودم گفتم:

-من عزیز تو نیستم وحشی عوضی

تو گلو خندید و بعد چونه ام رو زیون زد و با لحنی حشری
کننده گفت:

@Rooman_nazy1400

-چراااا...تو فقط عزیز منی! یعنی باید مال من باشی...اجازه
نمیدم کس دیگه ای تصاحبِت بکنه...

دست دیگه اش رو بالا آورد و دو سه دگمه ی اول مانتوم رو
باز کرد.سرم رو با نگرانی به سمت در کج کردم و بعد دوباره با
حرص گفتم:

-ولم کن رادمان...میخوای بودنمونو به کل اینجا به فنا
بدی...؟

توجه نکرد و طرف مانتوم رو حریصانه کنار زد و بعد با بالا
دادن تیشرت و حتی سوتینم گفت:

-شششش! بزار کارمو بکنم

زدم تو گوشش البته نه محکم و بعد با غیظ گفتم:

-دیوووٹ نفہم...

خندید و اونم زد تو گوشم و گفت:

-سکسی نفہم...

با گفتن این حرف سرش رو خم کرد و دهنش رو گذاشت روی
سینه ام و شروع کرد میک زدن نوکش...
بالا رو میخورد و پایین رو می مالوند.
نفسم تو سینه حبس شد و چشمام بالا سرم رفتن...
دستامو مشت کردم و آهست ناله کردم.
وقتی نوک سینه ام رو میخورد و ملچ و ملوچ میکرد.
دیگه اعتراض نکردم. چون داشتم لذت میبرد. سرم رو به
عقب خم کردم و گذاشتم روی میز...
فہمید رفتم تو خلسه چون سینه ام رو ول کرد و با تند کردن
ریتم مالیدنہاش پرسید:

-اینجاست که خیلی داغ کرده..خودتم داغ کردی آره؟ تند ترش
بکنم هووووم!؟

سرمو کج کردم و با گاز گرفتن انگشتهام واسه بالا نرفتن صدا
و ناله ام گفتم:

-کثافت...کثافت...

خندید و بازم سرش رو خم کرد و اینبار سینه ی دیگه ام رو
بین لبهاش گرفت...

#پارت_۱۳۰

خندید و بازم سرش رو خم کرد و اینبار سینه ی دیگه ام رو
بین لبهاش گرفت.

@Rooman_nazy1400

خودمم باورم نمیشد دارم به کسی اجازه ی همچین کارایی رو میدم که تقریبا بند بند وجودم ازش بیزار بود اما حالا هی این حس تنفر رو قلقلک میداد که کمتر بشه و اعتراف میکنم که تا حدودی موفق هم شده بود. با اینحال دوست نداشتم تو دفتر کارم اجازه ی دستمالی کردن خودمو بهش بدم واسه همین یه جورایی بر شهوت و هوسم غلبه کردم و با اینکه حسابی تحریکم کرده بود اما دستهامو رو شونه هاش گذاشتم و از خودم دور نگهش داشتم و گفتم:

-برو کنار رادمان...اینجا جای اینکارا نیست...

درحالی خودشو کشید عقب که نوک سینه ام هنوز بین دندوناش بود.لبم رو از درد زیر دندان فشردم و گفتم:

-چیکار میکنی دیوانه!؟؟

@Rooman_nazy1400

@Rooman_nazy1400

رهاش کرد و خندید و بعد هم کمر تاشده اش رو صاف نگه
داشت و با تکون انگشتش گفت:

-یادت باشه همه جا جای اینکاراست...هروقت اومد سراغت
باید انجامش بدی تا لذتو ببری!راستی...

مکت کرد و بعد درحالی که انگشتهاشو رو به من جمع کرده
بود تا یه جورایی یه حالت از دایره رو نشون بده گفت:

-میدونی خوشمزه ترین ممه های دنیارو داری!؟

اخم کردم و با عبوس نشون دادن صورتم گفتم:

-میدونی اصلا ازت خوشم نمیاد!؟

@Rooman_nazy1400

@Rooman_nazy1400

جمله ام برخلاف تصورم نه تنها ناراحتش نکرد بلکه یه لبخند هم روی صورتش کاشت. اومد سمتم و همزمان گفت:

-اگر با من نبودت میلی چرا داشتی آه و اوف راه مینداختی؟!

سینه ام رو تو سوتینم مرتب کردم و همزمان نگاهی غضب الود حواله اش کردم و گفتم:

-خیلی بی مزه ای!

تو گلو خندید و رفت سمت پنجره. دستهایش رو تو جیبهای شلوارش فرو برد و خیره شد به بیرون.

پشت میزم نشستم و فنجون رو کشیدم سمت خودم ...

به اندازه ی کافی داغ شده بودم و نمیدونم اگه اینو میخوردم درجه حرارت تنم می رفت رو چند؟! همینجوری داشتم میچرخوندمش که گفت:

@Rooman_nazy1400

@Rooman_nazy1400

-دلم میخواد امشب بیای پیشم...دلم میخواد تو بغل هم
بخوابیم

پوزخند زدم.خدایاای من! این بشر اینهمه اعتماد بنفس رو از
کجا میاورد آخه!؟
پوزخندی زدم و گفتم:

-خواب دیدی خیر باشه! اصلا تو اینجا چیکار میکنی!؟ هان!؟
بهتره بری دفتر خودت...

چشم از بیرون برداشت و اومد سمت میز.رو لبه اش نشست
و بعد فنجونم رو با پرویی برداشت و یکم از محتویاتش رو
چشید و همزمان گفت:

-میااای...

با غیظ گفتم:

@Rooman_nazy1400

-نمیااااام...

لبخندی شیطانی زد و گفت:

-میایی چون من هنوز فیامی که ازت گرفتمو دارم...

خطاکار:

#پارت_۱۳۱

لبخندی شیطانی زد و گفت:

-میای چون من هنوز فیلمی که ازت گرفتمو دارم...

وا رفته و جاخورده بهش خیره شدم. به چشمهای لعنتیش. به

اون لبخند خبیثش که عین مته تو مخ فرو می رفت.

بعد از یه سکوت شماتت بار طولانی پرسیدم:

-تو...توی لعنتی هنوز اون فیلمو داری؟! هااان؟ خیلی کثافتی
رادمان...خیلی! بعد جالب اینجاست که ادعای دوست داشتن
هم میکنی! تف به تموم ادعاهات!

تو گلو خندید تا حرص منو بدجور دربیاره.
گاهی وقتها اگه باهام دهن به دهن میشد کمتر حرص
میخوردم تا وقتایی که اینجوری میگفت و می خندید.دلم
میخواست جرررش بدم و از وسطش پارش کنم.
آخه مگه یه بشر تا چه حد میتونست رو مخ و نفرت انگیز
باشه.اصلا واسه چی اون فیلم لعنتی رو هنوز نگه داشته
بود!؟

دستی روی صورت صاف و صوف و بدون موش کشید و بعد
نفس عمیقی کشید و درحالی که سر خوشانه و بی دغدغه
سمت در می رفت گفت:

-دلم میخواد امشب وقتی میخوابم تو توی بغلم باشی! نبودی
هم...چه کنیم دیگه...از سر بیکاری و بیخوابی یه فیلم

سکسی خوشگل واسه چند نفر میفرستیم باهمون سرگرم بشیم...

منظورش رو خوب میفهمیدم. پا تند کردم و رفتم سمتش. از پشت پیراهنش رو کشیدم و گفتم:

-اون فیلمو باید بدی من... نسخه ی اصلیش رو !

خنده کنان چرخید سمتم. دستاش رو به پهلوهاش تکیه داد و بعد گفت:

-اگه میتونی ازم بگیر!

سرمو باخستگی و کلافگی تکون دادم. کل دغدغه هام یه طرف در افتادن با رادمان هم یه طرف دیگه. نفسم رو با حرص بیرون فرستادم و با چنگ زدن پیرهن و جمع کردنش تو مشتم گفتم:

-چی از جونم میخوای!؟

شونه هاش رو باخونسردی بالا و پایین کرد و جواب داد:

-هیچی...فقط دلم میخواد امشب تو بغل خودم بخوابی

پوزخندی عصبی زدم و گفتم:

-هه...عمرایا...حتی بهش فکر نکن...

بازم لبخندی شیطانی زد و گفت:

-چرا میای...

با تحکم گفتم:

-نميام تو هم هيچ غلطی نمیکنی...

مچ دستمو گرفت و از پيرهن خودش جدا کرد و گفت:

-امتحانم کن...

#پارت_۱۳۲

مچ دستمو گرفت و از پيرهن خودش جدا کرد و گفت:

کن...
-امتحانم

این بود دوست داشتنش؟! این بود ادعااااش...حالم ازش بهم
میخورد.

از اینکه به زبون میگفت دوستم داره و بعد مثل الان
و ادارم میکرد کارایی رو انجام بدم که دلم نمیخواه و دوست
ندارم.

ازم رو برگردوند و رفت سمت در. به طرفش رفتم و گفتم:

-ازت متنفرم رادمان...

لبخند زد و سرش رو چرخوند سمتم و با اعتماد بنفس زیادی گفت:

-من هر کاری میکنم تا تو عاشقم بشی!

وای خدا وقتی همچین حرفهایی میزد دلم میخواست سرش رو از بدنش جدا بکنم و بندازم دور...
آخه مگه میشه هر رفتاری دلش میخواد باهام انجام بوه و بعد راحت و آسوده همچین حرفی بزنه!
دندون قروچه ای کردم و به سمتش رفتم و وقتی داشت کلید رو تو قفل میچرخوند پشت پیرهنش رو چنگ زدم و وادارش کردم سرش رو به سمتم بچرخونه و بعد با تشر پرسیدم:

@Rooman_nazy1400

-اینجوری؟! اینجوری میخوای منو عاشق خودت بکنی با این
کارای پلیدانه ات؟!؟ حال من ازت بهم میخوره رادمان...

خندید و گفت:

-ای طلا دست از دامان رادمان بردار چون هزار تا کار داره!

واااای! این خنده هاش مغزمو از داخل متلاشی میکرد. دست
منو بازم از پیرهن خودش جدا کرد و وقتی با نفرت بهش زل
زده بودم گفت:

-طلا به جای حرص خوردن به امشب فکر کن... به اینکه من تو
رو لخت تو بغل میگیرم و کنار هم میخوابیم!

پوزخندی عصبی زدم و گفتم:

@Rooman_nazy1400

سرش رو آورد سمتم.چونه امو گرفت و قبل از اینکه من
بخوام واکنشی از خودم نشون بدم لبهام رو ماچ کرد و گفت:

-میای عزیزم...میای...!

دستشو با خشونت از صورتم دور کردم و گفتم:

-نمیام عزیزم...

چشمک زد و خونسرد و کاملاً مطمئن گفت:

-چراایا میای...

@Rooman_nazy1400

در رو باز کرد و از اتاق رفت بیرون. با حرص چرخیدم. دست
راستمو مشت کردم و به کف دست چپم کوبوندم.
محال بود برم پیشش. ازش متنفر بودم. چشم دیدنشو نداشتم.
کلافه و سردرگم از در فاصله گرفتم.
خودمو ولو کردم روی یکی از مبلها و عاجزانه خیره شدم به
سقف و گفتم:

"داری باهام بازی میکنی رادمان؟! باشه.... منم باهات بازی
میکنم.... میخوای عاشقت بشم؟ باشه... عاشقت
هم میشم... بچرخ تا بچرخیم"

چشم از سقف برداشتم. اون داشت منو با این کارهاش رنج
میداد.

این یه بازی بود. پس منم باهاش بازی میکنم.
وانمود میکنم عاشقش شدم و باهمین عشق عذابش میدم...

#پارت_۱۳۳

@Rooman_nazy1400

ماشین رو سمت دیگه ی خیابون و رو به روی خونه ی رادمان
نگه داشتم و به آرومی از ماشین پیاده شدم. به مامان گفته
بودم میخوام پیش یکی از دوستانم بمونم و اون هم که گمون
میکرد بخاطر بهم خوردن نامزدیم با سیاوش یکم از لحاظ
روحي داغونم خیلی زود قبول کرد.
نفس عمیقی کشیدم و به سمت خونه اش رفتم.
رادمان منو به بازی گرفته بود پس منم این بازی رو ادامه
میدم.

نمیخوام اونی باشم که آسیب میبینم.
دستم رو دکمه زنگ گذاشتم و آهسته فشردمش.
چون تصویری بود خیلی زود فهمید منم.
خندید و گفت:

" به به! ببین کی اینجااست! جوووون... بیا داخل... بیا که
خیلی وقت منتظرتم!"

درو که برام باز کرد هلش دادم به عقب و رفتم داخل.

@Rooman_nazy1400

نمیتونستم منکر حرصی که از دستش میخوردم بشم.

با خنده و لبخند سر میبرید...

دم از عشق و عاشقی و خواستن میزد اما مثل دیوونه ها عمل

و رفتار میکرد!

مثل آدمهای عوضی!

به در اصلی که نزدیک شدم خودش لنگه در رو باز کرد و تو

چهارچوب ایستاد.

فقط یه شلوارک پاش بود.

دستهایش رو از هم باز نگه داشت و بعد با تکیه انگشتهاش

گفت:

-یدو بیااااا بغلم!

خیلی دوست داشتم همچین بزنم تو برجکش که دیگه روش

نشسته دهن لعنتیش رو باز بکنه اما...

اما من واسه لج و اجبازی اونجا نرفته بودم برای همین به

سمتش رفتم و خیلی آروم بغلش کردم و سرمو گذاشتم رو

سینه اش...

@Rooman_nazy1400

@Rooman_nazy1400

میدونم اون واسه من حکم همون عدویی رو داشت که سبب خیر شده بود.

همونی که اگه نبود میشدم زن کسی که برای با من بودن هر نیتی داشت جز دوست داشتنم.

اما بازهم نه بخاطر خودم بلکه بخاطر خودش اینکارو کرده بود.

دستهاش رو دور بدنم حلقه کرد و به آرومی کنار گوشم گفت:

-طلا...میدونستم که میای!

چون صورتم رو نمی دید پوزخندی زدم.دستم رو کمرش بالا و پایین کردم و پرسیدم:

-واقعا؟منتظرم بودی!؟

منو به خودش فشرد و جواب داد:

@Rooman_nazy1400

-معلومه که بودم! مطمئن بودم میای!

رهاش کردم و عقب رفتم. به سختی و مشقت یه لبخند روی صورتتم نشوندم و پرسیدم:

-حالا میخوای تا صبح اینجا جلو در تو سرما نگهم داری!؟

تو گلو خندید و با گرفتن دستش منو کشوند داخل و حین بستن در جواب داد:

-نه باباااا...کی دلش میاد تورو تو سرما نگه داره. بیا تو وه میخوام یه قهوه ی داغ رادمان پز بهت بدم. قهوه که میخوری هااان!؟

پالتوم رو از تن درآوردم و جواب دادم:

-آره! چرا که نه ...

چشمکی زد و با برداشتن کلاه بافتنیم از روی سرم و
انداختنش رو مبل گفت:

-پس بشین تا پیام!

کیفم رو همونجا گذاشتم.موهام رو مرتب کردم و قدم زنان به
سمت شومینه رفتم.

دستمو رو بازوی لختم بالا و پایین کردم و همزمان نگاهی به
سوت میزد و قهوه آماده میکرد... سمت رادمان انداختم.

پوزخندی زدم و لم دادم روی کاناپه.....

#پارت_۱۳۴

پوزخندی زدم و لم دادم روی کاناپه.

@Rooman_nazy1400

اگه اینجا بودم صرفا بخاطر این بود که میخواستم تو بازی ای که رادمان شروعش کرده بود منم بازی بکنم.
بازی ای که داشت زیادی ناعادلانه جلو می رفت و اون مداوم سوار بود و من پیاده...یه اهرم فشارهم که دستش بود و هی منو وادار به انجام خواسته های خودش میکرد!

-خبیب...اینم یه قهوه ی داغ و خوش بو برای طلا خانم خوشگلمون !

صداش رو که شنیدم از فکر بیرون اومدم. کنارم نشست و سینی توی دستش رو گذاشت روی میز. اینو درست میگفت. قهوه اش حسابی خوش بو بود. فنجون رو برداشتم و بو کشیدم. یا اینکه داغ یود اما نتونستم جلوی خودمو بگیرم و مره مزه اش نکنم. عالی بود.
با لبخند چرخیدم سمتش و گفتم:

-اممم خوبه ! به جز قهوه درست کردن و فیلم گرفتم از لحظات پورن مانند درون دیگه تو چه کاری خوب هستی

@Rooman_nazy1400

لبخندی عریضی روی صورت نشوند. پا روی پا انداخت و بعد
یه کوچولو به طرفم چرخید. دست راستشو رو پاش گذاشت و
با دست چپش تارهای موهام رو به آرومی نوازش کرد و
همزمان جواب داد:

-تو بوسیدن اونایی که بهشون میل زیادی دارم!

زل زدم تو چمشهاش. رویاه صفت بود.
یه عوضی زورگوی باید تمام عیار.
اما اجازه ندادم صورتم با افکارم هماهنگ باشه. لبخندی زدم و
پرسیدم:

-مثل من !؟

محکم اما آروم جواب داد:

-مثل توووو!

به محض شنیدن جوابش لیوان رو کنار گذاشتم و خودمو
بهش چسبوندم و لبهام رو گذاشتم روی لبهاش.
اشتیاقم رو باور کرد یا نکرد با میل زیادی تو این کار همراه
شد.

دستشو سمت راست صورتم گذاشت و با بستن چشمهایش لبها
و زبونم رو میک زد و تو اون بوسه ی آتیشین همراهیم کرد.
دستم رو سینه اش بالا و پایین کردم و اجازه دادم زبونم رو
بخوره...

چشمامو رو هم فشار دادم و بعد از چند ثانیه لبشو رها کردم
و سرم رو عقب بردم و گفتم:

-این یکم خوشمزه تر از قهوه ات بود!

خندید و با گرفتن نوک بینیم گفت:

-داری راه میفتیااااا...

فقط یه لبخند زدم و بعد دوباره چرخیدم سمت میز و فنجان
قهوه رو برداشتم ...

#پارت_۱۳۵

درحالی که دست به توی اتاق خوابش قدم میزدم نگاهی بهش
انداختم.

پیرهنش رو از تن درآورد و بود و با لباس زیر کنار میز
ایستاده بود و لابه لای وسایل پراکنده اش دنبال فندکش
میگشت!

عجیب نبود!؟

کی آخه یک نصف شب موقع خواب سیگار میکشید!؟
هیچوقت این بالا و توی این اتاق نیومده بودم و امشب وقتی
ازم خواست بجای اتاق پایین بیایم اینجا همه جای اتاق و
فضاهای بالا واسم تازگی داشت.

@Rooman_nazy1400

قدم زنان سمت پنجره رفتم و با یکم کنار زدن پرده اهی به بیرون انداختم.

چقدر بیرون بنظر سرد و یخ و خالی از رنگ و بوی آدمیزاد بنظر می رسید!
آهسته گفتم:

-میتونم سردی هوای خیابونو تصور کنم!

همچنان که در جست و جوی فندک بقول خودش لامصبش بود گفت:

-آره...بیرون الان خیلی سرده!

نفس عمیقی کشیدم و آهسته گفتم:

-من سرما رو دوست دارم چون اونجوری گرمای بغل اونی که دوستش داری بیشتر میچسبه!

@Rooman_nazy1400

خندید و گفت:

-دقیقا!!!!

بالاخره فندکش رو پیدا کرد چون شنیدم که زیر لب باخودش
گفت:

"کله ی بابات! کجا بودی تا الان!"

پرده رو رها کردم و چرخیدم سمتش. نخ سیگار رو گذاشت
مابین لبهاش اما قبل از اینکه فندک رو زیرش بگیره فوراً به
سمتش رفتم و این اجازه رو بهش ندادم.
فندک رو ازش گرفتم و خیره به چشمهاش گفتم:

-فکر میکردم اگه پيشت باشم ديگه نیازی به سیگار کشیدن
نداری!

لبخندی زد و پرسید:

-دوست نداری بکشم!؟

فندکش رو به آرومی روی میز و همونجای قبلی گذاشتم و
جواب دادم:

-الان نه!...!

بازهم کنج لبش رو داد بالا. براندازم کرد و با بیرون آوردن نخ
سیگار از لای لبهاش پرسید:

-خیلی خب... تو الان چی دوست داری! بگو من همونو انجام
میدم!

@Rooman_nazy1400

سیگارو از لا به لای انگشتاش بیرون آوردم و اون رو هم کنار
فندک گذاشتم و بعد دستشو گرفتم دنیال خودم سمت تخت
خواب دونفره بردم و همزمان گفتم:

-چیزی که الان دوست دارم اینکه باهم بریم روی تخت...این
بهتره!

مخالفتی نکرد و دنبالم اومد.اون همون شلوار زیر پاش بود و
من تیشرت که چون تقریبا تا روی رونم بود تنها به پوشیدن
خودش راضی شده بودم.
کنار هم دیگه به پهلو و رو به روی هم دراز کشیدیم.

#پارت_۱۳۶

کنار هم دیگه به پهلو و رو به روی هم دراز کشیدیم.
هیچوقت همچین صحنه هایی رو تو ذهنم واسه خودم پیش
بینی نکرده بودم

@Rooman_nazy1400

@Rooman_nazy1400

خصوصا با کسی که خیلی ازش متنفر بودم.

چشمهام روی صورتش به گردش در اومد.

جذاب بود ولی ذاتش نه...

انگشتش رو به آرومی روی لبهام گذاشت و غرق تماشای

صورتش گفتم:

-حیف تو نبود یه عوضی مثل سیاوش حیف و میل کنه!؟

دلن میخواست یه جواب کوبنده تحویلش بدم و حسابی واسه

گفتن این حرف دمار از روزگارش دربیارم ولی توداری کردم و

بجای این واکنش دیگه ای از خودم نشون دادم و و با زدن یه

لبخند تصنعی دستم رو نوازشوار روی گونه اش کشیدم و

گفتم:

-آره... تو منو از افتادن تو این چاه نجات دادی.

فکر کنم باید ازت ممنون باشم!

@Rooman_nazy1400

@Rooman_nazy1400

با دقت زیادی بهم خیره شد. نگاه هاش مرموز بودن و پر
حرف و البته مبهم . سکوتش طلانی شد اما درنهایت
پوزخندی زد و گفت:

-طلا...

آهسته لبهام رو جنبوندم و جواب دادم:

-بله...

کنج لبش رو داد بالا. چشماش درخشیدن. سر انگشتش رو به
آرومی روی پوست صورتم کشید و گفت:

-طلا! من خر نیستم...هیچوقت منو خر فرض نکن!

مات برده نگاهش کردم و ناخواسته دستم رو پس کشیدم.

@Rooman_nazy1400

@Rooman_nazy1400

من خیلی سعی کرده بودم اون تصور کنه نرم نرمک مهرش به
دلم نشسته اما انگار به قول خودش خر فرض کردنش حماقت
بود!

اما...

اما سعی کردم و ا ندم و با یه حالت حق به جانب
پورخندی زدم و پرسیدم:

-دقیقااا چرا باید تورو خر فرض بکنم!؟

نیشخندی زد و جواب داد:

-اینو تو باید بگی...

خیلی افعی بود. از اون آدمایی که خیلی سخت میشد
بازیشون داد.

آدمایی که زود باور نبودن
آدمایی که زرنگیشون رو مخن اما...

@Rooman_nazy1400

@Rooman_nazy1400

اما من کارهاشو تلافی میکنم. حتی اگه نیاز باشه واسه فریب
گله مندانه نیم خیز شدم و گفتم: دادنش از تنم مایه بزارم!

-اگه از اینجا موندن من خوشحال نیستی نیازی نبود ازم
بخوای که پیام....

خواستم از روی تخت برم پایین که دستم رو گرفت و کشیدم
سمت خودش.

پرت شدم تو آغوشش و اون دستهایش رو دور بدنم حلقه کرد
و سرش رو فرو برد تو گردنم و گفت:

-اووووم...عطر موهاشو دوست دارم...بمون...بمون طلا!

#پارت_۱۳۷

سرش رو فرو برد تو گردنم و گفت:

@Rooman_nazy1400

-اووووم...عطر موهاتو دوست دارم...بمون...بمون طلا!

دستش دور سینه هام حلقه شده بود و سفت نگه ام داشته بود مبادا در نرم.

اینبار دیگه ناز و ادا نیومدم و آروم گرفتم.

نفس عمیقی کشیدم و سرم رو روی بازوش گذاشتم.
کنار گوشم آهسته گفتم:

-طلا...

دستم رو دستش که دور بدنم حلقه بود گذاشتم و جواب دادم:

-هووووم...

با صورتی که حس کردم اون لحظه اخمالود شده گفتم:

-این موقعه ها که نمیگن هووووم...

آهسته پرسیدم:

-پس چی میگن!؟

پاشو روی پام انداخت و یه جورایی تو آغوش خودش قفلم
کرد و جواب داد:

-میگن جوونم!

نیشخندی زدم و گفتم:

-خب باشه...جونم!

منو به خودش فشرد. برای چندمینبار عطر موهام رو بو کشید
و گفت:

-نمیخوام جز من با مرد دیگه ای باشی! با هیچ مردی...
حتی نمیخوام به مردها لبخند بزنی...به هیچ مردی!

مثل دیوونه ها! حرف میزد. مثل اون روانی هایی که
تعصبشون آدم رو میترسونه.
خیره به رو به رو گفتم:

-تو از من فیلم گرفته بودی که هی تهدیدم کنی نزاری با مرد
دیگه ای باشم درسته؟

بوسه ی آرومش روی گردنم نشست و با خودخواهی جواب
داد:

-واسه اینکه تو فقط مال من باشی هرکاری میکنم...اما...کار
منم همچین به ضررت نشد درسته؟

@Rooman_nazy1400

شاید اگه جلوت رو نگرفته بودم الان اون سیاوش عوضی
حیف و میل کرده بود...

نامحسوس پوزخندی زدم و گفتم:

-آره درسته...

از همه ی مردها متنفر بودم.

از همشون. از اون سیاوش نامرد که منو برای منافع خودش
میخواست و حتی از رادمان که بدترین ضربات روحی رو بهم
زد.

از رادمان انتقام میگیرم.

ازش انتقام تمام کارای خودخواهانه اش رو میگیرم.
تو بغلش چرخیدم و بی هوا لبهامو روی لبهاش گذاشتم...

#پارت_۱۳۸

@Rooman_nazy1400

تو بغلش چرخیدم و بی هوا لبهامو روی لبهاش گذاشتم.
اولش جا خورد. شاید فکر نمیکرد خودم بخوام با کمال میل
همچین کاری انجام بدم اما در نهایت دستهاش رو دور بدنم
حلقه کرد و با ولع و اشتیاق زیادی همراهیم کرد.

آروم آروم خودش رو کشید روی بدنم و خیلی زود با رها
کردن لبهام سرش رو تو گردنم فرو برد و دهن داغشو روی
گردنم گذاشت.

اون لحظه دیگه به نفرتی که ازش داشتم فکر نکردم.
چشمهام خمار شدن و روی هم افتادن.

بدون اینکه وزنش رو روی تنم بندازه دستهاش رو دور بدنم
حلقه کرد و و بدنشو روی بدنم دراز کرد.

سرش رو آورد پایینتر.

لبه تیشترتم رو گشید پایینتر و قسمت بالایی سینه ام رو میک
زد و همه جاش رو بوسید.

لبم رو گزیدم و آهسته آه کشیدیم...

موهام رو تو مشتش جمع کرد و با کج کردم سرم زبونشو روی
شاهرگم کشید و برای اینکه حس مالکیت خودش رو تأیید

بکنه پرسید:

-تو مال کی هستی طلا!!؟ هان؟ مال کی!؟

چشمهام خمار بودن و وقتی با گردنم ور میرفت و سینه هام
رو فشار میداد این خماری بیشتر و بیشتر میشد.
دستهامو رو پوست گرمش گذاشتم.
حس میکردم ازش حرارت میزد بیرون...
نفس زنان جواب دادم:

-مال تو....

خودش رو به تنم مالید و همزمان دستش رو برد وسط پاهام
و با رضایت گفت:

-اووووم...آفرین...تو فقط مال منی...فقط مال من...

@Rooman_nazy1400

وقتی دستش تا وسط پاهام پیش رفت ناخودآگاه رونهام
چفت شدن.

دستش لای پام گیر کرد. واسه اینکه شل بکنم تیشترتم رو تا
زیر گلوم داد بالا و دهنشو رو سینه ام گذاشت و همزمان آروم
آروم دستش رو از بین پاهام رد کرد و رسوند به جایی که
مدنظرش بود.

همین که لمسش کرد چشمامو روی هم فشار دادو با صدای
بلند ناله کردم:

-آآآآآ...آآآآ...اووووف...رادمان....اوممممم..

شروع کر به مالیدن وسط پام و همزمان با ولع و اشتیاق
زیادی سینه ام رو میک زد و گفت:

-طعمت از همون بار اول زیر زبونم بود طلا...من واسه این
لحظه لحظه شماری کردم...

#پارت_۱۳۹

@Rooman_nazy1400

پرده ها کشیده شدن و پنجره ها باز شدن. نور که به چشمهام
تابید پلکهام تگون خوردن...

روی تخت غلتی خوردم و چرخیدم. از اون نور و آفتاب تیز
پیدا بود بعد از چند روز به گمونم خورشید بالاخره جایگاه و
امپراطوریش رو از ابر های بارونی گرفته بود!
رادمان بود که پرده هارو کنار زد.
قدن زنان اومد سمتم و گفت:

-تنبل خانم! قصد نداری بیدار بشی!؟

چندبار پلکهام رو روی هم فشردم و بعد غرولندکنان باخودم
لب زدم:

-اوممم...دلم میخواد بخوابم...

صدای خنده اش رو شنیدم. اومد و روی لبه ی تخت
نشست. موهامو رو از روی صورتم کنار زد و با صدای آرومی
گفت:

-اولینبار تو زندگیم به خودم زحمت خریدن نون و حلیم و
آش دادم... کلی تو شهر چرخیدم تا تونستم پیدا کنم. اینا
انگیزه نمیشن چشمهاتو وا بکنی!؟ هان؟

بالاخره اینکارو کردم. صدای اون و حرفه‌اش و نوری که
مستقیم به صورتم میتابید اجازه ی خواب بیشتر نمیداد.
میدونستم احتمالا صورتم اخمالود و درهم هست اما انگار
اون مثل من فکر نمیکرد.
با لبخند تماشا کردم و پرسید:

-میدونستی وقتی خوابی یا حتی وقتی تازه از خواب بیدار
میشی جذابتری!؟ هان؟

سرمو تګون ډاډم و ګفتم:

-بس کن رادمان! کله صبح مخ زنی!؟

خندید و جواب ډاډ:

-من که مختو زدم...انکارش نکن! حرفهام جدی ان! و میدونی
الان دارم به چی فکر میکنم!؟

با همون صدای خوابالود پرسیدم:

-به چی!؟

دارم به این فکر میکنم که حتی دلم نمیخواه جز خودم کسی
تورو وقتی از خواب بیدار میشی ببینه یا حتی وقتی
خوابی...

کنج لېمو دادم بالا و آهسته با کشیدن ی نفس عمیق لب زدم:

-دیوانه! دیوانه ای...

پشت انگشتاشو نوازش وار روی صورتم کشید و گفت:

-دنیای دیوونه ها خیلی بهتر از دنیای عاقلهاست!

بلند شد و دستش رو به سمت منی که لخت مادر زاد خودمو
لای پتوها پیچونده بود دراز کرد و گفت:

-پاشو و آماده ی خوردن مجلل ترین صبحانه ی دنیا شو...

نیشخندی زدم. واقعا چیشده که اقا زاده ی مغرور و خودشیفته
ای مثل اون به خودش زحمت آماده کردن همچین صبحونه
ای داده ...

@Rooman_nazy1400

دستشو گرفتم و بدون اینکه یادم باشه لختم پتو رو کنار زدم
و از روی تخت بلند شدم...

#پارت_۱۴۰

پا برهنه، با قدمهایی بی سرو صدا به سمت آشپزخونه رفتم.
مثل اینکه لاف نیومده بود و واقعا یه صبحونه ی مفصل
آماده کرده بود.
میزی که میشد همچی روش پیدا کرد از خاویار و لوبیا گرفته
تا تخم مرغ خودش پز!
شعله ی گاز رو خاموش کرد و بعد تابه رو برداشت و همینکه
چرخید چشمش به من افتاد.
ابروهاش رو داد بالا و گفت:

-عه! اومدی؟! دوباره صبحت بخیر!

کش و قوسی یه بدنم دادم و گفتم:

@Rooman_nazy1400

-صبح تو هم بخیر!

پیرهن خودش رو تنم کرده بودم و اینکارم خیای به دلش
نشست. لبخندی رضایت بخش روی صورت خودش نشوند و
گفت:

-بیشتر از من به تو میاد!

سرم رو خم کردم و با نگاه به لباسش که تنم بود گفتم:

-عه جدا!!! پس دیگه بهت نمیدمش!

خندید و بعو تخم مرغ رو گذاشت توی یه بشقاب و هم تابه
رو انداخت تو سینک و نشست روی صندلی و گفت:

@Rooman_nazy1400

-بیا قبول کن تو بهترین رستورانها ها هم محال بود همچین
صبحونه ای گیرت بیاد!

انگشتمو تو ظرف غسل فرو بردم و بعد گذاشتمش توی دهنم
و همزمان حین مکیدنش لای لبهام گفتم:

-اممم...احتمالا!

دستمو روی دسته صندلی گذاشتم و خواستم بکشمش عقب
که روش بشینم اما این اجازه رو بهم نداد و گفت:

-نه نه! اونجا نشین!

-متعجب نگاهش کردم و پرسیدم:

-چرا!؟

@Rooman_nazy1400

کف دستشو دو سه بار زد روی رون پاش و بعد گفت:

-اینجا...اینجا بشین خودم لقمه بزارم دهنه!

واقعا عجیب شده بود.

از آدم شرور و بدخلق و مغرور و خود شیفته ای جدا
همچین رفتارهایی بعید بود.
متعجب تماشاش کردم و پرسیدم:

-تو احتمالا وقتی رفتی نون بگیری یا حتی قبلش سرت
نخورده به جایی!؟

تو گلو خندید و جواب داد:

-خیر...بیا بشین!

از تعجبم کاسته نشد. شونه بالا انداختم و بعد به سمتش رفتم
و روی پاهاش نشستم.

خطاکار:

#پارت_۱۴۱

از تعجبم کاسته نشد. شونه بالا انداختم و بعد به سمتش رفتم
و روی پاهاش نشستم.

وقتی رادمان که هنوز هم احساس میکردم درست و حسابی
نمیشناسمش اینجوری باهام مهربون تا میکرد به شک
میفتادم.

از اینکه احساس میکردم نمیتونم ذهنش رو بخونم عصبی
میشدم.

کفری میشدم اما مجبور بودم باهاش پیش برم...
مجبور بودم قدم به قدم باهاش گام بردارم و نرم نرمک بفهمم
چی توی سرشه.

هرچی که بود دوست داشتنش رو نمیتونستم باور کنم.

@Rooman_nazy1400

میدونستم که چون از سیاوش بدش میومد ودلش
نمیخواست اون منو به دست بیاره آتوهاییی که ازش داشت رو
کرد برام اما اگه واقعا دوستم داشت هیچوقت ازم فیلم
نمیگرفت که باهاش مجبورم بکنه دست از خواسته هام
بکشم!

خودش یه لقمه برام گرفت و بعد دستشو به دهنم نزدیک کرد
و گفت:

-بفرمایید بانو جان!

لبخند زدم و دهنمو باز کردم و اون لقمه رو گذاشت توی دهنم
و لقمه ی بعدی رو واسه خودش گرفت.
حین جویدن لقمه خم شدم و گونه اش رو بوسیدم وبا لوندی
پرسیدم:

-چرا لقمه هایی که تو واسم میگیری اینقدر خوشمزه ان !؟

@Rooman_nazy1400

@Rooman_nazy1400

تو گلو خندید و بعد انگشت اشاره اش رو تو ظرف عسل فرو
برد و با نزدیک کردنش به دهنم گفت:

-یه اصطلاحی هست به اسم فلونی دستش خوشمزه اس
احتمالا مربوط به همونه! به خوردن انگشتم دعوت
میکنم... انگشت خوشمزه ام!

میدونم داشت سر به سرم میذاشت. اخمی تصنعی کردم اما
درنهایت لبهام رو باز کردم و اون انگشتش رو توی دهنم
گذاشت.

مچ دستش رو گرفتم و خیره تو چشمهایش شروع کردم به
میک زدن و سا*ک زدن انگشتهایش که توی دهنم بود!
خیره به دهنم و حین تماشای اینکارم، دستشو روی روم پام
گذاشت و درحالی که آروم آروم می مالیدش گفت:

-طلا... دلم میخواد شب و روز کنارم باشی...

@Rooman_nazy1400

@Rooman_nazy1400

انگشتشو خیلی آروم از توی دهنم بیرون آوردم. خیس بود. به
چشمهام خیره شد و همون انگشت رو تو دهنش فرو برد
ولیشش زد.

دستم رو سینه اش گذاشتم و پرسیدم:

-واقعا؟! دوستم داری...!؟

با لبخند جواب داد:

-خب معلومه ...

پوزخند خیلی محوی زدم و به طعنه پرسیدم:

-اونقدر دوستم داشتی که بهم ماده بیهوشی خوروندی باهام
سکس کردی و بعد تهدیدم کردی که اگه استعفا ندم اون
فیلمهارو پخش میکنی!؟

@Rooman_nazy1400

تا این حرفهارو زدم لبخند روی لبش ماسید...

#پارت_۱۴۲

تا این حرفهارو زدم لبخند روی لبش ماسید شاید چون فکر
نمیکرد من دوباره همچین چیزایی رو به روش بیارم ولی من
دقیقا به جبران همین کارهاش بهش نزدیک شده بودم چون
میخواستم کارای قشنگشو جبران کنم!
میخواستم ازش انتقام بگیرم!
صورتش عبوس و جدی شد.
دستش رو روی پام نگه داشت و گفت:

-طلا... میدونی که من اونقدر دارم و اونقدر مسئولیت روی
دوشم هست که همچین چیزی واسم اهمیت نداشته
باشه... هیچ مشکلی نیست! همین فردا تورو به عنوان رئیس
جدید معرفی میکنم!

@Rooman_nazy1400

پوزخندی زدم و خیلی سریع با بی میلی سرم رو به طرفیم
تکون دادم و گفتم:

-نوچ نوچ نوچ!دیگه نمیخوام.دیگه برام مهم نیست...میخوام
از این به بعد زمان بیشتری برای خودم باشم.
نمیخوام اونقدر غرق کار بشم که خودم رو از یاد ببرم...

لبخند رضایت آمیزی زد و بعد دستش رو که روی رون پام بود
آروم آروم بالا برد و رسوند به مابین پاهام و بعد آهسته
نزدیک به گوشم گفت:

-آفرین دختر خوب...وقتشه بیخیال کار بشی...وقتشه
بچسبی به زندگی...به دوست پسرت...به من...هوم!؟

همزمان با گفتن این حرفها کف دستشو گذاشت روی
بدنم.چون شورتم توری بکد خیلی راحت برخورد انگشتهای
گرمش رو با بدنم احساس کردم.

ناخودآگاه پاهام چفت شدن و عضله هام واکنش نشون دادن..

@Rooman_nazy1400

مچش روگرفتم و خندیدم.

آهسته مالیدش و با اون صلی بم دورگه اش پرسید:

-طلااا...دلت نمیخواد یه چیز کلفت افتتاح رو گردن

بگیره؟! اونم از طرف من...

بازهم خندیدم و سرم رو خم کردم و گذاشتم روی شونه اش

و آهسته لب زدم:

-طمع کار...

لبه ی شورتتم رو کنار زد و سر انگشتاش رو آروم آروم فرو

برد داخل بدنم و همزمان گفت:

-نمیخوای بهش فکر کنی!؟

@Rooman_nazy1400

کف دستمو روی کمرش کشیدم و با چنگ زدن پوست تنش

جواب دادم:

-نه!

شروع کرد با انگشتاش ور رفتن با بدنم. اینکارش باعث شد

تحریک بشم و کنترلی روی واکنش های غریزی بونم مثل

ترشح نداشته باشم.

شک نداشتم دستش حتما خیس شده ...

لبم رو زیر دندون فشار دادم و با صدای بریده بریده ای گفتم:

-دستتو بیار بیرون رادمان

زبونشو بیرون آورد و با لیس زدن گلوم و بیشتر ور رفتن با

بدنم گفت:

-دستم بهترین جای دنیاست...

@Rooman_nazy1400

زبونشو بیرون آورد و با لیس زدن گلوم و بیشتر ور رفتن با
بدنم گفت:

-دستم بهترین جای دنیاست!

خندیدم و حتی مچ دستش رو هم گرفتم اما نتونستم کاری
کنم حرکت دستش رو متوقف کنه.
رسم رسونده بودنش به وسط پاهام و با جایی از بدنم ور می
رفت که شل و ولم کرده بود و دیگه حتی اگه میخوامستم هم
نمیتونستم خیلی مقاومت بکنم.
نمیخواستم بیشتر از این پیش بره برای همین گفتم:

-میشه ادامه ندی!؟

@Rooman_nazy1400

دهنش رو گذاشت روی بازوم.جوری پوستم رو بوسید که
حتی داغی زبونش رو هم احساس کردم.
نوک زبونشو قلقلک وار به پوستم زد و گفت:

-نه نمیشه...

گردنم شل شد.سرم رو گذاشتم روی شونه اش و لبهامو روی
هم فشردم.نفسم تو سینه حبس شده بود و حالا دیگه بخاطر
حرکت دستش رسماً کارم رسیده بود به اه و ناله کردن .با
لحنی وسوسه کننده گفت:

-اومممم...نمیدونی ک**صت چقدر داغ طلاااا...دلت میخواه
این داغ رو خودت هم حس کنی !؟

آب دهنمو قورت دادم و بهش نگاه کردم بدون اینکه حرفی
بزنم.

@Rooman_nazy1400

@Rooman_nazy1400

سکوت‌م رو گذاشت پای موافقتم و بعد دستمو گرفت و به
آرومی برد وسط پاهام اما درست همون لحظه صدای زنگ
توی خونه پیچید.

اون حس و حال به کل پرید.

فورا دستمو از وسط پاهای خودم بیرون کشیدم و پرسیدم:

-تو منتظر کسی بودی!؟

از صورتش کاملا مشخص بود که اصلا انتظار اومدن کسی
رو نداشته.

سرش رو به آرومی تکون داد و گفت:

-نه!

به آرومی از روی پاهاش اومدم پایین.

بلند شد و به سمت آیفون رفت. رو به روش ایستاد و با زدن
دکمه نگاهی به کسی که بیرون بود انداخت.

@Rooman_nazy1400

@Rooman_nazy1400

یه دختر بود اما چون پشتش سمت آیفون بود نمیشد
صورتش رو دید.

کنارش ایستادم و پرسیدم:

-این کیه!؟

شونه بالا انداخت و جواب داد:

-نمیدونم!

اخم کردم و گفتم:

-به دختر اومده دم در خونه ات بعد تو نمیدونی کیه!؟ دوست
دخترته آره؟

سرش رو چرخوند سمتم و با اخم گفت:

@Rooman_nazy1400

-طلاااا...دوست دختر کیلو چنده! تورو میارم اینجا بعد زنگ
میزنم دوست دخترم میگم پاشو بیا خونه ام...؟!؟ حرفها
میزنیااا...

ازم رو برگردوند و با برداشتن گوشی گفت:

-بله !؟

#پارت_۱۴۴

ازم رو برگردوند و با برداشتن گوشی گفت:

"بله !؟...سلام...شمایین!؟"

مکت کرد.مثل اینکه خودش هم تعجب کرده بود از حضور
اون آدم.یک گام جلو رفتم و به صفحه تصویر نگاه انداختم.

شوکه شدم.

رادمان دستشو پشت گردنش برد و با مکت گفت:

"نه نه... نه بیا تو... خوش اومدی"

حالا چهره ی اون دختری به وضوح می دیدم و مگه میشد
نشناسمش! نیلوفر بود. نیلوفر فرازمند و اینکه اون الان رو به
روی خونه ی رادمان چیکار میکنه واقعا جالب بود.
به محض اینکه گوشی رو گذاشت سر جاش دست به سینه
چرخیدم سمتش و با لبخندی عصبی پرسیدم:

-جالبه! مردی که ادعای دوستش داشتن میکنه دختر مورد
علاقه اش رو میاره خونه ولی ناگهان و از سر بدشانسی سرو
کله ی دختر مورد علاقه ی دومش هم پیدا میشه! گند زدی
آقای عاشق پیشه!

خیلی زود گفت:

-اشتباه میکنی طلا من اصلا نمیدونم اون اینجا چیکار میکنه!

دستهامو آوردم پایین. با تاسف نگاهش کردم و گفتم:

-واقعا برات متاسفم

با قدم های سریع و گامهای بلند از کنارش رد شدم که
برم. دنبالم اومد.

دستم از پشت گرفت و با نگر داشتتم چرخوندم سمت
خودش، زل زد تو چشمهام و گفت:

-طلا... به جون مادرم نمیدونم اینجا چیکار میکنه!

نمیدونم چرا اما حس کردم دیگه اونقدرها هم بد نیست که
بخواد جون مادرشو بیخودی قسم بخوره.
چند ثانیه ای بدون حرف نگاهش کردم.

مونده بودم باورش کنم یا چی!
خودش سکوت رو شکست و بعد هم دوباره گفت:

-بروتو اتاق مهمون یه جورایی دست به سرش میکنم بره!
بدوووو...

خودش بردم توی اتاق مهمان. صدای ضربه به در اصلی تو
خونه پیچید. درو بست و عجولانه گفت:

-نبای بیرونااا طلا! خیلی زود میپیچونمش...

نفیم زو با کلافگی بیرون فرستادم و دست به سینه تکیه ام
واقعا عجیب بود... رو به دیوار دادم.
چرا باید نیلوفر فرازمند یه کاره بلند بشه بیاد اینجا...!؟

#پارت_۱۴۵

خیلی آروم به در نزدیک شدم و بدون اینکه سرو صدایی
ایجاد بکنم یه کوچولو بازش کردم تا از درز ایجاد شده
نگاهی به بیرون بندازم و رفع کنجکاوی بکنم...

چند دقیقه بعد نیلوفر درحالی که یه دسته گل خوشگل توی
دست گرفته بود اومد داخل...

حرف رادمان رو باور کردم که اصلا باهاش قراری نداشته و
منتظرش نبوده آخه خودش هم از حضور اون جاخورده بود
اما اینکه باهاش ارتباط خاصی نداشته باشه رو نه...
اگه نداشت اصلا چرا باید این دختر بی دلیل بلند بشه بیاد
اینجا!؟

یا حتی اینکه چطور ممکنه کسی غیر از خود رادمان هفت
خط آدرس اینجارو بهش داده باشه!؟

صدای پاشنه ی کفشهاش تو سکوت فضای خونه پیچید.

از همون در که اومد داخل با نگاه به اطراف، عشوگرانه گفت:

-واااای! چه خونه ی کیوت و بامزه ایه! اولین پرسرس هستی
که تم کاغذ دیواری های خونه اش رنگ دختر پسند یاسی و

این یه مورد رو درست میگفت!
کاغذ دیواری ها و حتی پرده ها همه از ترکیب همین دو رنگ
که نمادی از ابهام بهد حساب میومد بودن. رادمان نیشخندی
زورکی زد و گفت:

-اینجارو از خواهر یکی از دوستانم خریدم. قبل از من اون
اینجا زندگی میکرد گویا رنگهای مورد علاقه اش یاسی و
بنفش بوده ...

لبخند زد و سرش رو به نشانه ی فهمیدن تکون داد و بعد
دسته گل خوشگل و خوش رنگ و لعاب توی دستش رو به
سمت رادمان گرفت و گفت:

-تقدیم به توووو...

@Rooman_nazy1400

پوزخندی زدم! واقعا رادمان برچه اساسی میخواست
باخودش به این نتیجه برسه من میتونم بهش اعتماد کنم و
مهرش رو تو دل راه بدم و به عنوان حتی دوست پسر
بپذیرمش!؟

گلهارو از دختره گرفت و خیلی سرد گفت:

-مرسی ! خیلی خوشگلن

نیلوفری بازم با نازو عشوه لبخند زد و بعد با پرویی تمام
پرسید:

-نمیخوای منو دعوت کنی پیام بشینم یه جایی یه قهوای
چیزی بخوریم یا میخوای همش سرپا نگهم داری!؟

سرش رو به سمت اتاقی که من بودم برگردوند.کاملا مشخص
بود میدونست اگه همچین کاری بکنه من سرش رو از تنش
جدا میکنم برای همین تصنعی خندید و گفت:

@Rooman_nazy1400

-راستش خیلی دوست دارم همچین کاری بکنم و باهم یه
چیزی بخوریم ولی من خیلی تو درست کردن چایی و قهوه
وارد نیستم و ...

هنوز حرفش رو کامل به زبون نیاورده بود که نیلوفر خیلی
زود و سریع گفت:

-اصلا نگران نباش..من بldم! خودم برای هردومون قهوه
درست میکنم!

اینو گفت و با پری راه افتاد و رفت سمت آشپزخانه
و چون دیگه دیدی به اتاقی که من اونجا بودم نداشت از قاب
در اومدم بیرون و دست به سینه به رادمان نگاه کردم.
متاسفم براندازش کردم و با تگون سر به نشانه ی تاشف لب
زدم:

"واقعا که"

شونه هاش رو بالا و پایین کرد و با حالتی کلافه گفت:

" بابا تقصیر من چیه ... "

#پارت_۱۴۶

شونه هاش رو بالا و پایین کرد و با حالتی کلافه گفت:

" بابا تقصیر من چیه ... "

با چشمهام براش خط و نشون کشیدم و بعدهم برگشتم داخل
توی اتاق.

دختره هم عجب رویی داشت!!!!...

من ندیدم یه دختر خودش ، خودش رو تو خونه ی یه مرد
غریبه به خوردن قهوه دعوت بکنه!

@Rooman_nazy1400

رفتن توی آشپزخونه و من نه دیگه صداشون رو شنیدم و نه

حتی تونستم ببینمشون!

بدجور داشتم از دستش حرص میخوردم. در اون حد که دلم

میخواست با جفت دستهام خفه اش بکنم.

اون هم هردوشون رو...

اون دختری هم که من می دیدم حالا حالا قصد رفتن نداشت.

فنجون به دست برگشتت توی سالن...

کیف و وسایل من اونجا بودن و اگه دختره اونارو می دید

خیلی خیط میشد.

لای درو باز کردم و وقتی اون یه کوچولو چرخید سمتم

خیلی زود به وسایلم اشاره کردم و با استرس لب زدم؛

"وسایلم...لباسهامو پنهونشون کن"

نیلوفر با عشوه جلوتر از اون به راه افتاد وهمزمان گفت:

-راستش پدرم منو فرستاده که شمارو برای فرداشب دعوت

کنیم رستوران...

@Rooman_nazy1400

رادمان که پشت سرش ایستاده بود خیلی سریع وسایل منو انداخت زیر میز و بعد هم دوباره کمرش رو صاف نگه داشت و پرسید:

- به چه مناسبت!؟

شونه هاش رو بالا انداخت و بالاخره ایستاد و چرخید سمت رادمان.

کمرش رو به میز بیلپارد تکیه داد و گفت:

-مگه مناسبتش مهمه!؟

رادمان که میتونستم نیمرخش رو به وضوح ببینم یکم از اون قهو ای که نیلوفر خانم واسش آماده کرده بود چشید و گفت:

نه! کنار شما بودن خودش یه مناسبتیه دیگه

نیلوفر با عشوہ خندید و گفت؛

-جوابت خیلی به دل من نشست...پس فردا شب مهمون
مایم...

اصلا از این نیلوفره خوشم نمیومد و فقط منتظر بودم تا بره
و حسابی رادمانو بخاطرش بچزونم...

#پارت_۱۴۷

رادمان هر جور شده بود بالاخره نیلوفر رو راهی کرد که بره.
و چون از خونه بیرون رفت تا توی کوچه بدرقه اش بکنه
اینبار با خیال راحت از اتاق بیرون اومدم و شروع کردم به
جمع کردن وسایل و پوشیدن لباسهام کردم.
این دیگه نوبرش بود.

@Rooman_nazy1400

طرف با اونهمه ادعا وقتی که من هم تو خونه اش هستم

مهمون میاره اونم کی!؟

نیلوفر فرازمند!

کسی که عین روز روشنه باهم سرو سر دارن!

اول صدای بازو بسته شدن در به گوش رسید و بعد هم

صدای رادمان:

-چرا لباس پوشیدی!؟

موهام رو مرتب کردم و جواب دادم:

-مشخص نیست!؟

تند تند جلو اومد و گفت:

-نه پی مشخص تر بگو...

@Rooman_nazy1400

حین بستن دکمه های لباس تنم جواب دادم:

-چون میخوااااام برم!

چیزی نگفت تا وقتی بهم نزدیک شد.رو به روم ایستاد و دستهایش رو به کمرش تکیه داد و بعد هم پرسید:

-.الان مثلا دلخوری و میخوای قهر کنی!؟

سرمو بالا گرفتم و با زدن یه لبخند هیستریک جواب دادم:

-نه من فقط فکر میکنم باید برم که تو احیانا اگه خواستی دختر دیگه ای بیاری راحت باشی!

بند کیفمو روی دوشم انداختم و خواستم از کنارش رد بشم و برم که مچ دستمو گرفت و با نگاه داشتن و برگردوندنم به

-طلاااا...میشه بس کنی؟! این حرفها چیه؟! عظم پاره سنگ
برداشته وقتی اینجا یی یه دختر دیگه رو هم بیارم؟
خودت که شاهد بودی... من از اومدنش بیخبر بودم...

پوزخند زدم و با جدا کردن دستش از مچم گفتم:

-برام مهم نیست من میخوام برم... همین حالا!

بازم خواستم از کنارش رد بشم و اون بازهم این اجازه رو بهم
نداد.

مچم رو گرفت و مثل وحشیا پرتم کرد روی کاناپه ی کناری و
قبل از اینکه بخوام نیم خیز بشم یا کاری انجام بدم خیمه زد
روی تنم.

کیفمو رها کردم و دستهامو رو سینه اش گذاشتم و با حرص
گفتم:

-نووووچ! کنار نمیرم تا وقتی آشتی بکنی

چونه ام رو گرفت و سرم رو برگردوند.لبهامو با فشار دستش به دو طرف لیم جمع کرد و بعد گفت:

-اینجوری عصبانی که میشی صکمی تر میشی پس لطفا کمتر عصبانی نشو!

سرمو کج کردم که احیانا اگه خواست ببوسه نتونه و
بعدهم گفتم:

لبهامو با فشار دستش به دو طرف لپم جمع کرد و بعد گفت:

-نوووچ! کنار نمیرم تا وقتی آشتی نکنی!

تو همون حالت نامناسب باهمون لبهای جمع شده گفتم:

-خیلی لوسی!

خندید و لبهامو رها کرد. از اول هم میدونستم ارتباط اون و نیلوفر فرازمند یه ارتباط بیخودی نیست.

فقط اون زمان برام اهمیت نداشت اما الان...

سر و یه قسمت از کمرم رو بلند کردم اما اون بازهم اجازه نداد. دوتا دستم رو گرفتم و هلم داد رو کاناپه و بدون رها کردنشون تو صورتم گفت:

-ناهار مهمون من رستوران!

پوزخندی زدم و گفتم:

-اوووووف! خودتو خسته نکن. بنظرم تو بهتره از الان به فکر
فرداشب باشی.

به هر حال قراره مهمون فرازمند و نیلوفر جون باشی!
راستی...گفت کدوم رستوران!؟

دستامو رها کرد و با کنار رفتن از روی تنم مشکوک براندازم
کرد و پرسید:

-چه اهمیت داره که کدوم رستوران!؟ فرازمند میخواد روابط
دو شرکت بهتر و بیشتر بشه برای همین دعوت کرده...

پوزخندی زدم و گفتم؛

-و شاید هم روابط تو نیلوفر!

کنار رفت و با بلند شدن از روی کاناپه ایستاد.
اخمو و عبوس تماشام کرد و گفت:

-اصلا از این حرفت خوشم نیومد...اصلا!

شونه بالا انداختم و گفتم:

-من که چیزی نگفتم.فقط خواستم بدونم نیلو جون و
فرازمند جان برای بهتر کردن این رابطه دقیقا کجا رو انتخاب
کرده

به سمت میز کوچک قهوه ای رنگ رفت. یه نخ سیگار از کنار
یه فنک طلایی برداشت و با جدیت گفت:

-این بحث رو تموم ش کن!

بلندشدم.کیفمو برداشتم و بعدازیه نگاه معنی دار گفتم؛

-فردا شب بهت خوش بذره!

دیگه صبر نکردم یا منتظر نمودم حرفی ازش بشنوم.خیلی
زود و سریع به سمت در رفتم و از اونجا زدم بیرون...

#پارت_۱۴۹

به آرومی از پله ها بالا رفتم و از در ورودی رستوران گذر
کردم.

حین ورود به سمتی که از قیل میدونستم رادمان و فرازمند
و نیلوفر اونجا نشستن اصلا نگاه نداختم.

یه راست و بی توجه به نگاه خیلی از مردهایی که با ورودم
کنجکاوانه و یا حتی با هیزی براندارم میکردن به سمت میز و
صندلی ایی که درست رو به روی اونها بود و من از عمد
رزروش کرده بودم رفتم.

صندلی رو کشیدم عقب و روش نشستم.
کیفمو گذاشتم یه گوشه و پا روی پا انداختم و با برداشتن
منو نگاهی سرسری اما طولانی به غذاها انداختم.
فاصله ای با میز اونها نداشتم و مطمئن بودم همشون دیر یا
زود میتونستن ببیننم البته اگه سرشون یه کوچولو خلوت
بشه!

از گوشه چشم با نفرت نگاهی به رادمان انداختم.
چنان با نیلوفر بگو بخند راه انداخته بود هرکی ندونه فکر
میکرد هزارساله عاشق و معشوقن...
دارم برات آقا رادمان!

همینجوری داشتم منو رو بیخودی تماشا میکردم که بالاخره
فرازمند تونست منو ببینه...

صدای عه گفتنش رو شنیدم اما خودمو زدم به علی چپ تا
وقتی که با صدای بلند گفت:

-چه جالب! مثل اینکه طلا خانم هم اینجا! سلام طلا جان!

سرم رو بالا گرفتم و وانمود کردم من هم از دیدنش جا خوردم. لبخند زدم و با کج کردن سرم به سمتشون گفتم:

-سلام!

فرازمند که از نظر من برای توصیفش فقط کافی بود بگم یه پولدار چشم چرون، برخلاف رادمان که حسابی اخمهاش توی هم بودن و البته دخترش که مشخص بود اصلا دیدن من شادش نکرده، خوشحال و خرسند گفت:

-چه جالب که شما اتفاقی هم اینجا هستید!

همزمان با گفتن این حرفها از روی صندلیش بلند شد و قدم زنان اومد سمت میز من. به صندلی اشاره کرد و پرسید:

-اجازه هست!؟

این دقیقا همون چیزی بود که میخواستم برای همین یا کمال
میل گفتم:

-بله البته! بفرمایید...من با یکی از دوستانم قرار دارم ولی مثل
اینکه حالا حالاها قرار نیست بیاد...

حرفهام رو باور کرد و خوشحال تر شد.
رو به روم نشست و با تماشای صورتم گفت:

-رنگ لباست خیلی بهت میاد!

برای مخ زنی شروع افتضاحی بود اما ابخند زورکی زدم و
گفتم:

-ممنون! کت شلوار شما هم خیلی بهتون میاد!

خندید و گفت:

-کاش دوست نیاد... راستش از اینکه پیش اون دوتا بشینم و
اونا گل بگن و گل بشنون و لاو بترکونن و من فقط نگاشون
کنم خسته شدم...

پوزخند محو نامشخصی زدم.

پس حدسم درست بود و این قرار فراتر از یه قرار کاری بود.
رادمان عوضی دروغگو...
لبخندی زورکی زدم و گفتم:

-پس فکر کنم علی الحساب نیومدن دوست من به نفعتون
شله!

!
-دقیقا!!

#پارت_۱۵۰

سر انگشتمو به آرومی رو لبه ی نوشیدنی پیش روم
کشیدم.نگاهم به فرازمند بود اما هوش و حواسم جای دیگه.
گاهی حتی نمیشنیدم چی میگه..
فقط میدونستن حداقل اینجا اومدن این بود که دوهزاریم
بیفته این دعوت به شام سه نفره صرفا کاری نیست.
پوزخندی زدم و با اشاره به نیلوفر و رادمان گفتم:

-بهم میان!

در مورد هرچیزی که گپ میزد با حرف من بی هوا مکث کرد و
دیگه ادامه اش نداد.سرش رو برگردوند سمت اون دوتا.لیخن
@Rooman_nazy1400

زد و بعد دوباره سرش رو به طرف من برگردوند و گفت:

-آره...وقتشه تو هم به حرکتی بزنی...

احساس کردم از این سوال منظوره‌ای مختلفی داره و دقیقا
به همین دلیل جواب دادم:

-آااممم...خب....راستش من خیلی با جوونهای امروزی حال
نمیکنم! باید اعتراف کنم من از اون دسته دخترام که آنتیک
پسندن!

نی نی چشمهایش درخشیدن.یکم خودش رو کشید جلو و
نگاهی طمعکارانه به صورتم انداخت و گفت:

-اُه! چه عالی...همیشه میدونستم تو باهمه فرق داری
طلا..جوونهای امروزی اصلا قدریه دختر خاصی مثل تورو
نمیدونن من...

با شنیدن صدای دخترش حرفهایش نیمه تموم موند:

-بابا...میشه یه لحظه بیای..

لبخند زد. بلند شد و گفت:

-خیلی زود میام و امیدوارم تا اون زمان دوستت نیاد و
جایگزین من نشه...

اون خندید و من به زور لبخند زدم. وقتی رفت سنت میز
رادنان بلند شد و با یه بهونه ای اومد زرف منی که پا روی پا
انداخته بودم و نوشیدنیمو درکمال خونسردی میخوردم.
دندون قروچه ای کرد و با حرص و خشم پرسید:

-تو اینجا چه غلط میکنی طلاااااا هااااان ؟

شونه بالا انداختم و بدون اینکه نگاهش کنم جواب دادم:

-هیچی...عین تو...اومدم با دوستم شام بخورم همین

دستاشو مشت کرد و با صورتی برافروخته پرسید:

-با دوستت یا با فرازمند!؟

بیتفاوت جواب دادم:

-تو فکر کن هردوش...

دندون قروچه ای کرد و با بیشتر خم کردن کمرش عصبانی و کفری گفت:

-زودباش همین حالا برو...همین حالا...

بالاخره سرمو بالا گرفتم. به چشمهایش نگاه کردم و خونسرد و
شمرده شمرده گفتم:

-من...هیچ جا نمیرم...بیخودی حرص و جوش نخور!

پوزخندی هیستریک زد. کنج لبشو داد بالا و گفت:

-پس اومدی که حرص منو دریاری...

سرمو تکون دادم و گفتم:

-نه...گفتم که...من فقط اومدم اینجا چون با دوستم قرار
داشتم. توهم بهتره وقتتو اینجا تلف نکنی آقای هفت

@Rooman_nazy1400

خط...دختر جدیدی که قراره اغفال کنی اونجا

منتظرته...معطلش نکن

@Rooman_nazy1400

خطاکار:

#پارت_۱۵۱

کارد میزدن خونش در نمیومد.
سعی میکرد خوش رو خونسرد نشون بده اما
نمیتونست و چون تو انجام این یه مورد موفق نبود
سعی کرد دست کم منو از اینجا دور کنه:

-من خوش ندارم تو با این یارو خوش و بش کنی پس
برووووو!

پوز خندی زدم. لیوان نوشیدنی رو برداشتم و با چشیدن
چند جرعه از اون پرسیدم:

-عه! جدا؟! پس فقط از دخترش خوشت میاد!

کفری تر شد و غریب:

-پاشو برو طلااا...وای به حالت اگه بازم اینجا عین
جنده ها رو به روی فرازمند ببیشینی و باهاش لاس
بزنی

سرمو بالا گرفتم به چشمه‌هاش نگاه کردم و گفتم:

-اینکه تو با دخترش حرف بزنی اسمش لاس زدن
نیست اما...

حرفم رو برید و باز هم باتشر گفت:

-طلا وای به حالت اگه الان...

حرفش تموم نشده بود که فرازمند از پشت سر بهش
نزدیک شد و گفت:

-میبینی رادمان...انگار خدا امشب از اسمون طلا رو
فرستاد اینجا تو این رستوران تا من تنها نباشم!

رادمان لبخندی زورکی ردی صورت نشوند و گفت:

-آره! ولی فکر کنم قصد داره بره درست نمیگیم!؟

پس میخواست هر جور شده من رو دور بکنه اما این
چیزی نبود که من میخواستم.

اون چیزی که توی سر من این بود که به فراز من
نزدیک بشم برای هم سرمو به طرفیم تکون دادم و
گفتم:

-آآآ...خب...راستش درسته که دوستم رنگ زد و قرار
رو کنسل کرد اما فکر نکنم تنها غذا خوردن خیلی هم
ترسناک باشه...به هر حال من سفارش شام برای
دو نفر دادم

فراز من خوشحالترا از قبل رفت سمت صندلی و گفت:

-اگه تو بخوای من میتونم جایگزین دوستت بشم!

در برابر نگاه های وحشتناک و بی نهایت پر حرص
رادمان خندیدم و گفتم:

-با کمال میل!

اونم خندید و از خدا خواسته صندلی رو کشید عقب و
روش نشست.
میخواستم بهش نزدیکتر بشم و تا حدودی هم موفق
شده بودم.
رادمان به ناچار تسلیم شد و برگشت پیش نیلوفر و من
با کشیدن یه نفس عمیق چشم و حواسمو دوختم به
رادمان..

#پارت_۱۵۲

من هیچوقت از فراز مند خوشم نمیومد اما الان داشتم
باهاش بگو بخند میکردم و حتی گاهی بلند بلند به
لطیفه های بی مزه اش می خندیدم و به نوعی سعی
میکردم هر جور شده تحملش کنم.
لیوان شیشه ای توی دستش رو برد بالا یخ هی

ای داخل لیوان کج و کوله شدن و صدا دادن فرازمند
آهی دکوری کشید و گفت:

-تتهایی خیلی بده طلا...خیلی!

با کنار زدم ظرف غذایی که در نهایت خود اون
حساب کرده بود ، دستهامو روی هم گذاشتم و بازدم
لبخندی معنی دار گفتم:

-به مرد خوشتیپی مثل شما که نمیداد تنها باشین...

-ولی هستم...

بازم با لبخند گفتم:

-خب تنها نباش!

چشمهایش درخشید. لیوان توی دستش رو دوباره
گذاشت روی میز... سعی میکرد با من محتاطانه رفتار
کنه تا یه وقت فراری و پرم نده.
با حالتی جدی گفت:

-برای تنها نبودن نیاز به یه همدمه! یکی که درک
بالایی داشته باشه... یکی که لبخندهاش به آدم امید و
عشق بده... یکی که باعث بشه شوق و میل به زندگی
تو درون آدم دو چندان بشه و در کل یکی
مثل تو اما خب مشکل اینجاست که همیشه تو
زندگی آدمایی مثل تو هم قطعاً یه مرد دیگه وجود
داره که شانسش از من بیشتره!

مزتی که یه هیز!

چطور میتونست اینجوری عین دستانال پارتتر انتخاب
کنه و هی دور شدن بندازه و دوباره بره سراغ بعدی!
لبخندی زدم .
زوری بود و دکوری و خلاف میل...
مجبور بودم تحملش کنم و هر جور شده به دستش بیارم
برای همین
آهسته و منظور دار پرسیدم:

-از کجا میدونی شانس کمتره؟!؟

تکیه از عقب برداشت و پرسید؛

-یعنی شانس دارم؟!؟

با لوندی جواب دادم:

-میتونی امتحان کنی!

لبخندی زد و با بالا انداختن شونه هاش گفت:

-خیلی خب امتحان میونم!

زورکی خندیدم و از اونجایی که کاهها املا مطمئن بودم
حواس رادمان پی خودمه و تمام حرکاتمو زیر نظر
داره، گفتم:

-باشه!

وقتی اینو گفتم حس شیطننتش گل کرد. تک گل رز
توی گلدون شیشه ای روی میز رو از داخل جاش
بیرون کشید و بعد اونو به سمتم گرفت و پرسید:

-طلا، میشه داشته باشمت؟!

#پارت_۱۵۳

گل رو به سمتم گرفت و پرسید:

-طلا، میشه داشته باشمت؟!

وقاحت این مرد هیزی که فکر کنم این جمله رو به
تمام زنها و دخترای تهرونی زده بود چنان من رو به

تهوع مینداخت که دلم میخواست رو صورتش بالا
بیارم اما...

اما فکرم و خواسته ی اصلیم با علم نمیتونست
مطابقت داشته باشه.

لبخندی ملیح روی پهنای صورتم کاشتم و پرسیدم:

-داشتن به چه معنا...؟

با پررویی و وقاحت تمام ، بدون خجالت از حضور
دخترش جواب داد:

-هر معنایی که تهش به این ختم بشه که تو جز من به
مرد دیگه ای فکر نکنی...

به چشمهایش خیره شدم و به این فکر کردم که این مرد
چطور میتونه فاقد مدار سیر مونی باشه!؟

چرا خسته نمیشه از دخترها.چند ازدواج ناموفق و
هزاران دوستی...
بس نبود!؟
دستم رو دراز کردم و با گرفتن اون گل جواب دادم:

-قبوله!

با اینکه از جواب مثبت من حسابی تعجب کرده بود
اما کم نیاورد.لبخندی پیروز مندانه روی صورت
نشوند و گفت:

-میدونستم که خوش سلیقه ای و ژيگول پسند نیستی!

خندیدم و گفتم:

-مرسی! لطف داری!

آااا! فقط خدا میدونه چه زجری میکشیدم از اینکه
مجبور میشدم تحملش بکنم اما چیزی که دلمو خنک
میکرد و باعث میشد دووم بیارم رادماتی بود که
کاملاااا و حتی با اینکه کنارم نبود اما حرص
خوردنش رو همه جوره احساس میکردم.
این لذت بخش بود برای من.
بعداز خوردن شام،کیفم رو برداشتم و با نگاه به ساعت
گفتم:

-خب دیگه من باید برم...

فرازمند خیلی سریع بلند شد و پرسید:

-ماشین که نیاوردی؟! هان؟

مثلا نادم گفتم:

-نه متاسفانه! ولی کاش میاوردم

لبخندی هیز روی صورت نشوند و گفت:

-نگو متاسفانه... بگو خوشبختاته ...من خودم
میرسونمت ...

خودم رو مثلا خوشحال نشون دادم و پرسیدم:

-مزاحم که نیستم...؟

سوئیچش رو برداشت و گفت:

-اختیار داری...این واسه من یه مزاحمت نیست به
فرصت و افتخار طلاییه!بفرمایید بانو...

و همزمان رو کرد سمت دخترش و گفت:

-نیلو...من میرم طاجان رو برسونم...تو راحت باش

#پارت_۱۵۴

با حالتی خوابالود چشمهام رو بازو بسته کردم و
پلکهامو روی هم فشردم و به سمت دفترم رفتم.

قبل از اینکه دستم به دستگیره برسه منشی بدون اینکه
به خودش زحمت بلند شدن بده صندلیش رو چرخوند
سمتم و گفت:

-بخشید...رئیس گفتن هر وقت اومدین بهتون بگم
فورا برید دفترشون!

مادر به خطا جوری حرف میزد و پشت چشم نازک
میکرد انگار ارث پدرش رو خورده بودم و یه لیوان
آب هم روش نوش جان کردم.
از گوشه چشم نظری کوتاه به صورت بزک کرده و
سراسر عملش انداختم و گفتم:

-خیلی خب!سر فرصت میرم!

درو باز کردم که برم داخل اما اون خیلی زود گفت:

کنار پنجره ایستاده بود و سیگار میوشید اما به محض دیدن من راهشو به سمتم کج کرد. اولین کاری که کرد این بود که دری که من به عمد باز کرده بودم رو محکم ببندد و بعد هم تلفن همراهش رو بالا آورد و درحالی که از خشم برافروخته و سرخ و کفری شده بود گفت:

- ۳۰ بار شمارت رو گرفتم و ۲۰ تا پیامک برات فرستادم چرا جواب ندادی!؟؟؟

بی توجه به این خشم و حالت عصبانیش شونه بالا انداختم و گفتم:

- لابد ندیدم!

بی هوا داد زد:

-بیخووووود!

صدای دادش تتم رو لرزوند. اصلا فکر نمیکردم سرم
داد بزنه واسه همین براق شدم تو چشمه‌اش اما پیش
از اینکه بخوام حرفی بزنم، فکم رو توی دست گرفت
و با غیظ گفت:

-باید می دیدی؟ میفهمی؟ بااااید!

عصبانی شدم و گفتم:

-تو حق نداری سرم داد بزنی!

عصبی بودنش عیان بود. چشماشو ریز کرد و با حالتی
غیرنرمال و صدالبته با غیظ و انگار کلفت خونه
زادش رو به روش باشه گفت:

-من حق هر رفتاری رو که دلم بخواد دارم... تو خوب
بلدی واسه اون یارو که همسن بابتۀ قر و غمزۀ بیای
اما نمیتونی جواب تلفنتو بدی؟!

زل زدم تو چشمه‌اش و گفتم:

-این به تو ربطی ندا...

حرفم تموم شده که دستش بالا رفت و سیلی محکم و
جانانه ای به گوشم زد...

#پارت_۱۵۵

حرفم تموم نشده که دستش بالا رفت و سیلی محکم و
جانانه ای به گوشم زد.
سر کج شده ام رو صاف نگه داشتم و ناباورانه بهش
خیره شدم اصلا باورم نمیشد اون به من سیلی زده!
باید چه جوری میگفتم... شوکه شده بودم از اینکارش
جون این تنها رفتاری بود که حدس نمیزدم از اون سر
بزنه!
از کارش اصلا پشیمون نبود. با حرص گفت:

-درکت نمیکنم لعنتی! چطور تونستی با فرازمند
خوش و خرم تو رستوران شام بخوری و بری بیرون
!

متحیر بهش چشم دوختم و گفتم:

-این به تو هیچ ربطی نداره. اصلا تو چطور به خودت
اجازه دادی همچین غلطی بکنی؟! تو چیکاره ی منی
که اینجوری باز خواستم میکنی!؟

یقه لباسم رو گرفت و پرسید:

-من چیکارتم؟! داری ازم میپرسی من چیکارتم
طلا؟!؟

با تحکم گفتم:

-آره...آره واقعا چیکار می؟!؟

برای اون سوال نابجایی بود. با حرص و جوش
اشکاری گفت:

- لعنتی من همون کسی هستم که تورو دوست
داره... همونی که بهت گفت دوست داره و هنوز هم
داره...

پوزخندی زدم و دستمو از روی صورتم، جایی که
اون سیلی زده بود پایین گرفتم و گفتم:

-هه! تو به من گفتی دوستم داری اما نگفتم...

ابروهاش بالا رفتن چشمهایش درشت تر از حالت
عادی شدن!

به نظر می رسید اصلا انتظار شنیدن همچین حرفی
رو نداره.
دندون قدوچه ای کرد و گفت:

-چی داری میگی تو!؟

شونه بالا انداختم و برای اینکه بیشتر حرصش رو
دریبارم جواب دادم:

-من مردی رو نمیخوام که صبح به من میگه دوست
دارم و شب به یکی دیگه!
روز منو توی خونه اش میبوسه و تو گوشم نجوای
عاشقانه میخونه و شب با یکی دیگه میره رستوران و
گل میگه و گل میشنوه! هه...
تو با نیلوفر خوش باش منم با فرارمند!
راستش من اونو کاملا به تو ترجیح میدم!

اینو گفتم و آروم آرو عقب رفتم درحالی که چشمهام به
صورت شوکه اش خیره مونده بود...

#پارت_۱۵۶

اینو گفتم و آروم آرو عقب رفتم درحالی که چشمهام به
صورت شوکه اش خیره مونده بود.
پلک زد و انگار همون پلک زدن اون رو از اون
حالت بهت زده و شوکه بیرون کشوند.
اومد سمتم و قبل از اینکه از اونجا برم بیرون با
لحنی سراسر شماتت پرسید:

-طلا...تو...تو واقعا اون یارو رو به من ترجیح
میدی؟! هااان؟

پوز خندی زدم. همیشه و در واقع از وقتی که هربلایی
دلش خواست سرم آورد دنبال یه فرصت بودم تا
بجزو نمش... تا زجرش بدم همونطور که اون همیشه
و حتی این اواخر هم داشت من رو زجر میداد و انگار
حالا داشت این فرصتها برام جور میشد.
رک و صریح جواب دادم:

-چرا نباید اونو به تو ترجیح بدم. به تویی که هربلایی
دلت میخواد سرم میاری و ادعای دوست داشتن هم
میکنی؟!
یا نیلوفر فرازمند خلوت میکنی و خدا میدونه اون چند
مورد از مابقی موردهاته... من تورو نمیخوام. هیچ
دختری یه مرد عوضی رو نمیخواد...

چرخیدم و حتی چند قدم به سمت در برداشتم اما پیش
از اینکه دستم به سمت دستگیره برسه اون از پشت
بازوم رو گرفت و کمرم رو چسبوند به دیوار.

درببر ابرم ایستاد و زل زد تو چشمهام و درحالی که از
خشم فاصله ای تا انفجار شدن نداشت گفتم:

-من اونی که فکر میکنی نیستم ...

سرمو بالا گرفتم و خیره به چشمهایم گفتم:

-ولی تو دقیقا همون آدمی هستی که میگی و ادعا
نداری نیستی! ازت بدم میاد رادمان...و سعی کن با
بودن من با فرازمند کنار بیای همونطور که من از
همین حالا با بودن احتمالیت با نیلوفر دارم کنار میام!

کف دستهامو رو قفسه ی سینه اش گذاشتم و گفتم:.

-حالا هم برو کنار میخوام...

حرفم رو تموم نکرده بودم که دوتا بازوم رو گرفت و
گفت:

-اما من میخوامت و و نمیزارم جز خودم با مرد دیگه
ای باشی...

اینو گفت و لبهاشو روی لبهام گذاشت و خلاف میل به
زور مشغول بوسیدن و خوردن لبهام شد...

#پارت_۱۵۷

اینو گفت و لبهاشو روی لبهام گذاشت و خلاف میل به
زور مشغول بوسیدن و خوردن لبهام شد.

وقتی کسی متو به زور میوسید خصوصاً یکی مثل
اون حس تجاوز بهم دست میداد.
دلم نمیخواست این کارش ادامه پیدا بکنه واسه همین
زور زدم از خودم دور نگهش دارم اما موفق نبودم.
دستش از روی سینه ام تا وسط پام کشید.
میدونستم چی توی سرش هست.
میخواست هر جور شده منو سست کنه تا دوباره تسلیم
بشم اما این اتفاق معنیش میشد کوتاه اومدن و بازنده
شدنم واسه همین تمام توانمو جمع کردم توی دستهام و
با عصبانیت هلش دادم به عقب و باخشم و نفرت
گفتم:

-رادمان دیگه به من دست نزن! دیگه نزن! هیچوقت
...

فقط یه کوچولو عقب رفت. فکر میکرد میتونه هم من
رو داشته باشه هم نیلوفر رو.
ولی این مسخره بود .

من اگه میخواستم با همچین آدمی بمونم خب رابطه ام
با سیاوش رو بهش خاتمه میدادم.
دستشو بالا و پایین کرد و گفت:

-لامصب حس من به تو دروغ نیست...

نفس زنان گفتم:

-من یه دختر بچه چهارده پونزده ساله نیستم بخوای
سرش کلاه بزاری رادمان. فکر کردی میتونی بارخ
عقاب و نگاه مغرورانه و حرفهای صدمن یه غارت با
این موضوع که یه مرد دختر باز رو تحمل کنم
کنار پیام ؟ کور خوندی ...

بازوم رو گرفت و خم شد و تو صورتم با نهیب و تشر
گفت:

-اگه پیشنهاد نیلوفر فرازمند رو قبول کردم صرفاً
بخاطر پدر بزرگم بود. اون ازم خواسته تحویلشون
بگیرم بخاطر پیشرفت شرکت! من
هیچ احساسی نسبت به اون ندارم..
هیچ احساسی...

چشم از صورتش برداشتم و نگاهی به دستش که
باهاش بازوم رو گرفته بود انداختم.
نمیتونستم باورش کنم برای همین گفتم:

-دیگه هیچ چیز تو برام مهم نیست ..هیچ چیز حتی
احساسات!

آب پاکی رو ریختم رو دستش و بعدهم به سمت در
فتم اما صداش روشنیدم که از پشت سر با تهدید گفت:

-طلا من تورو بازم با اون مرتیکه ببینم خونت پای
خودته!

درو باز کردم. سرمو به سمتش برگردوندم و با زدن
پوز خند گفتم:

-تو با نیلوفر خوش باش منم با اونی که به بقیه
ترجیحش دادم!

عصبانی و خشمگین نگاهم کرد و بعد با پاییه ضربه
ی محکم به میز زد و داد کشید:

-لعنت به تو طلا ..لعنت به توی خودسر...

پوزخند زدم. اهمیتی ندادم و از اتاقش رفتم بیرون...

#پارت_۱۵۸

نگاهی به تلفن همراهم انداختم.
این دومین تماس فرازمند بود اما من علاقه ای به
جواب دادن نداشتم چون میدونستم میخواد برای
خواستگاری دعوتم بکنه بیرون.
پیرمرد هوسباز!
اگه گرم تحویلش گرفتم فقط واسه آزار دادن رادمان
بود اما اون همچی رو گذاشت پای یه عشق و علاقه
ی دو طرفه و دیگه بیخیال نشد!
واسه تلافی تمام کارهاش ..
تلفن موبایلمو انداختم دور و بی حوصله و خسته از
به کمر دراز کشیدم و زل زدم به سقف.
همون موقع یه نفر به در زد.

سرم رو کج کردم و گفتم:

-بله!؟

مامان در رو باز کرد و اومد داخل. تو قاب ایستاد و
تکیه اش رو بهش داد و پرسید:

-طلا تو ناخوشی!؟ واسه همین ناخوشی این دو روز
رو شرکت نرفتی!؟

اگه این دو روز شرکت نرفتم دلش مرخصی گرفتتم
بود نه ناخوشیم اما چون سوال مامان واسم عجیب
بود بجای اینکه بگم نه جواب دادم:

-چطور مگه!؟

خیره به صورتم چند قدمی جلو اومد و جواب داد:

-آخه یه نفر اومده عیادتت!

چشمتو ریز کردم و با تعجب پرسیدم:

-عیادت من؟ کی؟!

جوابی داد که حسابی تعجبم رو بیشتر کرد:

-پسر مهندس.رئیس رو میگم!

واقعا جاخوردم. چون منظورش قطع به یقین رادمان بود. مونده بودم چیبگم که خودش گله مندانه گفت:

-حالا دیگه ناخوشیت رو از ما پنهون میکنی!؟

نیم خیز شدم. مونده بودم چیبگم که بعدا واسه خود
لامصبم بد نشه.
اه! رادمان لعنتی... چطور روش میشد بیاد اینورا!
البته... واسه دیدن من بهونه ی خوبی جور کرده بود
دیوژ.
تو فکر بودم که پرسید:

-چیکار کنم!؟ دعوتش کنم بیاد بالا!؟

بلند شدم. لباسهام نامناسب نبود اما تصمیمی هم واسه
پوشوندن لباس مناسب نداشتم.

موهام رو بایه کش رنگی بالای سرم بستم و گفتم:

-آره...دعوتش کن بیاد...

لبخند زد و گفت:

-باشه ولی کاش میگفتی ناخوشی...

نیشخندی زدم و گفتم:

-نمیخواستم نگران بشین چیزیم نیست. فشار کاریه...

چرخید و به سمت در رفت. دستمو زیر چونه ام گذاشتم
و به این فکر کردم دقیقا نیتش از اینجا اومدن میتونه
چی باشه؟!
تو فکر بودم که مامان قبل از بیرون رفتن از اتاق
گفت:

-راستی طلا...

سرمو بالا گرفتم و گفتم:

-جونم!؟

خندید و گفت:

-خیلی خوشتیپ و خوش قیافه اس

خودم خنده ام گرفت بی رمق و آهسته خندیدم و گفتم:

-آره...فقط قیافه داره! همین...

خندید و گفت:

-دیوونه...بنظرم که پسر عالی ای هست.من برم
راهنمایش کنم بیاد بالا...

پارت_۱۵۹

رو به روی آینه ایستادم و یکم ادکلن به گردن و سینه
هام زدم و با کف دستم اونو روی پوستم مالیدم تا خیلی

هم بوی تیزی نده و تو همون حالت رایحه ی ملایم
خولش رو پوست باقی بمونه.
هنوز همون لباسهام تنم بود و همچنان تصمیمی برای
عوض کردنش نداشتم.
یه نیم تنه ی نارنجی بالا ناف و یه شلوارک جین که
بخاطر کوتاه بودنش هم رونهای پرم به خوبی
مشخص بودن و هم پاهای کشیده ام و هیچ تصمیمی
هم واسه عوض کردن سرو ریختم نداشتم.
صدای ضربه به در که اومد از آینه فاصله گرفتم و
خیلی ریلکس و دست به سینه وسط اتاق ایستادم و
گفتم:

-بله!؟

در باز شد و رادمان با دسته گل اومد و اخل!
چه تیپ موجهی هم زده بود مارموز!
پیرهن آبی و شلوار رسمی مشکی اتو کشیده و
راسته.

بوی ادکلنش هم که خیلی زودتر از خودش وارد اتاقم شده بود.

درو بست و یکی دو قدم جلو اومد.
پوزخندی زد و به طعنه پرسیدم:

-جز مریض و بدحال جلوه دادن من راه دیگه ای
واسه اومدم به اینجا به سرت خطور نکرد؟

رو صورتش اخم بود. جلوتر اومد. زل زد به چشمهام
و گفت:

-واسه کسی که دو سه روزه غیبتش میزنه و مشخص
نیست کدوم گوری و با کدوم پدر سوخته ایه راهی جز
زدن همین کلکهای بیخودی باقی نمی مونه...

دست به سینه شونه هام رو بالا انداختم و گفتم:

-اولا غییم نزده بود و مرخصی گرفتم دوما با هر
پدر سوخته ای هم که باشم به تو چه ربطی میتونه
داشته باشه...؟ اصلا مگه تو چیکاره ی منی؟ هان؟
نامردم؟ دوست پسرم؟ برادرم؟ صاحبم؟!

با تاسف نیشخندی زد و من پر حرص و عصبی
ادامه دادم:

-اخه واقعا تو چیکاره ی منی؟ با هر پدر سوخته ای که
باشم به تو یا هر کس دیگه ای چه ریزی میتونه داشته
باشه!؟

وفتی اینو گفتم دسته گل رو پرت کرد سمتم و درحالی
که تلاش زیادی داشت تا صداش بالا نره گفت :

-د آخه لعنتی چی توی اون پیرمرد دیدی که ول
نمیکنی؟ من چی از اون کم دارم هاااان؟
داری با من لج میکنی آره؟

سرم رو خم کردم و به دسته گل افتاده روی زمین
خیره شدم.
خم شدم و برداشتمش و اونو جلو بینیم گرفتم و
همزمان گفتم:

-انتخابهای من به هیچ کس ربطی نداره...

دستاشو مشت کرد و کفری پرسید:

-لعنتی! تو به فرازمند میگی انتخاب؟؟؟

-آره انتخابه منه...

دندوناش رو روی هم سابید و با غیظ گفت:

-نهههه! به اون میگن شوگر ددی!

رفتم سمتش.دسته گلش رو چسبوندم به سینه اش
وگفتم:

-هر جور دوست داری فکر کن.خب...اومدی و
عیادت کردی.حالا دیگه به سلامت.

#پارت_۱۶۰

دسته گلش رو چسبوندم به سینه اش و گفتم:

-هر جور دوست داری فکر کن.خب...اومدی و
عیادت کردی.حالا دیگه به سلامت

چشمه اش رو تنگ کرد و با تاسف آشکار و صدا و
لحن شماتت گونه ای گفت:

-به سلامت !؟

خیلی محکم جواب دادم:

-آره به سلامت ...

مکث کوتاهی کردم.
یکی دوگام عقب رفتم و در ادامه برای اینکه تیر
خلاص رو بهش بزنم گفتم:

-نامزدم دوست نداره مردای غریبه رو کنارم ببینه...

خودمم از بیان این کلمه احساس چنندش بهم دست
میداد.

از اینکه فرازمند دیوث و هیز زن باز رو نامزد
خودم خطاب کنم به تهوع میفتادم اما به طرز عجیبی
حاضر شده بودم برای درآوردن لج اون تن به هر
خواسته ای بدم.

حتی به بودن با اون مرتیکه.
بهت زده و شوکه پرسید:

-چی ؟ نامزدت؟! منظورت که اون یارو...

حرفش تموم نشده بود که خیلی جدی گفتم:

-آره دقیقاااا منظورم فرازمند

این جمله ی من تیری بود به سمت چپ سینه اش.
واقعا فکرش رو نمیکردم منو اونقدری بخواد که
اینجوری کفری و عصبی بشه.
تو مد سمتم.

دوتا دستم رو گرفت و گفت:

-لعنتی تو به اون مرتیکه ی عوضی میگی نامزد؟!
فرازمند زن باز رو به من ترجیح میدی!؟

به چشمه‌اش نگاه کردم و وقتی اینکارو کردم اون
لحظه‌های بد و سخت گذشته برام مرور شد.
اون لحظه‌های تلخی وه اون برام رقم زد.
با بغض گفتم:

-تو بدترین لحظات زندگیم رو رقم زدی و حالا توقع
داری عاشقت بشم؟!؟

حرف‌های من مهر سکوتی بودن روی لبه‌اش.
برای لحظاتی طولانی هیچی نداشت بگه و ما چند
دقیقه‌ی سنگین رو گذروندیم.
لبه‌اش با ناخیر زیادی از هم باز شدن و بالاخره
سکوت خودش رو شکست و گفت:

-من دوست داشتم طلا... نمیخواستم بشی رئیس اون
خراب شده که از صبح تا شب در حال سرو کله زدن
با یه مشت مرد هیز عصبی دندون گرد باشی...

یه مشت آدم حال بهم زن و زبون نفهم کتیف...
نخواستم زن سیاوش بشی چون میدونستم چی توی
سرش هست وچه مدل آدمیه...
من همیشه خیر تو رو خواستم.
آره من مزخرفم...بدم...عصبی ام...بداخلاقم متکبرم
اما هر گهی که باشم هرکاری که کردم واسه دور نگه
داشتن تو از خطر بود...

از چشمهام اشک سرازیر شد.
حرفهایی میزد که برام باور نکردنی بودن.
حرفهایی که با عملش مغایرت نداشتن.
با نفرت و خشم پرسیدم:

-خوروندن دارو و صکص اجباری چی؟ اون هم
بخاطر خودم بود؟ هااان؟

دستهایش به آرومی از روی بازو هام پایین اومدن.

رهام کرد و متاسف گفت:

-برای اون توضیح خاصی ندارم.
فقط...فقط میخواستم هر جور شده مال من بشی...

#پارت_۱۶۱

رهام کرد و متاسف گفت:

-برای اون توضیح خاصی ندارم.
فقط...فقط میخواستم هر جور شده مال من بشی...

با اینکه دید خیلی بدی نسبت بهش داشتم و همیشه اون
واسه من تو لیست منفورترین شخصیت‌های زندگیم بود

اما... اما احساس میکردم الان داره با من صادقانه
حرف میزنه.
صادقانه و از ته دل...
دستهای مشت کرده ام رو و ا کردم و گفتم:

-ته همه ب این حرفها میخوای چیبگی و به چی
برسی!؟

اومد سمتم نفسش رو به آرومی بیرون فرستاد و گفت:

-میخوام بگم دوستت دارم و میخوام مال من بشی!

باید اعتراف کنم از شنیدن این حرف یکم جاخوردم
حتی با وجود اینکه اولینبارش نبود که اون رو برام به
زبون میاورد برای همین فقط بخش خیره موندم.
نمیدونستم ورست و غلط الان تو چی خلاصه میشه...

باید سر لج با اون ارتباط پنهونی و مزخرفم رو با
فرازمند ادامه میدادم یا دل به دل این آدم میدادم؟!
آدمی که هم ازش لطف دیدم هم ظلم...
چون سکوت طولانی شد فرصت پیدا کرد از پسرای
دیگه هم حرف بزنه برای همین گفت:

-پدر بزرگم و پدرم فکر میکنن نیلوفر واسه من
انتخاب مناسبیه... اما خودم اینطور فکر نمیکنم.
نمیخوام یه ازدواج مصلحتی داشته باشم... دلم میخواد
با قلبم انتخاب بکنم...

مکث کرد و با حرف بعدیش تا حدودی منو تسلیم
خودش کرد:

-اونی که قلبم انتخاب میکنه تویی طلا...

ته قلبم میخواستم بهش بگم آره ولی...ولی لج یا غرور
یا هر چیز دیگه ای این اجازه رو بهم نمیداد.
شاید هم هنوز اون خاطرات بد و کارهای ناشایست و
ظالمانه ای که در حقم کرده بود رو فراموش کنم
برای همین گفتم:

-بهتره فراموشم کنی!

و ا رفت بشوکه نگاهم کرد و عاجزانه لب زد:

-طلا...

سرم رو با تاسف به طرفین تکون دادم و گفتم:

-نمیتونم با کارایی که باهام کردی کنار بیام حتی اگه
از روی دوست داشتن باشن!

یک گام به سمت برداشت و دستشو به طرفم دراز
کرد اما پیش از اینکه لمسم بکنه من عقب رفتم و گفتم:

-من حرفهامو زدم...

چرخیدم و بهش پشت کردم. صدای نفش رو که آه
مانند بیرون فرستاده بود شنیدم.
از یه طرف ازش خوشم میومد و از طرف دیگه ازش
عصبانی بودم.

از یه طرف دلم میخواست گورش رو گم کنه و از
طرفی دلم میخواست بمونه و بیشتر برای به دست
آوردنم تلاش بکنه اما...
اما تهش همچی یه جور دیگه عوض شد چون خیلی
آروم گفت:

-اگه تا این حد از متتفری باشه...راحتت میزارم...

چرخیدم که بهش بگم ازش متتفر نیستم اما دیگه دیر شده بود.

خیلی دیر شده بود.

خیلی سریع از اتاق بیرون رفت و دیگه حتی صدای قدمهایش رو هم نشنیدم...

#پارت_۱۶۲

خیلی سریع از اتاق بیرون رفت و دیگه حتی صدای قدمهایش رو هم نشنیدم.

واسه اینکه بهش بفهمونم عمیقا و از ته دل ازش متتفر نیستم دیر کرده بودم.

البته اون برای به دست آوردن دل من باید بیشتر
تلاش میکرد و حالا که منو لایق تلاش بیشتر
نمیدونست خب به درک !
بهتر که رفت...

تا دو سه تا جواب نه شنید تسلیم شد و واسه من فاز
اخم و دلخوری به خودش گرفت.
کنجکاوی مجابم کردیکم دیدش بزنم واسه همین
قدم زنان به سمت پنجره رفتم.

یکم از پرده رو کنار زدم و نگاهی به بیرون انداختم.
دیدمش که از خونه بیرون زد و یه راست به سمت
ماشینش رفت.

اونقدر عصبی بود که چند لگد محکم به چرخ ماشین
خودش زد و بعد هم پشت فرمون نشست.
فکر کنم خیلی بد باهاش برخورد کرده بودم.
نباید اونجوری میزدم تو پرش...

نباید از خودم میرنجوندمش و مایوسش میکردم.نباید...

-طلا...

صدای مامان منو ترسوند.دستمو رو قلبم گذاشتم و
سرمو به عقب برگردوندم.
لبخند زنان چند گامی اومد جلو و پرسید:

-ترسیدی!؟

نفسم و به آرومی بیرون فرستادم و جواب دادم:

-هووووف نه! کاری با من دارین؟

با تاسف گفت:

-کاش ازش دعوت میکردی لاقلا باهامون یه چایی یا
قهوه بخوره...

در لحظه متوجه شدم منظورش کیه.
از اون لبخند نقش بسته ی روی صورتش پر واضح
بود مهر رادمان، اون مار افعی خوش خط و خال
حسابی به دلش نشست.
پرده رو رها کردم و بافاصله گرفتن از پنجره گفتم:

-نه! باهش حال نمیکنم...بهتر که رفت!

اولینبار بود که میگفتم با یه مرد حال نمیکنم و اون
حتی واکنشش از صورتش هم مشخص بود.
چشماشو گرد کرد و ابروهاش رو داد بالا و با
دلخوری گفت:

-طلا تو دیگه زیادی داری واسه اینو اون طاقچه بابا
میزاری! پسر به این خوبی و مهربونی و خوشتیپی
رو چرا نباید ازش خوشت بیاد!؟

فدم زنان به سمت میز آرایشیم رفتم.رو صندلی نشستم
و گفتم:

-چرا باید خوشم بیاد !؟

خم شد و دسته گل رو از روی زمین برداشت و گفت:

-به هزار دلیل...اولیش اینکه میشناسیمش و میدونیم
نوه ی چه آدم بزرگیه...دوم اینکه جوون مقبول و
رعناپیه..

روغن مو رو برداشتم و یکمش رو ریختم کف دستم
و بعد خیلی آروم اونو به موهام مالیدم و همزمان گفتم:

-مبارک نامزدمش!

متاسف پرسید:

-مگه نامزد داره؟

از تو آینه نگاهش کردم و جواب دادم:

-شما فکر کن آره...

چون اینو گفتم دسته گل رو کنار گذاشت و گفت:

-چه حیف...من برم غذا درست کنم...

چشم ازش برداشتم و به صورت بیحال خودم توی
آینه خیره شدم.
آگه واقعا قید منو بزنه و با نیلوفر نامزدی کنه چی؟!!

#پارت_۱۶۳

مهندس امیری که یه استراکچر زبردست بود پوشه ای
که توش طرح هارو زده بودم و اون برام رو قسمت
سازه ای و محاسباتیش بررسی های انجام داده بود رو
به سمت گرفت و گفت:

-بفرمایید خانم مهندس! تقریبا تکمیلش کردم.
فکر کنم حالا باید بدین دست خود مهندس تا تائیدشون
بکنه!

پو و وفی کردم. دلم نمیخواست برم دفتر رادمان واسه
همین پرسیدم:

-میشه شما ببری؟!

شرمنده نگاهم کرد و پرسید:

-میدونید که خیلی حساسن و...

چون میدونستم چی میخواد بگه و از طرفی برای
اینکه کنجکاوش نکنم یا مجبورش نکنم کاری که دلش
نمیخواد رو انجام بده گفتم:

-خیلی باشه خودم میبرم!

پوشه به دست از اتاق مهندس امیری او مدم بیرون.
بخاطر این دو سه روز مرخصی اونقدر کار سرم
ریخته بود که حس میکردم اگه تا پایان وقت هم اینجا
کار کنم باز زمان کم میارم و حالا اینکه باید این
طرح ها رو دفتر رادمان میبردم هم واسم حکم قوز
بالای قوز شده بود!

بعد از اون دیداری که باهم توی خونه ی ما داشتیم
دیگه دلم نمیخواست ببینمش اما انگار تا وقتی اینجا
کار میکردم این مورد شدنی نبود.
قدم زنان به سمت دفترم میرفتم که همون زمان پیچیده
شدن صدای تق و تق کفشهای زنانه ای توجه ام رو
جلب کرد و باعث شد بایستم.
خیلی آروم چرخیدم و پشت سر رو نگاه کردم.
جایی که حس میکردم صدای اون پاشنه ی کفش از
اونجا میاد.

چند لحظه بعد نیلوفر فراز مند رو دیدم که با عشوه و
قر و غمزه در حالی که یه دسته گل گرفته بود دستش
و با تلفن همراهش صحبت میکرد، بگو بخند کنان
راه افتاد سمت دفتر رادمان.

تیپ و ظاهرش به حدی جلف و زننده بود که علاوه
بر مردها حتی نگاه خانمها هم به سمتش کشیده
شدن...

کفش براق خانمانه ی صورتی پوشیده بود و یه شلوار
مشکی چسبون که خیلی کوتاه بود و فکر کنم اگه یکی
دو وجب دیگه ازش کوتاه میکرد تبدیل میشد به
شلوارک.

مانتوش چسبون بود و کوتاه و تنها یه کمر بند میخورد
و گاهی حتی لای پاهاش با هر گام مشخص بودن...
لاک و رژش شورتی بودن و ست با کفشها و
روسریش.

اصلا باهاش حال نمیکردم. اصلا...
نیم نگاهی بهم انداخت و بدون اینکه سلامی بکنه
احتمالا خطاب به رادمان گفت:

"آره عزیزم.... همین الان رسیدم... دارم میام
پیشته...اره...درو باز کن که اومدم"

پوزخندی زدم و دستمو پایین گرفتم و زیر لب زمزمه کردم:

"رادمان عوضی...تا بهت گفتم نه نیلوفر شد عزیز دلت...دروغگوی هوسباز"

نفس پر حرصی کشیدم و راه افتادم سمت دفترم. ترجیح میدادم بعداز رفتن نیلوفر برم سراغش...

#پارت_۱۶۴

نگاهی به ساعت مچیم انداختم و از روی صندلی بلند شدم.

دیگه نمیتونستم بیشتر از این منتظر بمونم خصوصا اینکه اگه رادمان اینا نقشه هارو تائید نمیکرد و

مهر نمیزد من نمیتونستم برسو نمش برای مرحله ی بعد
یا حتی آماده شون کنم برای مرحله ی اجرایی!
از طرفی به گمونم اون دختره تا الان رفته باشه!
قبل از هر کاری ناخوداگاه آینه ی روی میز رو
برداشتم و نگاهی به صورتم انداختم.
چشمهام رو تمام اعضای صورت خودم تو تصویر
مقابلم به گردش در اومد.
لبهام رنگ نداشتن...یه صورتی نسبتا بی روح!
ناخوداگاه دست بردم تو کشو و یکی از رژ لب هام
رو بیرون آوردم.
یه رژ براق صورتی که میتونست لبهام رو از اون
حالت رنگ پریدگی بیرون بیاره روی لبهام کشیدم و
روی هم مالیدمشون.
حالا دیگه خیلی هم بی روح نبودن..
آینه رو که کنار گذاشتم وسایل رو برداشتم و از اتاق
بیرون رفتم.
خیلی دلم نمیخواست زیاد با رادمان مواجه و رو به
رو بشم اما شدنی نبود.
گاهی مثل الان واقعا مجبور میشدم برم دیدنش...

در رو کنار زدم و رفتم جلو و خطاب به منشی که
مشغول انجام کار هاش بود پرسیدم:

-تتهاست؟!

سرش رو بالا گرفت و جواب داد:

-نه! خانم فرار مند پیششونه!

پووووف! با احتساب این موضوع که طرف سه راند
رابطه هم داشته باشه باز طول کشیدنش تا این زمان
یکم غیر عادیه!

در هر صورت من نمیتونستم به خاطر اون دختره ی
پررو منتظر بمونم برای همین یه سمت در رفتم.
یه سرفه خشکه کردم و بعد با پشت انگشتهان چند
ضربه به در زدم و بعدهم بدون اینکه اجاره ای از
طرفش بشنوم خودم وارد اتاق شد!

با ورود من صدای خنده های نیلوفر قطع شد. رو مبل
رو به روی هم نشسته بودن و گل میگفتن و گل
میشنیدن.

سرش رو برگردوند سمت و با پررویی پرسید:

-من فکر نکنم رادمان اجازه داده باشه تو بیای داخل!

بدون اهمیت دادن به این دختر پررو به سمت میز
رادمان رفتم. نقشه ها رو گذاشتم روی میزش و گفتم:

-اینجا محل کاره نه محل بگو بخند...توقع ندارین که
من تا آخر شب پشت در بمونپ تا بگو بخند تو تمام
بشه نیلوفر جون!

میخوای جاه های دیگه ای بهتون معرفی کنم!
خونه، رستوران...بازم بگم!؟

با نفرت گفت:

-لازم نکرده تو به من جا و موان واسه صحبت
معرفی بکنی! من هر جا دلم بخواد با رومان جلسه ی
دوستانه میزارم!
تو یه کارمندی...یه کارمند ساده رو چه به دخالت توی
این مورد!

این بگو مگوی خصمانه با بلند شدن رادمان از روی
مبل و اومدنش به سمت من موقتا خاتمه پیدا کرد:

-کاری داری که اومدی؟!

از لحن و صورت جدیش اصلا خوشم نیومد. شاید هم داشت رفتارهای من باخودش رو تلافی میکرد...

#پارت_۱۶۵

: از لحن و صورت جدیش اصلا خوشم نیومد. شاید هم داشت رفتارهای من باخودش رو تلافی میکرد. همون رفتارهای سرد و حرفهایی که توی اتاقم بهش زدم. در هر صورت مهم نبود. یعنی نباید مهم باشه! نقشه هارو گذاشتم روی میزش و خیلی جدی گفتم:

-بررسی کنید و بفرستید برای من تا وارد فاز بعدی بشن وقت زیادی براشون نیست...

سرش رو به آرومی خم کرد و نگاهی به نقشه ها
انداخت.
نیلوفد از عمد یلند شد و قدم زنان خودش رو رسوند
به رادمان.
برای اینکه به من نشون بده زیادی باهاش صمیمی
هست دستشو گذاشت رو شونه ی رادمان و خیلی
لوس گفت:

-نهههه رادمااااان! بمونه واسه یه وقت دیگه. الان
استراحت کن...

پوزخندی نامحسوس زد. واقعا که نیلوفر خیلی بهش
میومد. خیلی زیاد...
اخم کمرنگی رو صورت نشوند. سر خمیده اش رو
جنبوند و گفت:

-خیلی خب... بررسی که کردم میفرستمشون برات

با لحن سردی گفتم:

-راحت باش! خوش بگذره!

نیلوفر لبخندی دندون نما زد و گفت:

-خیالت راحت باشه طلا جون! تا وقتی با منه و من
پیششم معلومه که بهش خوش میگذره!

نیمچه نگاهی به رادمان و خودش انداختم و گفتم:

-آره اتفاقا خیلی هم بهم میاین!

اینو گفتم و خیلی زود از دفتر رادمان رفتم بیرون.
نمیدونم چرا کمی عصبی و کلافه بودم.
شاید دلیل اصلیش دیدن رادمان کنار نیلوفر بود.
ولی اگه نمیخواستمش... اگه ازش متنفر بودم پس دلیل
پیدا شدن سرو وله ی این حس و حال مزحرف چی
میتونست باشه؟!

در اناقم رو باز کردم و رفتم داخل.
احساس میکردم خسنه ام!
نشستم روب صندلی که همون موقع تلفتم زنگ خورد.
فرازمند بود اما دلمکتیمخواست جوابص رو بدم.
ایمکارو نوردم تا کفتی که زنگ خور تموم شد اما
بعدش یه پیامک اومد رو گوشیم.
برداشتنمش و پیام رو ته از طرف فرازمت بود بازش
کردپ و خوندمش:

"سلام عزیزم. میتونیپواامروز به شام توی بدج میلاد
دعوتت کنم؟!!"

وایی که اعصاب این یه مورد رو نداشتم.
واسه ایمکه شر کم کنه جواب دادم:

"سلام.مرسب ولی نمیتونم.بمونه برهی یه وقت دیگه
امروز سرم شلوغه"

پیام رو سند کردم و گوشی رو انداختم کنار و سرم رو
گذاشتم روی میز.

نمیدونم چقدر یا حتی چند ساعت تو اون حالت
بودم.حس میکنم اصلا در انتظار رسیدن اون نقشه ها
خوابم بود اما وقتی بیدار شدم که یه نفر سر انگشتاشو
چندین مرتبه ریتمیک زد رو میز. یکی که بوی
عطرش شبیه به ادکلن رادمان بود...

#پارت_۱۶۶

یه نفر سر انگشتاشو چندین مرتبه ریتمیک زد رو
میز. یکی که بوی عطرش شبیه به ادکلن رادمان بود.
واکنشی نشون ندادم چون خسته بودم و البته
نامطمئن. حتی حدس میزدم آبدارچی باشه واسه همین
تو همون حالت موندم تا وقتی که پرسید:

-خوابیدی!؟

شکم بر طرف شد. اگه تا چند لحظه پیش شک داشتم
الان دیگه اون شک رو نداشتم.
سرم رو بالا گرفتم و بهش نگاه کردم.
ناخودآگاه پوزخند زدم و به طعنه پرسیدم:

-بالاخره علیاحضرتتون تشریفشون رو بردن و شما
فرصت کردین یه سر بیاین اینور آره ؟

دم به دمم نداشت.
جدیدا کمتر باهام کلکل میکرد.
قبلا با قلدری واسه هر جوابم یه جواب آماده داشت.
عقب رفت و با بی جواب گذاشتن طعنه هام گفت:

-نمیخواهی بری خونه!؟

با اخم و جدیت جواب دادم:

-من هنوز کلی کار دارم. باید نقشه هارو بهم بدی
باید...

وسط بایدها و نبایدهام ساعت مچیش رو بالا آورد و
گفت:

-خوابت برده طلا خااانم همه رفتن! فقط تو توی
شرکتی!
ساعت چهار ونیم بعدازظهره!

ناباورانه دستش رو کشیدم سمت خودم و نگاهی به
ساعت مچیش انداختم.
نه! انگار واقعا ساعت چهار و نیم شده بود.
فکر نمیکردم اینجوری خوابم ببره ...
اینجا توی اتاق و بی توجه به ساعت!
دستشو رها کردم و از روی صندلی بلند شدم تا وسایلم
رو جمع کنم و زودتر از اونجا بزنم بیرون و همزمان
گله مندانه و با عصبانیت و لحن خیلی تندى گفتم:

-اونقدر طولش دادی و اونقدر مثل ندید بدیدها با اون
دختره تو اتاق لاس زدی که تهش زمان رفت و منم
هیچ غلطی نکردم!

اسممو صدا زد:

-طلا...

نوجهی نکردم. تند تند وسایلمو توی کیفم گذاشتم و
گفتم:

-بیخودی اینجا موندم و وقتمو تلف کردم...

خواستم از کنارش رد بشم و بگذرم که مچ دستمو
گرفت و گفت:

-طلا... چرا اینقدر از من عصبانی هستی!؟

نمیخواستم تو چشمه‌اش نگاه کنم!
ایستادم اما نچرخیدم سمتش و فقط گفتم:

-نباید باشم؟! اونقدر منتظر بودم اون نقشه هارو تایید
کنی که ساعت شد چهار و نیم!

آهسته گفتم:

-ببخشید...

پوزخند زدم و گفتم:

-ببخشید تو به درد من نمیخوره. دستمو ول کن میخوام
برم.

نه تنها دستمو ول نکرد بلکه از پشت بهم نزدیک شد
و دستهایش رو دور بدنم حلقه کرد...

#پارت_۱۶۷

نه تنها دستمو ول نکرد بلکه از پشت بهم نزدیک شد
و دستهایش رو دور بدنم حلقه کرد. اولش قدرت اینکه با
شجاعت از خودم دورش کنم رو نداشتم چون ته دلم
خودمم نسبت بهش احساس پیدا کرده بود. حسی که
میدونستم اشتباه و غلطه!

حتی احساس میکردم بهش حس دارم اما یه حس
پررنگتری داره جلوم رو میگیره و اجازه نمیده بهش
نزدیک بشم با نمیزاره اجازه بدم اون بهم نزدیک بشه

واسه همین دستهایش رو گرفتم تا از خودم جدا کنم و
همزمان گفتم:

-به من دست نزن لعنتی...

نه تنها رهام نکرد بلکه حلقه ی دستهایش رو به دور
بدنم تنگ تر کرد و منو به خودش فشرد. چونه اش رو
گذاشت روی شونه ام و بعد هم به آرومی کنار گوشم
گفت:

-طلاااا...منو از خودت دور نکن! منو از خودت
نرون!

منو از خودت دور و مایوس نکن! من میخوام باتو
باشم!

میخوام واسه همیشه کنارت باشم دورم نکن که برم و
پشت یرمم نگاه نکن...
بزار باهم باشیم!

برار روزای قشنگی باهم بسازیم!

آخ که چقدر خونم به جوش میومد وقتی همچین
حرفهایی میزد!

وقتی دم از همیشه موندن با من میزد.

وقتی دم از خواستن میزد!

اینبار تمام توان و زورمو جمع کردم تو دس‌ت‌هام و
هر جور شده دس‌تهاش رو از خودم دور و جدا کردم و
بعد چرخیدم و یه سبلی محکم زدم به گوشش و گفتم:

-چطور میتونی دم از دوست داشتن من برنی عوضی
اونم وقتی تاخود الان داشتی با اون دختره تو اون اتاق
لاس میزدی و دل میدادی و قلوه میگرفتی!
با شایدم صکص...

میدونی چیه؟ حال من ازت بهم میخوره رادمان!
حتی لاشی ها هم مثل تو عمل و رفتار نمیکنن!
لااقل کند کاریاتو تو خفا انجام بده و بعد بیا اینجا و دم
از دوست داشتن بزن!

دستشو به آرومی روی صورت خودش کشید و بعد با
صدای آروم و یواشی گفت:

-از دوست داشتن من به تو همینقدر بس که تو جرات
پیدا کردی بهم بگی لاشی و حتی زدی تو گوشم و
هنوز زنده ای و هنوز دوست دارم!

لبهامو روی هم مالیدم و حتی با حالتی عصبی شروع
کردم جویدنش زیر دندونام.
ازش رو برگردوندم.
اومد سمتم و گفت:

-من نه نیلوفر و دوست دارم نه بهش حس دارم!
مادرم مرجان عشق اول و آخرمه!

به جون مرجانم ذره ای بهش احساس ندارم و توی
اون دفتر کار لعنتی حتی دستمم بهش نخورد.
من اونی که میخوام تویی طلا... دل به دلم بدی تا ابد
پات می مونم نمونی واسم فرق نداره از این به بعد
بخوام با کی بمونم. نیلوفر بیبا شهین یا مهین یا
اقدس.. به من نگاه کن...

کم کم داشتم باورش میکردم اما سرمو به سمتش
برنگردوندم تا وقتی که خودش دستشو زیر چونه ام
گذاشت و سرم رو برگردوند سمتم و گفت:

-من دوست دارم... دل به دلم میدی یا نه طلا...؟
کم صبرم... دیگه حوصله انتظار هم ندارم... می مونی
یا نه!

سکوت کردم. دوستش داشتم.

آره...واقعا دوستش داشتم و دیگه دلم نمیخواست
بسیارمش دست دیگرون...
دست نیلوفر یا هر دختر دیگه ای...سکوت کردم.
سکوت رو خودش شکست و پرسید:

-طلا...من بچه پرروام...سکوتت ادامه پیدا کنه
میزارمش پای رضایت!

آب دهنمو قورت دادم و زل زدم به چشمه‌اش.
اونقدر هیچی نگفتم تا دستهایش رو گذاشت دو طرف
صورت و گفت:

-بهت که گفتم...من سکوتت رو میزارم پای
رضایتت...

با گفتن این حرف چشماشو بست و لبهاش رو روی
لبهام گذاشت...

#پارت_۱۶۸

با گفتن این حرف چشماشو بست و لبهاش رو روی
لبهام گذاشت.
فکر کنم دوستش داشتم.
فکر کنم میخواستمش...
فکر کنم اون حس تنفری که نسبت بهش داشتم خیلی
وقت پیش تبدیل شده بود به یه دوست داشتن عمیق اما
پنهان!
ازش دلخور بودم بابت تمام کارهایی که باهام کرد
ولی بدبختانه یا خوشبختانه در عین داشتن تمام اون
حسها ازش خوشم میومد.
اون جلو جلو اومد و من عقب عقب رفتم.
کشوندم سمت میزی که وسط دفترم بود.

میز مستطیل شکل نه خیلی بزرگ قهوه ای رنگی که فقط وسطش به ظرف پراز شکلات بود.
به کمر درازم کرد روی میزو و خودش مابین پاهام ایستاد جوری که بدنش چسبیده بود به لبه ی میز.
لبهامو رها کرد و خیره شد به صورتم.
دستشو سمت مقنعه ام دراز کرد و زیرش رو گرفت و خودش درش آورد و پرتش کرد پشت سرم. درست رو قسمت دیگه ی میز...
پشت انگشتاشو نوازش وار روی صورتم کشید و گفت:

-بابت تمام کارایی که باهات کردم ازت معذرت
میخوام!
بابت تمام رفتارهای غلطم!

به صورتش خیره شدم. خودمم نفهمیدم کی حس نفرت و عصبانیتی که نسبت بهش داشتم تبدیل شد به دوست داشتن اما میدونم از وقتی احساس کردم بجای من این

نیلوفره که داره به سمتش کشیده میشه دیگه نتونستم
آروم بگیرم.

لبهام رو از هم وا کردم و گفتم:

-دیگه مهم نیست...

چون اینو گفتم خم شد رو تنم و باز شروع کرد ازم
لب گرفتن و همزمان مشغول وا کردن دکمه های
مانتوم شد.

خیلی زود همه رو وا کرد و دو طرف مانتوم رو کنار
زد.

دستهامو دور گردنش حلقه کردم و تو اون بوسه ی
شرید همراهیش کردم.
با کمال میل و مشتاقانه...

دستهایش رو از زیر تیشرت تنم رو کرد و رسوند به
سینه هام و بارها کردن لبهام سرش رو برد تو گردنم

.

تا گردنم رو میک زد چشمامو روی هم فشردم و آه کشیدم...
زبون ترش رو همه جای گردنم کشید و بعد هم کنار گوشم گفت:

-میشه مال من بشی طلا؟

دستم رو از روی گردنش تا لای موهایش بالا اومدم.
گوشش رو بوسیدم و گفتم:

-میشم...اگه دیگه اذیتم نکنی...اگه دیگه آزارم ندی

سینه هام رو به آرومی فشار داد و اینبار زبونشو روی گوشم کشید و گفت:

-من تا همیشه نوکرتم... تا ابد!
از الان تا همیشه...

#پارت_۱۶۹

کمرش خم بود و سرش روی سینه ام. چشمهام خیره به
سقف بود و دستم نوازشوار روی سرش کشیده میشد!
چند دقیقه ای میشد که ما توی همچین وضعیتی بودیم.
یکم که گذاشت بوسه ای زیر گلوم کاشت و به آرومی
ازم فاصله گرفت و کنار میز ایستاد و مشغول مرتب
کردن لباسهایش شد و همزمان پرسید:

-بریم قدم بزنیم!؟

این نیکی و پرسش بود! چی بهتر از این که با اونی
که دوستش داری بری قدم بزنی؟

حرف بزنی...یا حتی باهاش یه نوشیدنی گرم بخوری؟
تو همون حالت سرم رو به آرومی تکون دادم و گفتم:

-آره...بریم!

دستش رو به سمتم دراز کرد که من بتونم کمرم رو
از روی میز بلند کنم.
شروع کردم به مرتب کردن لباسهام و بستن دکمه
های مانتوی تنم.
از روی میز پریدم پایین.
کیف و وسایلم رو برداشتم و همراهش از اتاق رفتم
بیرون.
نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

-زمان زود گذشت ولی وقت هست هنوز.یعنی من و
تو واسه قدم زدن تا خود صبح وقت داریم!

لبخند کمرنگی زدم و همراهش از دفتر زدیم
بیرون. نرسیده به آسانسور ایستادم و بارها کردن
دستش پرسیدم:

-میخوای با فاصله بریم؟ اول من برم بعد تو یا...

حرفم رو قطع کرد و با کمی تعجب پرسید:

-چرا؟ چه نیازی به اینکار هست؟

اون دکمه آسانسور رو فشار داد و من من مردد و
کمی دستپاچه جواب دادم:

-آخه اگه نگهبان مارو همزمان باهم ...

بازم صحبت و حرفی که میخواستم بزنم رو پیش
بینی کرد و اجازه نداد حرفم رو کامل به زبون بیارم
و با کشیدن دستم به سمت خودش گفت:

-بیخیال طلا! بزار هر کس هر حرفی و هر چی دلش
میخواد بزنه!
بیخیالش!

حرفهایش دل گرم کرد. نفس عمیقی کشیدم و باهاش
وارد آسانسور شدم.
باهمدیگه از ساختمون بزرگ شرکت اومدیم بیرون.
دست تو دست هم و بیخیال ماشینهایی که میتونستیم با
اونها بریم تو پیاده رو شروع به راه رفتن کردیم.
نگاهی به دور و اطراف انداختم که همون موقع تلفنم
زنگ خورد. گوشیمو از جیبم بیرون آوردم و چون
مقابل خودم گرفتمش اون هم فهمید کیه...
فرازمند!

لبهامو روی هم مالیدم و خیلی زود تماس رو بیصدا
کردم و گوشی رو گذاشتم توی جیبم.
بدون اینکه نگاهم بکنه،
خیلی جدی و درحالی که نگاهش رو به جلو بود گفت:

-دیگه دوست ندارم تحویلش بگیری!

از گوشه چشم نگاهش کردم. صورتش بدجور توی هم
بود.

واسه اینکه خیال جمع باشه من به فرازمند فکر
نمیکنم، دستم رو دور باروش حلقه کردم و گفتم:

-چشم! هرچی تو بگی!

جواب من یه لبخند روی صورتش نشوند. دستهایش رو
تو جیبهای شلوارش فرو برد و گفت:

-نمردیم و از تو چشم گفتن هم شنیدیم!

خندیدم و دوشادوشش قدم برداشتم...

#پارت_۱۷۰

رو به روی هم نشسته بودیم و بهم خیره شدیم و این
نوار خیره شدن زمانی قطع و بریده شد که گارسن
سفارشتانمون رو روی میز گذاشت...
یه قهوه ی تلخ برای اون و یه شیرکاپو برای من
بعلاوه ی یه کیک شکلاتی داغ که گردوها و
کشمشهای عیانش بدجور داشتن به ما چشمک میزدن!
بی طاقت چنگال رو تو یه قسمت از کیک فرو بردم و
یه تکیه اش رو گذاشتم دهنم و گفتم:

-اووووم! داغ! داغ و خوشمزه اس!

چشمکی زد و گفت:

-عین اونجای تو!

با کمی خجالت، چشم غره ای بهش رفتم و اسمش رو
گله مندانه صدا زدم و گفتم:

-هیز! هیز منحرف!

خندید و فنجونس رو کشید سمت خودش تا بیشتر
در دسترسش باشه و همزمان خیلی بی مقدمه گفت:

-هر شب مادرم با مادرت تماس میگیره و برای
فرداشب قراره خواستگار میزاره...
البته!

این حرفش اونقدر یهویی بود که از شنیدنش
جاخوردم.
راستش اصلا فکرش رو نمیکردم به این زودی بخواد
بره سر اصل مطلب!
نفسم تو سینه حبس شد. دستپاچه پرسیدم:

-واقعااا؟!

بکم از قهوه اش رو چشید و برخلاف من کاملاً
خونسرد و آروم جواب داد:

-خب آره دیگه! نمیخوام وقت تلف یشه...میخوام خیلی
زود مال من بشی!

هم ذوق داشتم و هم استرس!
انگشتای سردمو به دور فنجون حلقه کردم و گفتم:

-میگم...فکر نمیکنی...فکر نمیکنی واسه انجام اینکار
یکم زود باشه...هااا؟ نزاریمش برای یه مدت دیگه!؟!

خیلی جدی و مصمم ابروهاش رو به نشانه ی مخالفت
با حرفم بالا انداخت و جواب داد:

-نهههه! نمیخوام بیشتر از این صبر کنم.میخوام تو
مال من بشی!
کش دادنش بیخودیه!

در ضمن... فکر کنم دیگه تا الان مادرم زنگ زده
باشه خونتون.
اون کم صبرتر از منه...

ناخوداگاه کنج لبهام از هم کش پیدا کردن و لبخندی
عمیق روی صورتم نقش بست.
شونه هام رو به آرومی بالا و پایین کردم و گفتم:

-خیلی خب... باشه! ولی همچین هم مطمئن نباش که
قراره جواب مثبت بگیری!

چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

-جز من هیچ پدر سوخته ی دیگه ای لیاقتت رو نداره.
حالا دیگه خودت انتخاب کن!

خندیدم و فنجونم رو برداشتم و با چشیدن کمی از
نوشیدنی گرم خواستم جوابش رو بدم که همون موقع
تلفنم زنگ خورد.
مامان بود.
فورا برداشتمش و گفتم:

"جونم مامان؟"

"سلام طلا... کجایی"

"بیرون... چطور؟"

خیلی تند تند گفت:

"یه خبر خوب برات دارم و یه خبر بد... کدوم رو اول
بگم؟! "

چون اینو گفت زل زدم به چشمهای رادمان.
حس میکردم خبر خوبم به اون ربط داره...

#پارت_۱۷۱

چون اینو گفت زل زدم به چشمهای رادمان.
حس میکردم خبر خوب مامان به اون ربط داره.
یکم روی صندلی چرخیدم و پرسیدم:

"نمیدونم...هرکدوم دوست داری بگو"

با هیجان گفت:

"خانم آقای حدیدی باهام تماس گرفت.مادر رادمان
حدیدی...زنگ زد که یه قرار خواستگاری بزاره.

خبر بد هم اینکه پدرت رفته سفر کاری و امشب نیست
منم به مریم قول دادم امشب برم پیشش میدونی که...از
وقتی طلاق گرفته یکم افسرده شده"

مریم صمیمی ترین دوستش بود و برایش مثل خواهر
عزیز.

در ضمن...خیلی هم از خبر خوبش خوشحال نشدم
برای اینکه در موردش خبر و اطلاع داشتم!
نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

"باشه! برو پیشش.نگران من نباش...یه کاریش
میکنم"

تند تند و عجله ای گفت:

"باشه پس من دیگه میرم.مریم خیلی وقته
منتظرمه.فقط طلا...من بهشون گفتم که میتونن بیان

خواستگاری..تو که با این موضوع مشکل و مخالفتی
نداری؟"

آهسته خندیدم و گفتم:

"نه! اشکالی نداره.خدانگهدار"

تماس رو که قطع کردم رادمان به شوخی و با زدن یه
چشمک گفت:

-ببین چطور کمبود خواستگار هست که پیدا شدن سرو
کله ی یکیشون اسمش میشه خبر خوش...قدر منو
بدون طلا خانم!

چشم غره ای بهش رفتم که تک خنده ای رفت.

با اخم و عصبانیتی تصنعی گفتم:

-خیلی هم دلت بخواد! بی مزه! اصلا جواب منفیه! به
خودت زخمت نده بیای خونه ی ما!

دستهایش رو تسلیم گونه بالا برد و گفت:

-باشه باشه.. بگیم غلط کردم قبوله!؟

پشت چشمی بر اش نازک کردم و چون دیدم پیشمون و
نادم هست گفتم:

-باشه! یه اینبار میبخشم!

یکم دیگه از نوشیدنش رو چشید و کنجکاوانه پرسید:

-حالا خبر بدش چی بود!؟

نفس عمیق آه مانندی کشیدم و گفتم:

-دوستش حالش خوب نیست مجبوره بره پیشش.
بابا هم رفته مسافدت کاری!
امشب باید خونه تنها باشم!

لبخند طمع کارانه ای روی صورتش نشست.
چشمش رو کمی ریز کرد و سرش رو خم.
با یه حالت خبیثانه نگاهم کرد و گفت:

-خبر خوبه که همینه!

متوجه منظورش نشده بودم واسه همین پرسیدم:

-اینکه من قراره شب رو توی یه خونه تنها باشم
کجاش خبر خوبیه ؟ دیوانه!

لیوانش رو رها کرد و جواب داد:

-کی گفت تنهایی! منم همراهت میام!

#پارت_۱۷۲

چراغ توی راهرو روشن کردم و سرم رو به عقب
چرخوندم.
به سمت رادمان که پشت سرم بود و نمیدونم آوردنش
به اینجا چقدر کار صحیحی هست!
کفشهام رو درآوردم و با پوشیدن یه جفت دمپایی
گفتم:

-پدرم بفهمه آوردمت اینجا اول کله ی من رو از تنم
جدا میکنه و بعدهم کله ی تورو...

خندید و خودش رو بهم رساند و از پشت دستهایش رو
دور بدنم حلقه کرد و همزمان که منو به جلو هل میداد
گفت:

-نمیشد که من تورو تنها بزارم. میشد؟ تنهاییه و هزار
اتفاق مخوف...جن و پری و روح خبیث و...

دستهایش رو از روی شکم برداشتم و چون خیلی زیاد هم این چیزا و حتی شنیدن اسمشون هم می ترسیدم چرخیدم سمتش و یه چشم غره بهش رفتم و گفتم:

-ر ا ا ا ا دمان ! حرف از جن و پری بزنی نزدیک ا ا ا ا ...

تو گلو خندید و گفت:

-باشه! فعلا چون هنوز خرم از پل نگذشته هرچی تو
بگی!

چپ چپ نگاهش کردم و پرسیدم:

-آهااان ! پی چون خرت از پل نگذشته فعلا پسر
خوبی هستی!؟

نیشخندی زد و شوخ طبعانه گفت:

-نه پس فکر کردی من واقعا به این خوبی هستم!؟
مرد ایرانی کلا سیستمش همینه!
قبل از رد شدن خرش از پل یکیه بعد از رد شدن
خرش یکی دیگه

با اخم نگاهش کردم ولی لبهای خندونم نداشتن صورتم
تو همون حالت جدی بمونه!
ازش فاصله گرفتم و گفتم:

-من میرم لباس عوض کنم. زود میام!

اون شروع کرد چرخیدن توی خونه و سراغ اولین
جایی هم که دفت کتابخونه ی توی سالن بود.
با عجله به سمت پله ها رفتم و زودتر خودمو رسوندم
به اتاقم.
تند تند و عجولانه شروع به درآوردن لباسهام کردم
و بعدهم به سمت کمد رفتم.
دو درش رو کنار زدم و یه نگاه تند و گذری به لباسها
انداختم و به این فکر کردم که باید کدوم لباس رو
بپوشم ...
بعد از کلی خوب و بد کردن بالاخره در نهایت یه
شلوارک جین آبی انتخاب کردم و یه نیم تنه ی سفید
کوتاه...
پکشیدمشون و بعدهم دویدم سمت آینه...
مقابلش ایستادم و از مام خوشبو کننده به زیر بغلم زدم
و بعداز استفاده ادکلن و وا کردن موهام بالاخره هی
اتاق رفتم بیرون...

کنار کتابخونه ایستاده بود و داشت کتابهارو نگاه
میکرد و من همینطور که داشتم پله هارو پایین میومدم
اونو تماشا میکردم.
صدای قدم هام رو که شنید سرش رو برگردوند سمت
و بهم نگاه کرد.
رفته رفته یه لبخند روی صورتش نشوند و بعد هم
گفت:

-یه راست بیا تو بغل من...

خندیدم و مستقیم به سمت خودش رفتم.

#پارت_۱۷۳

خندیدم و مستقیم به سمت خودش رفتم.

پیشاپیش و حتی قبل از نزدیک شدن من به خودش
دستهایش رو از هم باز کرد و وقتی به یک قدمیش
رسیدم اونارو دور کمرم حلقه کرد و کشیدم سمت
خودش و پرسید:

-چقدر خوبه نه!؟

دستامو رو سینه اش گذاشتم و خیره به چشمهای خوش
رنگش از همون فاصله ی نزدیک خوشایند پرسیدم:

-چی چقدر خوبه!؟

لبخند عریضی زد و به شوخی گفت:

-اینکه پدر و مادر شخص مورد نظر شب قبل از
خواستگاری شخص مورد نظر و ل کنن که آقای

دوماد بیاد بچشه و جنسی که میخواد بخره رو امتحان
کنه!

چشمهامو تو کاسه واسش چرخوندم و بعد دستهایش رو
از دور بدنم جدا کردم و گفتم:

-میدونی...حالا که فکرشو میکنم میبینم باید همین الان
بری خونتونی! نیز خیلی بچه پررو تشریف
داری...آره...یابد بری!

دستمو گرفت و دوباره کشیدم تو آغوش خودش و
بعدهم شروع کرد خندیدن و گفت:

-باشه بابا...بگیم غلط کردیم راضی میشی!؟

سرم رو با رضایت تکنون دادم و گفتم:

-اها! خب حالا این شد یه چیزی!

منو همونطور که تو آغوشش نگه داشته بود عقب
عقب برد سمت کاناپه.
پیشونیش رو به پیشونیم تکیه داده بود و دست راستشو
گذاشته بود یه طرف صورتتم و آهسته گفت:

-اگه تو گذشته آدمی بودم که ازش صدمه دیدی
معذرت میخوام طلا!

راستش باید اعتراف کنم با توجه به شناختی که نسبت
به اون داشتم هرگز فکرشو نمیکردم روزی برسه که
بخواد اینجوری ازم معذرت خواهی بکنه و دقیقا به

همین دلیل این عذرخواهی هاش برام قابل باور
بودن...

نشست رو کاناپه و منو هم روی پاهای خودش نشوند.
دستهامو دور گردنش حلقه کردم و گفتم:

-اگه پسر خوبی باشی شاید ببخشم

دستشو پشت کمرم گذاشت و خیلی آروم درازم کرد
روی کاناپه و همونطور که روم متمایل میشد پرسید:

-اونوقت ویژگی های یه پسر خوب چیه؟ این که خوب
بکنه؟

دستهام هنوز به دور گردنش بودن. اخم کردم و
جواب دادم:

-نه خیر!

به آرومی رو بدنم خیمه زد.
من زیر بودم و اون رو...
سرش رو برد تو گردنم و خیلی بی مقدمه زبونشو رو
نبضم کشید و همزمان دستشو از زیر نیمه تنه ی تتم
به راحتی برد بالا و رسوند به سینه ام و زمزمه کنان
در گوشم گفت:

-من نمیزارم جز خودم مال کس دیگه ای بشی
طلا...نمیزارم...

#پارت_۱۷۴

بوسه هاش روی بدنم خمارم کرده بود و شیرینتر از
بوسه هاش حرفهایی بود که کنار گوشم میگفت.
وقتی که زمزمه میکرد دوستم داره.
وقتی که میگفت فقط منو میخواد...
وقتی که میگفت به هیچ قیمتی از دستم نمیده...
وقتی که میگفت نمیزاره مال کسی بشم جز خودش.
آره.

گاهی همچین حرفهایی شیرینتر از صد تا دوست
دارمه!

دستش اومد بالا و سینه ام رو به آرومی توی مشتش
فشارش داد.

زبونشو روی گردنم کشید و لاله ی گوشم رو میک
زد.

پاهام رو بالا آوردم و دور کمرش حلقه کرد و دستهام
رو به آرومی روی کمرش بالا و پایین کردم و اهسته
گفتم:

-رادمان....

دست دیگه اش هم از زیر پیرهنم بالا اومد و تا زیر
کمرم رفت. سوتینم رو کشید پایین و بعد هم گفت:

-جووونم!

چشمهامو بستم و لبهام رو چسبوندم به گلوش و با
بوسیدنش گفتم:

-دوست دارم...

صدام ضعیف بود و آروم اما وقتی که اون جمله رو
گفتم شنید و دیگه نه بوسیدم و نه حتی لمس کرد.
تو همون حالت ثابت موند.
بهم خیره شد و من با وجود اینکه چشمهام بسته بودن
اما سنگینی نگاهش رو حس کردم واسه همین چشمهام
رو وا کردم و بهش نگاه کردم.

چشم تو چشم که شدیم پرسید:

-چی؟! دوباره تکرار کن...چی گفتی؟

لبخند خیلی محوی زدم.دستهامو دو طرف بازو هاش
گذاشتم و آهسته گفتم:

-دوستت دارم!

ذوق زده شد. عین بچه ای که یه آبنبات داده باشن
دستش.

چشمهاش رو تنگ کرد و گفت:

-دوباره بگو...دوباره...دوباره...

لبخند زدم و باز هم بر اش تکرار کردم:

-دوستت دارم ...

لبه‌اش به آرومی از هم باز شدن و نجوا کنان گفت:

-چقدر منتظر شنیدن همچین حرفی بودم...چقدر!

اینو گفت و خم شد و لبه‌اش رو گذاشت روی لبهام و شروع کردم میک زدنشون.

مشتاقانه همراهیش کردم ولی ناخودآگاه و تو همون حس و حال عمیق لبشورهاها کردم و با عقب بردن سرم پرسیدم:

-میشه بریم اتاق من؟!

دلم میخواست این عشق بازی اونجا باشه نه وسط خونه
یه جورایی حتی با وجود اینکه کسی نبود هم باز حس
خوبی نداشتم.
لبخندی روی صورت خودش نشوند و گفت:

-باشه...بریم!

از روی تتم بلند شد و دستشو به سمتم دراز کرد...

#پارت_۱۷۵

از روی تتم بلند شد و دستشو به سمتم دراز کرد.

لبخند زدم و نیم خیز شدم.
انگشتهامو به آرومی لای انگشتهاش گذاشتم و از
روی کاناپه بلند شدم.
باهمدیگه به سمت پله ها رفتیم. من جلوتر و اون هم
پشت سرم میومد.
در اتاقم رو خودم باز کردم و بارها کردن
انگشتهاش، کنار رفتم و گفتم:

-بفرمایید داخل آقا!!!

قدم زنان او مد داخل. تو همون بدو ورود نگاهش رو
دور و اطراف و اتاق من به گردش دراومد.
رو به روی میزم ایستاد و نگاهی به دفتر و دستکها و
وسایلم انداخت.
از پشت بهش نزدیک شدم.
دستهام رو دور بدنش حلقه کردم و سرم رو گذاشتم
رو کمرش و پرسیدم:

-اینجا جز من چیزی توجهتو جلب کرده ؟

قاب عکسمو ار کنار میز آرایشیم برداشت.
یه عکس ساده و قدیمی تو مزرعه که پدر بزرگم ازم
گرفته بود اون هم وقتی داشتم می خندیدم.
آهسته جواب داد:

-به این!

تیکه از کمرش برداشتم و خیلی آروم لبه های پایینی
لباس تنش رو گرفتم و اونو خیلی آروم کشیدم بالا و
همزمان پرسیدم:

-چی این برات جالبه! ؟

قاب عکس رو تو دستش گرفت و پرسید:

-داری چیکار میکنی؟!

بالبخند جواب دادم:

-همیشه که نباید پسرا دخترارو لخت بکنن...یه بارم
من به عنوان یه دختر میخوام یه پسرو لخت کنم!

تو گلو خندید و گفت:

-خب پس شرط دارم!

پیرهنش رو تو دست نگه داشتم و گفتم:

-شرطتو میشنوم!

به آرومی چرخید سمتم و همزمان دستش رو بالا آورد
و با اشاره به قاب عکس گفت:

-من اینو میخوام!

نمیدونم چرا این عکس ساده ی من اینقدر به چشمش
اومد. عکسی که وسط مزرعه با موهای باز بلند
تیسناده فودم و با دهنی که امدازه غا باز شده بود و
تمام دندونهام مشخص بودن و عیان...
گردنم رو کج کردم و با حالتی متفکرانه جواب دادم:

-امممم...خب...بدمعامله ای نست.ولی خب! قبوله!
قاب عکسم برای تو عوضش پیر هنت واسه من!

ابرو هاش رو داد بالا و گفت:

-اوکیه!

قاب رو گذاشت کنار و بی حرکت دستهایش رو بالا
گرفت تا من اون کاری که دلم میخواد رو انجام بدم.
لبخندی روی صورت نشوندم و خیلی آروم پیراهنش
رو از تنم در آوردم و انداختم رو دسته ی صندلی و
بعد خیره به چشمهایش دستهامو اینبار سمت کمر بندش
دراز کردم و آروم مشغول باز کردنش شدم... ..

#پارت_۱۷۶

خیره به چشمهایش دستهامو اینبار سمت کمر بندش
دراز کردم و آروم آروم مشغول باز کردنش شدم...
عق عقب رفت و بی هیچ حرفی فقط تماشام کرد.
فکر کنم خود رادمان هم فکر نمیکرد با من تو همچین
موقعیتی قرار بگیره...

من خودم که اصلا فکرش رو هم نمیکردم آخه تا
همین چند مدت پیش دشمن خونی هم بودیم واسه همین
اصلا احتمال نیدادم روزی بخوام دلباخته اش بشم.
حتی یه درصدا!

وقتی کمر بندشو وا کردم شلوارو و لباس زیرش رو
یه ضرب کشیدم پایین...

لخت مادر زاد مقابلم ایستاد!

خیره شدم به اندام مردانه ی بی نقصش..اون بدن
عضله ای بدون چربی و اون پاهای کشیده و بلند...
نیمچه لبخندی زد و به شوخی پرسید:

-یه وقت بد نباشه مالختیم و شما یه نمه حجاب داری؟
هان؟ دور بنداز اضافی هارو

خنیدیدم و گفتم:

-باشه..دور شون میندازم

جلو چشممهای خودش هر آنچه که از پوششم باقی
مونده بود رو از خودم جدا کردم و دور انداختم.
رو به روش ایستادم و دستهامو به کمرم تکیه دادم و
بی خجالت از عریونی اندامم پرسیدم:

-خب! حالا راضی شدی!؟

دستشو تگون داد و گفت:

-یه چرخى بزنى راضى تر هم ميشم!

جلو چشمه‌هاش چرخيدم و اون با بدجسنى دستشو برد
عقب و يه ضربه به باسنم زد!
شونه هام بالا پريدن.
جيج كشيدم و خواستم بچرخم سمتش كه از پشت بغلم
كرد و خنديد.
زدم رو دستش كه درست روى شكم بود و بعد گفتم:

-بدجنسسسس!

پشت كردم رو گاز گرفت البته خيلى آروم و بعد
همونطور كه عقب عقب سمت تخت مى رفت گفت:

-روزی که تو همین اتاق بهت گفتم دوست دارم و
دست رد به سینه ام زدی با خودم گفتم تو آگه مال من
مشی نمیزارم مال هیچ بنی بشر دیگه ای هم بشی...

خندیدم و پرسیدم:

-آهان! پس یعنی میخواستی خواستگارامو فراری
بدی؟!

وقتی نزدیک تخت شد بازوم رو گرفت و چرخوندم
سمت خودش. هلم داد رو تخت و همونطور که سمتم
میومد جواب داد:

-کی جرات داشت بیاد خداستگاری تو ؟ کاری میکردم
همه عالم و آدم بدونن یا باید مال من باشی یا
هیچکسی...

اینو گفت و خیمه زد روی بدنم.
قبلا وقتی همچین حرفهایی از طرفش میشنیدم حرصم
میگرفت اما حالا احساس خوبی بهم دست میداد.
انگار باور میکردم اون بیشتر تر از اینها دوستم
داره...

بیشتر از اون چیزی که خودم حدسش رو میزنم یا
فکرش رو میکنم.
تا سرش رو خم کرد و لبهاشو روی لبهام گذاشت
چشمامو بستم و با حلقه کردن دستهام به دورگردنش
تو این بوسه همراهیش کردم...

#پارت_۱۷۷

لخت و عریون تو بغل هم دراز کشیده بودیم.

میدونم اینکه اینجا تو خونه باهاتش رابطه داشتم اون هم
قبل از خواستگاری یا حتی جواب بله دادن اشتباه بود
اما باید اعتراف کنم دیگه توان جدایی از اونو نداشتم.
دلم میخواست مدام پیش هم باشیم.
مدام...

حالا کی بود که باور میکنه این همون رادمانیه که
چشم دیدنش رو نداشتم و یه جورایی واسم حکم
دشمن قسم خورده رو داشت!
با لبخند بهش خیره شدم که موهای ریخته رو چشمهام
رو پشت گوشم جمع کرد و گفت:

-تا وقتی بهم جواب بله ندی اون هم وقتی پای سفره
عقدیم باورم نمیشه مال خودم شدی!

پشت انگشتهامو روی پوستش کشیدم و با لبخند گفتم:

-من همین حالا هم مال توام!

سر انگشتاشو ریتیمیک رو بازوم بالا و پایین کرد و
بعدهم گفت:

-نوچ! اینطوری قبل نیست! درست الان حق نداری
جز من به کس دیگه ای فکر کنی امااااا...زمانی رسما
مال من میشی که امضاتو پای سند ازدواج ببینم!

خندیدم و گفتم:

-میبینی! حتما میبینی! ولی رادمان از همین حالا بهت
بگم! بازم اون دختره ی فیس فیسو رو دور و بدت ببینم
نه من نه تو!

ابروهاش رو داد بالا و پرسید:

-کی؟ نیلوفر و میگی؟

چشم غره ای بهش رفتم و بعدهم به پهلو چرخیدم و
پشت بهش با دلخوری گفتم:

-یه جوری میگی نیلوفر انگار هنورم که هنوز رفیق
جینگته!

با اخم خیره شدم به رو به رو.
رو این دختر رو اسمش رو همه چیزش حساس بودم.
دلم نمیخواست کوچکترین ارتباطی با این دختر داشته
باشه..کوچکترین ارتباطی!
خندید و از پشت بغلم کرد و کشیدم تو آغوش خودش
و بعد هم گفت:

-قهر کردی الان!؟

با ناز جواب دادم:

-آره قهرم تا یادت بمونه دیگه اسم اوم دختر و نیاری!

باز هم تو گلو خندید و گفت:

-خب فکر کنم باید کاری بکنم که قهر یادت بره

اینو گفت و با یالا کشیدن پتو اونو تا روی صورت
هر دومون بالا کشیدم و بعد هم دستم رو گرفت و به
شکم چرخوندم تا باسنم به سمتش باشه...

دستهامو سفت گرفت و لبه‌اش رو چسبوند به پشت
گردنم و گفت:

-اگه یکم خشن شدم خودت به بزرگی خودت ببخش!

خندیدم و گله مندانه گفتم:

-ر ادماءااان...

اینبار زبونشو پشتدگوشم کشید و همزمان درحالی که
دستهای منو سفت گرفته بود عضوش رو واردم کرد.

صدای دادم که حاصل تجربه همزمان لذت و درد بود
توی اتاق پیچید...

-چی میگی تو واسه خودت طلا ؟ پاشو ببینم...پاشو
لنگه ظهره...پاشو هزارتا کار داریم!

صدای مامان رو که شنیدم اولش فکر کردم توهم زدم
آخه تا اونجایی که یادم تو بغل رادمان خواب بودم و
اونا هم که اصلا اینجا نبودن اما حالا...
حالا این ثدای خود مامان بود که تو کل فضای اتاق
پیچیده شده بود!
چشمهامو وا کردم و با حفت کردن پاهام دستمو رو
سینه های لختم گذاشتم و متعجب و شاکی گفتم:

-مااااااااااا! تو اینجا چیکار میکنی!؟

وقتی فهمید لختم چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

-اومدیم و زلزله اومد و تو خواستی پیری بیرون. باید
اینجوری لخت مادر زاد پیری تو کوچه؟
چندبار بهت بگم لخت خواب!

نیم خیز شدم و پتویی که از رو تتم برداشته بود رو
دوباره کشیدم بالا و در حین جست و جوی رادمان
نگاهی مضطرب به اطراف انداختم.
فکر بکدنش اضطراب به جونم انداخت ولی نه...
اگه بود که مامان اینقدر راحت اتاق منو مرتب
نمیکرد.

فکر رفتنش خیالمو راحت کرد و باعث شد یه نفس
راحت بکشم و زیر لب زمزمه کنم:

"آآآآآخیش..."

همین که اون نبود که یه دردسر تو روز خواستگاری
پیش بیاد خودش جای شکر داشت.
پتورو تا زیر گلوم نگه داشتم و خطاب به مامان
پرسیدم:

-ساعت چند؟

دستشو بالا گرفت و با تگون دادنش جواب داد:

-لنگ ظهره میفهمی؟! لنگ ظهرررر...

چشمامو مالیدم و اونقدر گشتم تا بالاخره ساعت مچیمو پیدا کردم.

چشمم که به عقربه افتاد تقریباً مطمئن شدم رادمان حتماً اینجا نیست و رفته.

ساعتو کنار گذاشتم و دوباره پرسیدم:

-شما کی اومدین؟

لباسهای ریخته کف اتاقمو جمع کرد و جواب داد:

-یک ساعت پیش...

-مگه قرار نبود بمونید؟

کمر خم شده اش دو صاف نگه داشت و جواب داد:

-خوبه امشب مجلس خواستگاری توئه...کجا می
موندیم؟ پاشو هزارتا کار داریم.پاشو...
وای! من باید همه جارو جارو بزنم و گردگیری کنم..
چقدر من کار دارم!
میوه...شیرینی...اوووف!

آها! پس واسه همین زود اومده بودن!
لباسهای توی دستشو انداخت تو سبد و گفت:

-طلا خواب دیگه بسه! من میرم پایین رو گردگیری
کنم. عجبه نکن...

خوابالود جواب دادم:

-چشم...

خمیازه ای کشیدم و بعد از رفتن مامان از روی تخت
اومدم پایین.
فکر اینکه رادمان امشب میاد اینجا خواستگاری یه
لبخند روی صورت خودم نشوند.
باید دوش بگیرم و یه لباس مناسب انتخاب کنم و حتی
اگه لازم شد برم آرایشگاه...

خیلی سریع به سمت حمام پا تند کردم!
فکر کنم زیادی خوابیده بکدم و واسه کارایی که تو کله
ام بود زمان کم میاوردم اگه دست نمی جنبیدم...

#پارت_۱۷۹

مضطرب لیوانهای شیشه ای چایی رو کنار هم و توی
سینی ردیف کردم.
پر از استرس بودم.
استرس سرو وضع و لباس مناسب، استرس سالم
رسوندن چایی ها به مقصد و کلی حس عجیب دیگه
که نمیدونم چرا درست شب خواستگاری باید بیاد
سراغ من.
خودمو رسوندم به نزدیک در و از پشت ستون نگاهی
به سالن انداختم.
مامان با عجله اومدن سمتم.

مشخص بود اون هم مثل من یکم دردگیر استرس و
اضطراب و دلش میخواد شب خواستگاری من به
بهترین نحو ممکن پیش بره.
تند تند پرسید:

-چایی ها آماده اس؟!؟

هول و دستپاچه جواب دادم:

-نه!

چشماشو واسم درشت کرد و پرسید:

-پس یه ساعته اینجا داری چیکار مکینی؟! یا لا...یا لا
دست بجنبون دیر شده!

خودش رفت و قوری رو از روی سماور برداشت و
لیوانهارو از چایی یرام پر کرد و بعدهم گفت:

-من که رفتم دو سه دقیقه بعدش تو بیا. هول
نکنیا!!!..ریلکس باش!

تند تند پرسیدم:

-لباسهام چطورن؟

-خوبی عالی هستی...دیر نکنیا چایی ها یخ کنن!

با اینکه تو این خونه خواستگار زیاد اومد و رفت اما
من بازم استرس داشتم و مدام حس میکردم قراره گند
بزنم.

سینی رو برداشتم و به فاصله ی چنددقیقه بعداز مامان
رفتم تو سالن.

همه مشغول بگو بخند بودن تا وقتی که من رسیدم.
اونجا بود که پدر بزرگ رادمان با خوشحالی و درحالی
که رضایت خاطرش از انتخاب من توسط رادمان
همه جوره مشخص بود گفت:

-به یه! طلا خانم همیشه مقشه میداده دست ما حالا
نوبت رسیده به چاییش!

بقیه خندیدن و من با شرم چایی هارو تعارف کردم تا
رسیدم به خود رادمان.
نگاهم کرد و موقع برداشتن لیوان شوخ طبعانه و آروم
گفت:

-چطوری عروس ننه ام!

چون اینو گفت خنده ام گرفت و همین موضوع باعث
شد سینی تو دستم بلرزه و یکی از لیوانهای چایی بیفته
رو پاش.

صدای آخ من و رادمان ، شلیک خنده ی جمع رو به
هوا برد!

داشتم از خجالت آب میشدم و نمیدونستم چی بگم!
رادمان فوراً بلند شد و سعی کرد شلوارش رو از پاش
فاصله بده.
لب گزیدم و گفتم:

-تقصیر خودت بود! چرا منو خندوندی!؟

اوف اوف کنان گفت:

-عه تو چایی رو ریختی رو پای من تقصیر منه ؟

پدرش خندید و گفت:

-چیزی نیست! همین موضوع زمان خواستگاری ما
هم پیش اومد!

مامان چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

-طلا جان آقا رادمان رو راهنمایی کن اتاق اونجا
شلوارشون رو خشک کنن!

من با خجالت لب برچیدم و نگاهی به رادمان بیچاره
که چایی داغ ریخته بود رو شلوارش انداختم و گفتم:

-پاشو بریم سرویس من بهت سشوار بدم خشک بشه
شلوارت!

آخه این چه وقت شوخی کردن بود! الان بقیه فکر
میکنن من دست و پا چلفتی ام!

بلندشد و همراه همدیگه رفتیم سمت سرویس بهداشتی.
درو برایش باز کردم و گفتم:

-بفرماااااا...

نیشخندی زد و رفت داخل.سشوار رو زدم به برق و
اونو به سمتش گرفتم و گفتم:

-بفرمااااا! دنده ات نرم تقصیر خودته ...خودت
خشکش کن!

ابرو داد بالا و گفت:

-نو و وچ! دیگه از این به بعد کارای منو خانمم باید انجام بده.

خندیدم و سشوار رو روشن کردم و بعد خم شدم و مشغول خشک کردن شلوارش شدم...

#پارت_۱۸۰

خم شدم و مشغول خشک کردن شلوارش شدم.
اما یهو بی مقومه و بعد از گذشت چند دقیقه دستم رو گرفت و با بلند کردنم سشوارو ازم گرفت و خاموشش کرد.
با تعجب پرسیدم:

-چیکار میکنی؟ داشتم خشکش میکردم...!!!

سشوار رو گذاشت کنار و دوتا بازو هام رو گرفت و
گفت:

-بیخیالش... ماچ منو بده و برو اونجا جواب بده
و خیالمو راحت کن !

لبخند زدم و خیره به صورتش پرسیدم:

-مگه خیالت همچنان راحت نیست!؟

ابرو هاش رو داد بالا و بدون اینکه جهت نگاهشو حتی
اگه شده واسه چند ثانیه هم از صورت من به سمت
جای دیگه ای تغییر بده جواب داد:

-نه...تا وقتی تو جلوی همه نگی خیال من راحت
نمیشه.

لبخند ملیحی روی صورت نشوندم و آهسته و نجوا
کنان لبهامو از هم باز کردم و گفتم:

-چشم!

چون اینو گفتم دستهایش بالاتر اومدن و دو طرف
صورتش نشستن.فاصله بی بینمون رو پر کرد و چون
صورتش رو لحظه به لحظه به صورتش نزدیک و
نزدیک تر کرد به هوای اینکه میخواد لبهام رو ببوسه

چشمهامو بستم اما چند لحظه بعدش داغی لبهاشو
روی پیشونیم احساس کردم و بعد حتی در آغوشم کشید
و گفت:

-هیچ چیز توی دنیا ارزشش واسه من بیشتر از تو
نیست.
هیچ چیزی...

شوق شنیدن این حرفش واسه من بیشتر از هر بوسه
ی دیگه ای بود.
چشمهامو وا کردم و با لبخند بهش خیره شدم و درست
وقتی چشم تو چشم شدیم گفت:

-دوست دارم طلا و دیگه هیچوقت از دستت
نمیدم. هیچوقت

لبخند عریضی زدم و گفتم:

-منم...منم دوست دارم...

مچ دستمو گرفت و همراه خودش از اونجا برد بیرون
و همزمان گفت:

-پس بیا و جواب بله رو بده و منو از هفت دولت آزاد
کن!

خندیدم و خیلی آروم انگشتمو از لای دستش بیرون
آوردم و گفتم:

-چشم!

باهمدیگه برگشتیم توی سالن. انگار همچنان همشون
موضوع چایی ریختن من رو پای رادمان رو سوژه
کرده بودن واسه خندیدن خودشون.
با سر خمیده و کمی خجالت روی مبل نشستم.
پدر رادمان باخنده پرسید:

-خب آقا رادمان! درچه حالی؟ دیگه محال تا آخر
عمرت امشبو یادت بره...

بازهم همگی شروع کرد خندیدن و لا به لای اون
خنده ها پدر بزرگش با زدن یه لبخند دلنشین خطاب به
من پرسید:

-خب طلا... اینهمه آدم که میبینی اومدن اینجا فقط
منتظر شنیدن یه آره یا یه نه از طرف توهستن...
جوابت چیه؟!

آره یا نه...
ما کاممون رو شیرین بکنیم؟

نفس عمیقی کشیدم و سرم رو بالا گرفتم و به رادمان
خیره شدم.
برای رسیدم به اون دیگه تردیدی نداشتم.
نفس عمیقی کشیدم.
لبخند زدم و بارها کردن نفس حبس شده تو سینه ام
جواب دادم:

-بله !

#پارت_۱۸۱

آخرین عروس هم رفته بود و فقط این من بودم که
همچنان توی آرایشگاه منتظر بودم رادمان بیاد دنبالم
هرچند هیچ خبری ازش نبود و درست مثل مفودی ها
!

برای هزارمینبار شماره اش رو گرفتم و چون جواب
نداد زیر لب غریدم:

"دستم بهت برسه مردی رادمان...مردی..."

آرایشگر چرخید سمتم و همونطور که باخستگی بدنش
رو کش و قوس میداد پرسید:

-آقا دوما د نیومدن هنوز؟!-

شونه بالا انداختم و جواب دادم:

-نه! فکر کنم پشیمون شده باشه!

خندید و گفت:

-مردی که شمارو انتخاب کنه بعید بدونم همچین
حماقتی کنه!

لبخندی تلخ زدم هرچند جدی جدی خودمم دیگه داشت
باورم میشد رادمان پشیمون شده.
هزار و یه فکر منفی به سرم زد و هی قدم رو میرفتم
و حرص و جوش میخوردم تا وقتی که با صدای اف
اف دوباره امیدار شدم.
دختری که رو به روش ایستاده بود کناررفت و با
اشاره به تصویر گفت:

-داماد گمشده ایشونن!؟

تا دیدمش هم شد شدم هم عصبی. آخه بگو چرا منو تو
همچین روزی تو اینقدر اذیت میکنی لامصب!
نیشمو تا بناگوش وا کردم و گفتم:

-بله خودشه!

خداحافظی کردم و از اونجا زدم بیرون.
پایین پله ها ایستاد و تا چشم تو چشم شد دستهایش رو
تسلیم وار برد بالا و باخنده گفت:

-از همین حالا هرچی تو بگی صحیح! گوشه رو
آرایشگاه جا گذاشتم! تو ترافیک هم گیر کردم...چه
کنیم دیگه!

با عصبانیت پله هارو اومدم پایین و همزمان گفتم:

-من تورو میکشم رادمان...میکشم...میدونی چه مدت
اینجا به خاطر تو معطل شدم!؟

همینکه خواستم با عصبانیت به سمتش برم پام کج
شد و شکسته شدن پاشنه ی کفشم رو کاملاً احساس
کردم.

ایستادم و با چشمهای از کاسه در اومده نگاهش
کردم.

فهمید یه چیزی شده و مطمئن بود دستم بهش برسه
مرده واسه همین نیشخندی از سر درماندگی زد و
گفت:

-چیشد! بگو من طاقتشو دارم!؟

با بغض گفتم:

-فکر کنم پاشنه ی کفشم شکست! من تورو میکشمت
رادمان...میکشمت!

به خودش اشاره کرد و پرسید:

-عه عه! خب به من چه!

دامن تورو دادم بالا و نگاهی به پاشنه ی کفشم انداختم.
شکسته شده بود و دیگه هیچ کاریش هم نمیشد کرد.
غمگین و درمانده گفتم:

-حالا من چه غلطی بکنم!؟

آهی کشیدم و به کفش پام خیره موندم که از پایین
گفت:

-اگه نمیکشی پیام بالا حالش کنم!

سرمو بالا گرفتم و با اخم بهش خیره موندم...

#پارت_۱۸۲

سرمو بالا گرفتم و با اخم بهش خیره موندم.
همچی رو از چشم اون می دیدم.
این دیر اومدن، این پاشنه ی کفش شکسته شده.

این اوضاع قمر در عقرب شده. ببین چه جوری تو
بهترین روز زندگیم گیر کردم بین هزارتا مشکل ریز
اعصاب خورد کن!
هیچی نگفتم و اون سکوتم رو گذاشت پای امن و امان
بودن اوضاع و آروم آروم اومد بالا و همزمان گفت:

-اصلا نگران نباش... بزار من یه نگاه بندازم بررسی
کنم ببینم اوضاع چقدر و تا چه حد تخمیه!

خم شد و دامن تور پام رو زد بالا و بجای اینکه به
کفشش نگاهش بندازه گفت:

-جوووون! چه پاییی!

زدم رو دستش و با غیظ و شاکیهانه گفتم:

-رادمالان...

خندید و گفت:

-باشه باشه باشه ببخشید! تو فقط عصبی نشو!

سگرمه هامو زدم توی هم و با دلخوری و غصه
گفتم:

-حالا من چه غلطی کنم. از به طرف پاشنه کفشم
شکسته از طرف دیگه هی بهم زنگ میزنن میگن
چرا دیر رفتیم وای! ببین...دقیقا همون چیزایی که
ازشون میترسیدم سرم اومد

بلند شد و کمر خم شده اش رو صاف نگه داشت.
تور روی صورتم رو داد بالا و زل زد به صورتم.
لبخند آشکار زیبایی روی صورت جذابش نشست!
عجب دامادی شده بود. کی دلش میومد اینو ببره تو
جمعی که هزارتا دختر داخلش بود.
بی هوا گفت:

-چقدر تو ماه شدی طلا!

بااینکه عصبانی بودم از دستش اما ناخودآگاه وقتی این
جمله اش رو شنیدم لبخند زدم. سرش رو آورد جلو و
پیشونیم رو بوسید و گفت:

-باورم نمیشه مال من شدی! تو چنین خوب چرایی
آخه لامصب؟!!

آهسته خندیدم و گفتم:

-هنوز خرت از پل نگذشته که داری مخ میزنی آره؟!

پشت انگشتاشو نواز شوار روی پوست صورتم کشید
و گفت:

-منو تا آخر عمر همینطوری در حال مخ زدن خودت
باید تحمل کنی ! حالا یه بوس بده من سیر بشم و رفع
تشنگی کنم. نمیتونم تا تموم شدن عروسی صبر کنم!

اینو گفت و سرش رو آورد جلو که ببوسه. اولش
چشمهام رو آروم آروم تنگ کردم و آماده شدم که
همراهیش کنم اما بعد یادم اومد که نباید رنگ رژم
تغییر کنه واسه همین درست سر بزنگاه چشمامو
کاملا باز کردم و با عقب کشیدن سرم گفتم:

-والای نه! رنگ رژم عوض میشه!

اینو که گفتم مایوس و با قیافه ی تو کفش نگاهم
کرد...

#پارت_۱۸۳

اینو که گفتم مایوس و با قیافه ی تو کفش نگاهم کرد و
گله مندانه اسمم رو به زبون آورد:

-طلاااا...لبو بده ببوسیم دیگه!

خیلی جدی گفتم:

-نه! رنگ رژم کمرنگ میشه! بمونه واسه وقتی تنها شدیم! بگو من با این کفش چیکار کنم!؟

اهی کشیدم و با صورت محزون نگاهش کردم!
سرش رو تکون داد و گفت:

-آخه من چیکار کنم که طاقت غصه خوردن تورو ندارم!

اینو گفت و خم شد و کفشهای خودش رو از پا درآورد
و با جفت کردنشون اونارو جلوی پام گذاشت و گفت:

-بیا...اینارو بپوش تو مسیر کفشتو میدم کفاش درست کنه

مردد پرسیدم:

-دیر نمیشه؟!؟

ابرو بالا انداخت و جواب داد:

-نه خیلی! ما که اینهمه دیر کردیم پنج دقیقه هم روش!

گرچه تاحدودی از اون آشفتگی درونم کم شده بود اما
...سوال این بود که پس خودش چی؟!؟
یه نگاه به کفشها و یه نگاه به صورتش انداختم و
پرسیدم:

-پس خودت چی؟!؟

اهی کشید و گفت:

-ما هیچی دیگه...احتمالا از این به بعد بهم میگن زی
زی ولی مهم نیست! بپوش بریم که کله هامونو از جا
میکنن!

از بس دی جب گرمش کرده و رقصیدن دیگه جون
واسشون نمونده!
بپوش!

خندیدم و با درآوردن کفشهای خودم کفشهای مردونه
ی اونو پوشیدم هرچند خیلی برام بزرگ بودن و یه
جورایی زار میزدن تو پاهام...
عاجزانه گفتم:

-آخه تو چرا پاهات اینقدر بزرگن؟

دستمو گرفت و با برداشتن کفشهام گفت:

-ببخشید که پاهام سایز 38 نیست و کوچولو نیستن.
نق نزن طلا! همینم غنیمت!

راست میگفت! تو اون شرایط تا وقتی که بخواد کفش
رو بده کفافی درست کنن این هم غنیمت بود.
دستمو گرفت و همراه همدیگه از اونجا زدیم بیرون.
همونطور که سمت ماشینش که خیلی خوشگل و
شیک و گل کاری شده بود می رفتیم گفتم:

-رادمان...

پا برهنه و شونه به شونه ام قدم برداشت و گفت:

-جونم!

سر مو چرخوندم سمتش و با نگاه به نیمرخش گفتم:

-همیشه تو همه ی مشکلات زندگی همینقدر پشت من
باش!

سر جنبوند و گفت:

-چشم! ولی حالا جدی جدی من واسه خوردن لبای تو
باید تا بعد تموم شدم عروسی صبر کنم!؟

خندیدم و گفتم:

-آره ديگه!

آهي كشيد و گفت:

-پس خيلي بدجنسي كه نداشتي همونجا ببوسم...

-رنگ رژم عوض ميشد. اصرار نكن!

همونطور كه باهم يكي بدو ميكرديم رفتيم و سوار
ماشين شديم.

حس خوبي داشتم.

حسي شبويه به خوشبخت مطلق بودن...

حسي شبويه به شكستن تنهائي و پيدا كردن بهترين
رفيق و بهترين همراه...

حسی که من برای تمام دختران دنیا آرزوش رو
داشتم!

من و رادمان همون دوتا دوستی بودیم که گرچه
آشناییمون با دشمنی و دعوا شروع شد اما تهش ختم
شد به یه دوستی قوی و محکم.
به یه عشق ابدی...

پایان 

@Rooman_nazy1400

@Rooman_nazy1400